



## کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

---

میرغضب مهربون

---

شبهنم کره می

---

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

---

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

---

کانال تلگرام : @Roman4u و @Romankhone

---

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# میرغضب مہربون

شبنم کرمی

تہیہ شدہ در:

وب سائت رمان فوریو

## مقدمه

باسمه تعالیٰ

بین خودماں بماند...

اگراز رفتنِ ها..

نیامدنِ ها...

و نبودنِ هایش بگذریم!...

مرد...

مرد...

موجودیست لعنتے و دوستداشتهے...

از نگاه غم...

غرور...

لبخندو چه و چه اش که نگو...

دست ہائش...

بہ دست ہائش کہ برسے کارت تمام اسنہ... ..

خوبہ... نگاہش کن...

ببین چگونہ دنیا را در خود جاے میدہند...

گاہ بان \*و\* \*ا\* \*ز\* شے تورابہ خواب میبیرند و گاہ بہ بیدارے... ..

چقدر دوستداشتنے اند زمانے کہ شعر مے شونند...

عشق اسنہ... ..

عشق... ..

عشق اسنہ کہ در خیابانے شلوغ شالٹ را مرتب میکند... ..

دیوانہ اٹ میکنند زمانے کہ روے تہت راہ میروند... ..

بہ دستشاپ میمیرے... ..

روزے ك موهايت راجمع كنندو دكمه هایت راباز....

راسته...!

تابحال... دستت در دستش در جيبه بارانے اش جامانده...؟؟

واے....



## میرغضب مهربون

باسمه تعالی

خودمو از پله های خونه ی

دو بلکسمون آویزون کرده

بودم و موهای بلندمشکمو

تاب میدادم و بلندبلند آهنگ

میخوندم؛ هم اتاقی برو طیب

دل بیمارمو بیار، بهش بگو

عاشقش مریضه مرده از رنج

و انتظار. هم اتاقی هم اتاقی



بین چگونہ سیل اشکم شدہ

روونہ دردجانسوزمو بجز تو

بخدا ہیشکی نمیدونہ!! آبیی

ہاہاہاییی!!! بابا\_رویا بیا

پایین میفتی دختر، اینقدر بہ

این چو با آویزون نشو میفتی

یہ چیزیت میشلہ، \_ع بابا چرا

تو ذوقم میزنی؟ وسط کنسرت

بودما!! بابا باخندہ \_ از قدیم

گفتن یکی ی دونہ خل و دیونہ

واقعا راست گفتن! از پلہ ہا

سورخوردم و خودمورسوندم

به بابا... \_من خوللل نییستم!

مامان\_رامین حرص چیکار

داری بچه مو؟ باز باعث شدی

حنجره طلایشو به کاربندازه!

\_عع مامان؟؟؟ واقعاکه اصلا

من تواین خونه مظلوم واقع

شدم, بلندشدم ورفتم توی

حیاط بزرگمون ونشستم روی

تاب بزرگ سفیدرنگم, عاشق

تاب بازی بودم, با اینکه ۱۸ ساله

بودم و به قول مامانم خانوم

شده بودم ولی بازم عاشق

شیطنت و بازی گوشی بودم!!

به پستی حصیری مانند آهنی

تابم تکیه دادم و به سرعت

خودموتاب میدادم, بابا از

پنجره نگاهم میکرد و میخندید

با صدای مامان از فکر بیرون

او مدم, مامان رویاااا, سریع

اشک هامو پاک کردم ورفتم

توی حال، بله؟ مامان\_ کجایی

دوساعته صدات میکنم؟

\_ببخشید هواسم نبود! مامان\_

بینم تو بازگریه کردی؟ با

دستپاچگی گفتم، \_ نه نه! چرا

گریه کنم اخه؟ مامان دلخور

نگاهم کردوگفت؛ نمیخواد

دروغ بگی، برو داروخونه

یه قرصی چیزی واسم بیار

کہ بتونم راہ برم و برو دنبال

یہ لقمہ نون!! \_بازم پاہات

درد میکنہ؟ خب قربونت برم

چرا میری سرکار؟ تورو خدا

بزار من برم کارکنم، بخدا قول

میدم یہ کار خوب پیداکنم!

مامان\_ لازم نکرده هنوز نمردم

بزارم دخترم برہ کارکنہ، میری

یا خودم برم؟ \_میرم مادر من

میرم...

پارت دوم...

برگشتم توی اتاقم ومانتومو

پوشیدم، بدون هیچ آرایشی

شال مشکی رنگمو سرم کردم

وآماده رفتن شدم، مامان بین

چندتااسکناس هزاری تاخوده

دوتا هزاری داددستم وگفت؛

یک ورق مگافون ویک ورق

کدیین بخر، پولوگرفتم ورفتم

سمت پله ی حیاط که کفش

هامو بیوشم، مامان\_رویا؟؟

بلہ؟ ماماں۔ خودت چیزی

دلت نمبخواد مادر؟ باغم به

اسکناس های تاخوردہ توی

دست مادرم نگاه کردم! تودلم

گفتم؛ اخہ قربون اون قلب

مہربونت بشم، اگہ من پولاتو

ازت بگیرم کہ دیگرہ چیزی تہ

جیبت نمی مونہ! سریع جواب

دادم؛ نہ قربونت بشم من سیر

سیرم، چایی تازہ دمہ، تاجایتو

بخوری من او مدم, مامان\_

باشه قربونت برم فقط زود

بیا دارم از پادرد می میرم!!!

قبل از اینکه اشک چشمم

دست دلم رو روکنه از خونه

زدم بیرون!! اسم من رویاست

رویای تهرانی, تک دختریکی از

بزرگترین تاجرهای تهران!

رامین تهرانی, البته دیگه نه

تاجری هست ونه رامینی!!!



سہ سال پیش وقتی ۱۸ سالہ

بودم پدرم ورشکست شد!

بابا تاجر فرش بود، کارخونہ و

فروشگاہ ہای زیادہ داشت!!

نمیدونم چی شدکہ درعرض

یکسال ہمہ چی خراب شد و

باباہہ طرزوحشتناکی بہ زمین

گرم نشست! اوایل فکر میکرد

بافروش یکی دو تا ازفروشگاہ

ہابدہیاش صاف میسہ و ہمہ

چی روبہ راہ میسہ! من از

تجارت وکلاه برداری هیچی

نمیفهمیدم! اون روزا مشغول

درس خوندن واسه کنکور

بودم, بابا نمیزاشت خبری به

گوش من برسه, متوجه ی

گریه های یواشکی مادرم

میشدم, بابا شب ها خونه

نمیامدو شب هایی هم که

دیروقت برمیگشت صبح زود

وقتی من خواب بودم میرفت

من خیلی بابایی بودم، شرایط

یہ جوری شدہ بود کہ از شدت

دل‌تنگی واسہ باباگریہ می‌کردم  
بابایک ہفتہ تمام بہ خونہ بر

نگشت، بہش زنگ زد م و با

گریہ و نالہ از ش خواستم کہ

برگردہ خونہ، منہ دیوونہ

خیال می‌کردم با مادرم دعوا

کردہ وقہر کردہ، ساعت نزدیک

۳ ظہر بود کہ بابا برگشت، اما

برعکس تصورم مامانم تا

بابارودید دوید سمتش و

ب\*غ\*ل\*ش\*کرد,منم پله هاروبه

سرعت پایین اومدم وپریدم

توی آ\*غ\*و\*شش, اما بابای من

اون بابای سابق نبود, سرو

وضع نامرتب وموهای ژولیده

بابام همیشه ریش وسیبیل

مرتب داشت, اما ریش های

سفیدشده پدرم بیانگر خرابی

اوضاع بود, خودموبه نفهمی

زدم، دلم نمیخواست پدرم

حس کنه دخترش متوجه حال

خراب قہر مانش شدہ، اینقدر

خودمو بہ نفہمی زدہ بودم کہ

باورم شدہ بود ہمہ چی روبہ

راہہ! سر سفرہ ناہارنشستہ

بودیم کہ زنگ خونمون زدہ

شد، بابازشدن در حیا ط متوجہ

چند نفر شدم کہ بیسیم بہ

دست وارد خونہ شد، باورم

نمیشد، اونا مامور بودن، اومه

بودن قهرمان منوبیرن! اونا

حتی اجازه ندادن که پدرم

غذاشو بخوره! به بابا نگاه

کردم، به دستش دستبندزده

بودن! باغم نگاهم کردوگفت؛

غصه نخوری بابایی من میرم

زودبر میگردم، همه چی درست

میشه، باگریه وکولی بازی به

مامورا حمله کردم واجازه

نمیدادم پدرمو ببرن! بابا با

دھن خشک شدہ بہم تو پید؛

رویاااانکن,, بیشتر از این عذابم

ندہ, قول میدم, بہت قول میدم

ہمہ چی درست می شہ, مامان

باگریہ اومد دستمو گرفت و

کشون کشون منو بردتوی اتاق

ہرچہ گریہ کردم و باباموصدا

زدم فایده نداشت, بابارفتہ بود...

پارت سوم...

بہ داروخونہ رسیدم, بہ پول

مچاله شده توی دستم نگاه

کردم, همین پول های کثیف

باعث نابودی پدرم شدن!!!

قرص هارو خریدم ودوباره

مسیره رفته رو برگشتم, بازم

به فکر فرو رفتم, اون روز بعد

از اینکه بابارو بردن ماهم

پشت بندش رفتیم کلانتری!

باورم نمیشد! باباوا این همه

شاکی, اخرش فهمیدیم به



نفر از خدا بی خبر کلاه پدر

بدبختمو به عنوان نماینده

خارجه برداشته و رفته، بابامم

واسه ورشکست نشدن و جمع

کردن اوضاع از این و اون

قرض کرده و وام گرفته!!

بابار و انداختن زندون و مامانم

بابدبختی و ضررهای زیاد

کارخونه و مغازه هارو فروخت

اما کم بود! خیلی کم! خونه و

ماشین و... همه چی در عرض

دوماه دود شد و رفت هوا!!!

خونه رو فروختم، فقط چند

تا وسیله از خونه واسمون

مونده بود، او مدیم پایین شهر

یه خونه ی ۵۰ متری خریدیم!

حتی مبل هامونم فروختیم

فقط یه کاناپه که یادگراز

بابام بود همراهمون آوردیم

و وسایل اتاق من!! یه مدت

توخونه جدید مستقر شدیم

صبح زود یه مامور بایه نامه

اومد درخونه مون! بابای من

قهرمان من! همه ی زندگی من

توی زندون خودشو دار زده

بود و تنها چیزی که از بابام به

من رسید، انگشترش و وصیت

نامه اش بود!! مامانم سکنه

کرد و پای سمت چپش فلج

شد! و اما من..... خدا نکنه یه

دختر از باباش جدا بشه!! حال

اون روازی من گفتن نداره!!

به خونه رسیدم,, اشک هامو

که راه همیشگیش رو پیش

گرفته بودوپاک کردم ووارد

خونه شدم....

پارت چهارم...

مامان\_ اومدی رویا؟ \_ اومدم

قربونت بشم, قرص هارو به

مامان دادم ورفتم توی آشپز

خونه کوچیکون, توی این سه

سال آشپزیم خوب شده! به

یخچال سایدبای ساده خالی

نگاه کردم, این یخچالم یکی

ازبازمونده های خونه سابقه

اما... پوووف ولش کن, پیر

شدم ازبس غصه خوردم, چند

تاگوجه وبادمجون بود, خوبه

میتونم باهاش شام درست

کنم! بادمجون هاروپوست

کندم وشروع کردم به خورد

کردنشون، مامان او مدپیشم

وگفت؛ داری شام درست

میکنی؟ چیزی کم نداری؟

پوزخندی تو دلم زم! نه همه

کسم چیزی کم نیست، برو

استراحت کن شام حاضر شد

بیدارت میکنم، مامان دست به

زانوراه اتاقو پیش گرفت! اخ

مادرم! چه وقت پیرشدنت

بود! توکه سنی نداری! آه پر

سوزی کشیدم، گلومو چنگ

زدم کہ بغضم پائین برہ و

رسوام نکنہ! سرسفرہ نشستہ

بودیم بہ مامان گفتم۔ مامانی

توروخدا اول حرف ہام گوش

کن، بعد مخالفتم کن، جون

رویا، فقط ده دقیقه دندون

روجیگر بازارو اجازہ بدہ کامل

حرفمو بزئم! مامان۔ ہرچی

فقط ازکارکردن حرف نزن

من باجون ودل گوش میدم

بهبه حرفات! تو دلم گفتم؛ رویا

نیستم آگه راضیت نکنم!\_قرار

شد فقط گوش کنی! مامان\_

بفر مایید من سراپا گوشم!

\_مامانم تاکی میخوای این

پاهات, تو خونه های مردم

کار کنی؟ تاکی باید چشمم به

این درخشک بشه که برگردی

و خدای نکرده بلایی سرت

اومده باشه, مامان یه نگاه



به من بنداز، ترس تو چشمام

موج میزنه، مامان من تودنیا

فقط تورو دارم، میترسم مادر

بخدا میترسم از دستت بدم!

من جوونم ۲۱ سالمه، توانایی

کارکردنو دارم، تورو خدا بزار

من کارکنم، دنبال یه کارروز

مزدی میگردم میرم فروشنده

یامنشی میشم، تورو خدا بزار من

کارکنم! مامان باگریه و بغض

صدای بالارفته گفت؛ خب درد

منم اینه تو ۲۱ سالته! چه گ\*ن\*ا\*ه\*ی

کردی دختر من شدی؟ آخه چرا

باید دختر ۲۱ ساله من که توی

ناز و نعمت بزرگش کردم بره

کارکنه, رویااا این بحث همین

الان تموم میشه, من هنوز

زننده ام نمیزارم دخترم کار

کنه! نمیزارم! بسه دیگه

مامان داد میزدو گریه میکرد.

دست به قلبش گرفت و نفس

هاش کش دارشده بود، سفره

رودور زدم رفتم ب\*غ\*ل\*ش کردم،

\_غلط کردم مامانی دیگه

چیزی نمیگم، گه خوردم

قلبش دوباره درد گرفته بود،

باگریه بلندشدم و قرص هاشو

بادست لرزون بهش دادم،

\_مامانی! خوبی دردت به

جونم؟ غلط کردم بلندشو...

مامان آرومتر شده بود، آهسته

گفت؛ خوبم مامانی خوبم

نگران نشو....

پارت پنجم....

آقای دکتر تورو خدا بهم بگید

مامانم چی شده؟ واسه چی

آوردنش بیمارستان؟ الان

مادر من کجاست؟ دکتر\_دختر

جان یه لحظه آروم باش،

اول به من بگو اسم مادر شما

چیهِ؟\_فرگل سرابی، یه نفر از

بیمارستان بامن تماس گرفت

وگفت مادرمو آوردن اینجا!!

دکتر\_بلہ مادرتون تصادف

کرده، الانم بخش مراقبت های

ویژه تحت معالجه هستن!!

بنددلم پاره شدو نشستم روزمین...

دکتر\_حالت خوبه؟ بلندشو

بینم! بابغض روبه دکترکردم

وگفتم؛ دروغه مگه نه؟ دارین

سربه سرم میزارین؟ آره؟ دکتر

بلند شود دختر خوب, ماشالله

بزرگ شدی, از خانومی مثل

شما بعیده, برو به پدریا برادر

یا بزرگتر از خودت بگو بیان تا

من شرایط رو واسشون بگم!

بلند شدم, بلند داد زدم, من نه

پدر دارم نه برادر, من همون

مادر و دارم تو دنیا... تو رو خدا!!

تورا به ابوالفضل کمکش کنید,

من مامانمو میخوام, جمعیت

زیادی دورمون جمع شدہ

بودن, دکتر\_ باشہ ہیس! اروم

باش!\_ میخوام ببینمش! بخاطر

خدا! اجازہ بدین ببینمش! دکتر

\_نمیشہ خانوم, حال مادرتون

مساعدنیست! بلندبلند گریہ

کردم والتماس کردم, \_نہہہہہ!

من مادرمو میخوام ببینم!!

توروخدااااا, خواهش میکنم!

اینقدر التماس کردم وگریہ

وزجہ زدم کہ دکترو بہ

پرستاری گفت؛ خانم ارجمندی! ایشون رو

ببرید مادرشو ملاقات کنه، ولی

اجازه ورود ندارن، این حرفو

زدو باگام های بلندازاونجادور

شد، بعدازاون یه خانوم جوون

اومدسمت منو گفت؛ همراهم

بیا! باگریه های بیصدا دنبالش

رفتم، به طبقه دوم رسیدیم

خانومه به اتاقی اشاره کرد!

\_اونجاست، ازپشت شیشه



میتونی مادرتو ببینی! باقدم

های سست خودمو به شیشه

رسوندم... واییی این مامانه

منه! خدایا این دستگاه هاچیه

که بهش وصل کردن؟؟ بلند

گریه کردم واسمشو صدازدم!

\_ مامانییی! کی به این روزت

انداخته؟ وایی یا امام حسین

مامانم چش شده؟ بامشت

به شیشه ضربه میزدم، خدا

روصدامیزدم ومامانمو میخواستم به

امیداینکه صدامو بشنوه، ولی

نه!مادرم توی اون همه سیم

ودستگاه های تنفسی آروم

وبیصدا خوابیده بود، پرستار

اومدکنارم وگفت؛ میدونم

حالت خوب نیست ولی یکم

رعایت حال مریض هاروهم

بکن!بی توجه بهش برگشتم

سمت شیشه، آروم وباهق حق

زمزمہ کردم، مامان بلندشو

من شبا تنہایی میترسم، من

بدون تو چیکار کنم، تورو خدا

مثل بابایی وفا نباش، مامان

جون رویا بلندشو! بین بازم

به حرفت گوش نکردم و

جون خودمو قسم دادم،

بلندشو دعوا مکن، مامانییی

تورو خدا، رویا بدون تو میمیره!

پرستار\_نگران نباش حالش خوب

میشہ، امیدوار برگشتم سمت

پرستار و گفتم؛ خوب میشه؟

تور و خدا جدی میگوید؟ پرستار\_

آره عزیزم هوشیاریش نرماله

و خطری تحدیدش نمیکنه.

فقط ضربه ای که به سرش

خورده یه کم سنگین بوده،

که انشالله برطرف میشه!

۱۲ روز از تصادف مادرم میگذره

ولی مامانم چشمای قشنگشو

هنوز باز نکرده، توی این ۱۲ روز

بہ خونہ برنگشتم، توی نماز

خونہ بیمارستان میخوابم،

فقط میرم دوش میگیرم

ولباس هامو عوض میکنم!

آخہ من از سکوت و تنہایی

میترسم! خدایا چشمم ضعیف

شدہ از بس گریہ کردم! گ\*ن\*ا\*ہ\*

من چی بودہ کہ باید این ہمہ

عذاب بکشم؟ سرنماز داشتم

گریہ می کردم و از خدا گلہ

می کردم، خانم ارجمندی کہ

تو این مدت باهام صمیمی

شده بود خوشحال او مدپیشم

وگفت؛ رویا مژده بده مادرت

به هوش او مده! باشنیدن این

حرف مثل فتر بلندشدم، قلم

به شدت توس\*ی\*ن\*ه ام کو بیده

میشد، جدی میگی؟ بگو بخدا؟

پریدم وب\*غ\*ل\*ش کردم؛ وایی

خدا یا شکر ت! خانوم ارجمندی۔

برودختر بروکه مادرت تا چشم

بازکرده اسم تو رو آورده، به

سرعت به سمت اتاق پرواز

کردم کہ... خانم ارجمندی\_ کجا

صبرکن دختر، مادرتو انتقال

دادن به بخش....

\_ مامانی دردت به سرم خوبی

نفسم؟ تواین مدت هزاربار

مردمو زنده شدم، مامان\_ خدا

نکنه مادر! ببخشید دخترم

نمیخواستتم تنهات بزارم!

وای مامان همینکه داری با

چشمای قشنگت نگاهم میکنی

واسه من یه دنیا آرامشه, الهی

قربونت برم میدونم هیچوقت

تنهام نمیزاری!! مامانم بهوش

اومده بودواین تنهاخواسته ی

من از خدا بود, دیگه هیچی

واسم مهم نبود, واسه ترخیص

شدنش مجبور شدم انگشتر

طلایی که یادگار پدرم بودرو



بفروشیم! از طلا فروش خواهش

کردم تا یک ماه انگشتر و واسم

نگهداره، اونم بدون چونه زدن

قبول کرد... امروز مادرم

برمیگرفته خونه، خیلی

خوشحالم خیلی....

الان یک ماه از برگشت مامانم

میگذره، بالاخره راضیش کردم

اجازه بده کارکنم! البته فقط

خدا میدونه چقدر سخت بود!

از وقتی تصادف کرده به کمک

عصا راه میره و راه رفتن

واسش خیلی سخت شده!!!

میدونم دلش هنوزم راضی

نیست اما... پوووف بیخیال!

امروزتوی نیازمندی ها چشمم  
 به یه شرکت خدماتی خورد  
 که روزمزد هم حقوق میده!!  
 به مامانم گفتم یه شرکت  
 خدماتی هست که نیاز به  
 منشی دارن، الانم توی مترو  
 نشستم و دارم میرم همونجا..  
 مدیر شرکت یه خانم میانسال  
 حدوداً ۴۵ ساله بود! وقتی منو  
 دید تعجب کرد و گفت؛ واسه  
 کاراومدی گلم؟ فکرکنم دیدن  
 مانتوی گرون قیمتت باعث  
 تعجبش شده بود! خبرنگاره  
 این مانتو واسه ۳ سال پیشه  
 فقط خوب نگهداری شده!  
 جواب دادم؛ سلام بله آگهی  
 شماروتوی روزنامه خوندم!  
 خانم\_درسته شما خانوم...؟  
 \_تهرانی هستم!\_ خانوم تهرانی  
 بفرمایید بشینید و این برگه رو

پرکنید! روی صندلی چرمی  
 نشستم و فرم استخدامی رو  
 پرکردم! به تحصیلات رسیدم!  
 بغضم گرفت! چی مینوشتم؟  
 مینوشتم یه پشت کنکوری که  
 واسه امتحان هانرسید؟ بازم  
 به فکر فرورفتم... یادشب اون  
 شب های لعنتی عذابم میده!  
 من بجای خواندن کتاب درسی  
 وصیتنامه پدرمو خوندم! فکر  
 هاروا از ذهنم دور کردم و با  
 نوشتن کلمه (دیپلم) برگه رو  
 کامل کردم و تحویل دادم!!!  
 بعد از تکمیل مراحل از شرکت  
 بیرون زدم! قرار شد فردا بهم  
 خبر شو بدن..

کلیدبه درانداختم و واردخونه  
 شدم! امروز کارمون سنگین  
 بود، هواداشت روبه تاریکی  
 میرفت، غروب سنگینی بود!

نمیدونم چرا امروز دلم واسه  
 خودم میسوخت! تو زندگیم  
 هیچوقت به اندازه امروز کار  
 نکرده و خسته نشده بودم!!  
 وارد خونه شدم، همه ی برق  
 ها خاموش بود! توی اون  
 تاریکی و کبودی آسمون جسه  
 ی ظریف مادر مو تشخیص  
 دادم، ماما تو حیاط روی پله  
 نشسته بود، ماما؟ چرا اینجا  
 نشستی قربونت برم؟ ماما...  
 اومدی؟ منتظر تو بودم، نگران  
 شدم، نتونستم جلوی گریه مو  
 بگیرم! با بغض گفتم؛ آخه  
 دردت و بلات بخوره تو سرم!  
 چرا اینجوری میکنی؟ معلوم  
 نیست ازکی اینجانشستی!!  
 ماما منم با بغضی که سعی  
 داشت پنهونش کنه، خدا کنه  
 هوادلگیر بود گفتم هم یه هوا

بی بخورم هم منتظر تو بشم!  
 چرا اینقدر دیر کردی قربونت  
 بشم؟ باگوشه آستین مانتم  
 اشک هامو پاک کردم اما تا  
 دستمو برداشتم قطره ی بعدی  
 صورتمو خیس کرد! چقدر دلم  
 پر بود! اونقدری پر که کنترل  
 کردن اشک هام از دستم خارج  
 بود! فقط خدامیدونه چقدر  
 سعی کردم لرزش صدامو  
 کنترل کنم، گفتم؛ امروز کارم  
 یه کم طول کشید البته واسه  
 من که زحمتی نداره، هرچقدر  
 بیشتر بمونم پول بیشتری  
 میگیرم! فکر شو بکن! میشینم  
 روصندلی و آمار خدمات هارو  
 میشمورم و پول به جیب  
 میزنم! اما مان\_ خداروشکر حتی  
 فکر هم نمیکردم یه کار راحت  
 پیدا کنی اینا همش روزیه  
 خداس دخترم! تو دلم پوزخند

زدم! آره مادر اینا همش روزیه  
چه فرقی میکنه چه کاری  
باشه! دست مامانو گرفتم و  
بلندش کردم! اینقدر بدنم  
خسته ی کار بود که دیگه  
دستم جون نداشت، لامپ  
هارو روشن کردم و از تو کیفم  
ساندویچ هایی که خریده  
بودم و گذاشتم روی کانتر  
آشپزخونه، چایی میخوری  
واست بیارم؟ مامان\_نه مادر  
بیابشین من واسه توهم میارم  
خسته ای! خدایا چقدر سخته  
کنترل کردن بغضی که بابی  
رحمی تمام گلو تو چنگ میزنه!!  
رفتم جلوش و زانوزدم با دست  
دو طرف صورت مادر مو گرفتم  
و گفتم؛ مامان قشنگم! حتی  
اگه خسته ترین آدم روزمین  
هم بودم، بازم نمیزاشتم تو

جلودست من کارکنی! حالا هم  
 دو تا چایی میخوریم و بعدش  
 یه شام خوشمزه که فقط به  
 عشق خودت خریدم! همونی  
 که دوست داری ساندویچ  
 مغزوزبان!..

بعد از شام سفره رو جمع کردم  
 و بعد از شستن ظرف ها دیگه  
 داشتم پس میفتادم! به ساعت  
 نگاه کردم ۱۰ اونیم بود! دلم  
 نمیخواست مادر مو تنها بزارم  
 اما بی نهایت خسته بودم! به  
 هوای حموم کردن وارد حمام  
 شدم دوش آبو باز کردم، روی  
 زمین نشستم و تکیه زدم به  
 دیوار، اجازه دادم آب گرم به  
 بدن خسته ام رخنه کنه! پامو  
 جمع کردم توشکم و دستامو  
 دورش حلقه کردم، هیچوقت  
 تو زندگی ما تا این اندازه کار

نکرده و خسته نشده بودم!!  
 امروز ۲۰ روز از شروع کارم تو  
 شرکت خدماتی میگذره، با  
 اینکه کارم عذابم میده و روزی  
 هزار بار توی خودم خوردمیشم  
 اما همین که دستم توی جیب  
 خودمه و منت کسیو نمیگشتم  
 واسم یه دنیا آرامشه، یاد اون  
 روزایی که پدرم ورشکست  
 شده بود افتادم، خانواده ی  
 پدرم حتی نیومدن ببینن پسریا  
 برادرشون زنده اس یا مرده!  
 وقتی هم فوت شد او مدن و  
 گفتن، همون بهتر که مرد، اون  
 آبروی خانواده ی ما رو برده!  
 از همون روز به بعد حتی اجازه  
 ندادم آدرس خونه ما رو پیدا  
 کنن!! از همشون متنفرم! متنفر  
 توی همین فکرها بودم که کم  
 کم بدنم سست شد و تو همون



حالت خوابم برد، با احساس  
 یخ زدگی چشم هامو باز کردم  
 آب سرد شده بود، یعنی من زیر  
 دوش حموم خوابم برده بود؟  
 سریع بلند شدم، لرز کرده بودم  
 مو هامو باهمون آب سرد شستم  
 واو مدم بیرون، مامان جلوی  
 تلویزیون خوابش برده بود!!  
 باهمون حوله تنم رفتم رخت  
 خوابشو پهن کردم و بردمش  
 سر جاش، به صورت غرق در  
 خوابش نگاه کردم، چقدر زود  
 مادرم پیر شد! واسه پیر شدن  
 خیلی زود بود، مادرم من همش  
 ۴۸ سالشه، با اینکه فرزند کوچک  
 خانواده بودم مقایسه با خاله  
 ها و دایی هام مادرم من مسن  
 تر نشون میداد! خانواده مادرم  
 شهرستان زندگی میکنن و از  
 مافرسنگ ها فاصله دارن!! اما  
 بازم صدر حمت به معرفت

او نا، هر چند ماه یک بار میان  
 و بهمون سر میزنن!!!!  
 زندی\_ خانوم تهرانی امروز  
 یکی از مشتری های دائمی  
 مهمونی گرفتن و درخواست  
 یه خدمتکار خانوم کردن! از  
 شانس شما هم امروز سر همه  
 شلوغه و کسی بجز شما نیست،  
 البته اگه پیش برنمایید و  
 واستون ساخته میتونم زنگ  
 بزوم و از شرکت های دیگه  
 یه نفر... حرف آقای زندی رو  
 قطع کردم و گفتم؛ نه آقای  
 زندی از پیش بر میام، فقط من  
 باید قبل از ساعت ۹ شب خونه  
 باشم، مادرم تنهاست، زندی\_  
 مشکلی نیست هماهنگ میکنم  
 که قبل از ۹ برگردید! به دنبال  
 این حرف رفت توی اتاقش  
 و چند دقیقه بعد تلفن به دست

برگشت و روبه من گفت؛ خب  
 خانوم تهرانی الان واست  
 آژانس میگیرم ومی سپرم  
 ساعت ۸ ونیمم بیاددنبالت...  
 \_مشکلی باساعت کاری من  
 نداشتن؟ زندگی\_ نه خیالت  
 راحت بروبه کارت برس  
 هماهنگ شده....

سوار آژانس شدم وبه سمت  
 آدرسی که آقای زندگی داده  
 بود حرکت کردم, به کاغذ  
 دستم خیره شدم! پاسداران  
 خیابان.... آقای فروشش..  
 خونشون بالا شهر بود, حتی آگه  
 ۸ ونیم هم برگردم بازم دیربه  
 خونه میرسم! ساعت ۱۲ ظهر  
 بود که جلوی یه خونه ویلایی  
 بزرگ ایستادم, ازخونه ی  
 سابق ماهم بزرگ تره! البته  
 خونه ی مافرشته بود! آهی

کشیدم وزنگ لمسی آیفون رو  
 زدم، چندثانیه بعد بدون حرف  
 در باز شد، واردخونه شدم، من  
 ازاون دسته دخترها نبودم که با  
 دیدن همچین خونه وتجملاتی  
 دهنم بازبمونه وهنگ کنم!! من  
 توی بهتراینزندگی کرده و  
 بزرگ شده بودم! سرمو پایین  
 انداختم وراه خودم روپیش  
 گرفتم، برعکس تصورم که  
 بایدشلوغ باشه خونه غرق در  
 سکوت بود، یه لحظه باخودم  
 گفتم، نکنه جن هادرو بازکردن  
 واسم، وییی من میتراسم از  
 تنهایی! بادیدن صحنه ی روبه  
 روم، یک مترپریدم هوا وجیغ  
 خفه ای کشیدم، روی بالاترین  
 پله خونه دوبلکس یه مجسمه  
 ای ایستاده بودکه حرف میزد!  
 مجسمه\_ توکی هستی؟\_ جلال

خالق! مجسمه هاشون حرف  
 میزنن! حرفمو پس میگیرم! من  
 از اون دسته دخترهایی هستم  
 که دهنم مثل غار باز میشه!  
 ولی اون مجسمه نبود! خدایا  
 خل و چل هم شدم! یه پسر قد  
 بلند تقریباً ۲۶ تا ۲۹ ساله بود که  
 پله هارو او مد پایین و روبه روم  
 ایستاد، چشم های نافذشو بهم  
 دوخت و گفت؛ پرسیدم شما  
 کی هستید؟ سعی کردم خودم  
 رو جمع و جور کنم، بازم به جلد  
 رویای مغرور برگشتم، \_تهرانی  
 هستم! باپوز خندگفت؛ عع؟  
 خوش بحالت! متوجه شدم  
 منظورمو نفهمیده! \_جناب  
 بنده رویا تهرانی هستم! با  
 شرکت تماس گرفته بودید و  
 درخواست... پریدتو حرفم و  
 گفت؛ چه خدمتکار خوش  
 پوشی! اصلاً بهت نمیخوره که

خدمتکار باشی! سرمواندا ختم  
 پایین ودستمومشت کردم تا  
 حدی که ناخن هام داشتن  
 گوشت دستمو پاره میکردن!  
 مرد\_بیخیال, فرهادفروزش  
 هستم, میتونی بری وکارتو  
 شروع کنی! غذا هاروسفارش  
 دادم, فقط خونه رونظافت  
 کن! اینو گفت وپشت بندش  
 پله هاروطی کردورفت بالا,  
 منم باکمی گشتن وسایل مورد  
 نیازمو پیدا کردم, مانتومو با  
 تونیک طوسی رنگ بلندی که  
 به تازگی خریده بودم عوض  
 کردم, شالمو باروسری بلندهم  
 رنگ تونیکم عوض کردم ویه  
 مدل خاص دورسرم پیچیدم!  
 خلاصه دست به کارشدم و  
 شروع کردم به گردگیری,  
 ساعت ۳ونیم ظهر بود که

زنگ درزده شد! توی دلم دعا  
 کردم مهموناش نباشن! دلم  
 نمیخواست من به عنوان یه  
 خدمتکار دیده بشم، فرهاد  
 اومد پایین روبه من گفت: غذا  
 رسید، کار باشه واسه بعداز  
 نهار! گرسنه بودم اما گفتم؛  
 نه ممنون من غذا خوردم شما  
 بفرمایید! فرهاد\_ نمیخواه  
 تعارف کنی من واسه جفتمون  
 غذا گرفتم، اگه نخوری خراب  
 میشه، نمیدونم چرا این مردک  
 همش با من مفرد حرف میزنه!  
 حرصم گرفت، هر چقدر جمع  
 حرف میزد من این یارو مفرد  
 جواب میده! رفت بیرون و  
 منم دوباره مشغول کار شدم!

سر میز بودیم که صدای جیغ  
 گوش خراشی باعث شد قاشق  
 رو پرت کنم روی میز و گوش







شیدانا مزدمه و روی جنس  
 مخالف حساسیت نشون میده  
 الانم شمارو سرسفره بامن دید  
 فکر و خیال اشتباه کرد! باگریه  
 به سمت ماتتو و کیفم رفتم و  
 بدون هیچ حرفی باهق هق  
 لباس پوشیدم و از خونه زدم  
 بیرون! فرهاد\_ صبر کنید خانوم  
 تهرانی, دست مزدتونو کامل  
 پرداخت میکنم, میون گریه  
 هام بانفرت گفتم؛ لازم نکرده  
 خرج درمان زنت کن که امین  
 آبادکم شه, منتظر جواب نشدم  
 و به سرعت دویدم ازاون  
 جهنم خارج شدم, به کوچه  
 که رسیدم نشستم یه گوشه  
 خلوت وزار زدم! اینقدر گریه  
 کردم و خودمو لعنت کردم تا  
 خسته شدم و اشک هام خشک  
 شد! بلندشدم, مانتومو با

دست های لرزوم تکوندم!!  
 یه ماشین در بست گرفتم و  
 به خونه رفتم.. تصمیم گرفتم  
 دیگه سراین کارلعتی نرم...

مامان\_ رویاچی شده؟ من  
 مادرتم من دختر مومیشناسم  
 این چشم هاگریه کرده! چرا  
 این موقع از روز برگشتی خونه  
 مگه زنگ نزدی دیرمیای؟ واسه  
 اولین بارتوی زندگیم دلم  
 نمیخواست صدای مادرمو  
 بشنوم.. ماما ان توروخدایه  
 لحظه سوال نپرس! من اصلا  
 امروز سرکار نرفتم! آره گریه  
 کردم چون رفته بودم بهشت  
 زهرا! دلم واسه بابام تنگ شده  
 بود! به قلبم چنگ زدم و باگریه  
 گفتم؛ خیلی دلم تنگ شده!  
 میخوام ببینمش مامان! کنار  
 پاهاش زانوزدم!\_ حتی شده

یک دقیقه! بهش بگم چرا تنهام  
 گذاشت؟! ازش بپرسم چرا ولم  
 کردورفت؟! دارم خفه میشم  
 مامان! دارم جون میدم از دل  
 تنگی! مامان مثل ابربھاری  
 میباید و موهامو ناز میکرده!  
 مامان\_ دردت به جونم عمر  
 دست خداس مادر! چرادراری  
 خودتو عذاب میدی؟! نه! نه!  
 مامان خدا جون پدرمون گرفت!  
 بابا خودش جون خودشو  
 گرفت! رفت که سختی منو  
 تو سختی هاتنها بزاره و خودش  
 سختی نکشه! اما! اما! ان من دلم  
 واسه بابام تنگ شده!!  
 اینقدر گریه کردم وزجه زدم  
 تا خوابم برد! صبح با صدای  
 مامان از خواب بیدار شدم!!  
 مامان\_ رویا، دخترگلم خواب  
 میمونی ها، پاشوقربونت برم!

به ساعت نگاه کردم! ۸ونیم  
 صبح بود! آره دیرم میشه ولی  
 نمیرم! دیگه سراین کارنمیرم!  
 امانباید مامان شک کنه که  
 گریه های دیشبم به کارم ربط  
 داشته! بلندشدم و بعد از خوردن  
 صبحانه ازخونه زدم بیرون!!  
 تصمیم نداشتم برم به اون  
 شرکت لعنتی, رفتم ازدکه یه  
 روزنامه نیازمندی خریدم و  
 خودمو به نزدیکترین پارک  
 رسوندم! هواگرم بود, بادبز نو  
 ازکیفم درآوردم که از دستم  
 افتاد, خم شدم از زمین برش  
 دارم که قبل من یه نفر بلندش کرد!!!

سرمو بلندکردم ازکفش هاش  
 شروع کردم به بالا, کفش های  
 اسپرت مشکی, شلوارکتان  
 مشکی, تیشرت جذب توسی  
 روشن, به صورتش که رسیدم

یک لحظه هنگ کردم!! این که  
 فروزشه (فرهاد) اینجایچیکار  
 میکنه؟ فکر موبه زبون آوردم!  
 \_ شما؟ اینجایچیکار میکنید!!!؟؟  
 فرهاد\_ چراسرکار نرفتی؟\_ وا؟؟  
 به شماچه ربطی داره؟ شما منو  
 تعقیبم کردید؟ اخم هاشو تو  
 هم کشیدوگفت؛ یادم نمیاد  
 شخص مهمی بوده باشی که  
 تعقیبیت کنم، از دیروز عذاب  
 وجدان گرفتم واسه کاری که  
 شی... پریدم وسط حرفشو  
 گفتم؛ آقای محترم من گذشتم  
 نیازی نیست توضیح بدید!!  
 باهمون اخم گفت؛ صبرکن  
 حرفم تموم بشه! نیومدم که  
 واسه کسی توضیح بدم صبح  
 رفتم محل کارت حق زحمتتو  
 بهت بدم که گفتن نیومدی سر  
 کار، منم آدرس خونتونو

گرفتم و خودمو مسئول اون  
 جریان دونستم، داشتم سمت  
 خونتون میرفتم که چشمم  
 بهتون افتاد، \_ خب الان من  
 باید چی کار کنم؟ فرهاد \_ برگرد  
 سرکارت و .. دست کردتوی  
 جیب عقبش و پاکتی روجلوم  
 گرفت و ادامه داد؛ اینم دو  
 برابر مبلغ تایین شده، باپوزخند  
 به پاک دستش نگاه کردم و  
 گفتم؛ من گدانیستم آقا!..  
 گفتم خرج دوا درمون نامزدت  
 کن که پاچه ی مردم رونگیره!  
 بدون توجه دستش راهمو  
 کشیدم و رفتم، فرهاد \_ به درک  
 دلم واست سوخت امازن  
 جماعت لیاقت نداره، خودمو  
 به سختی کنترل کردم تا نزنم  
 توی دهنش! به کم که دورتر  
 شدم بلندصدام کرد؛ خانوم  
 تهرانی!! برگشتم که جواب

دندون شکنی بهش بدم که  
 بادبز نموتوی دستش تکون  
 داد. اه اصلا حواسم به بادبز نم  
 نبود! حیف که تو اون گرما  
 نیازش داشتم، برگشتم که  
 بادبز نمو بیارم، خواستم از  
 دستش بگیرم که محکم تر  
 گرفتش! باحرص نگاهش کردم  
 که گفت؛ من فقط خواستم  
 حق کسی ضایع نشه خیالات  
 برت نداره، محکم بادبز نمو  
 کشیدم و باگفتن برو بابا راهمو  
 کشیدم و به سرعت از اونجا  
 دور شدم....

هرکجا که گشتم واسه یه کاری  
 که به درد من بخوره نبود! آخه  
 این ضامن آوردن چه صیغه ایه  
 دیگه! اه لعنت به این زندگی!!  
 امروز حقوق یک روزم فقط



خرج کرایه ماشین شد و آخرش  
 هم دست خالی برگشتم به  
 خونه! کلیدبه در انداختم و  
 وارد خونه شدم، مامان داشت  
 باقالی پاک میکرد! تا صدای در  
 روشنیدگفت؛ رویا تویی؟ وارد  
 خونه شدم و گفتم؛ آره مامانم  
 سلام، مامان\_سلام دردت به  
 سرم، برو لباس هات عوض کن  
 شام درست کردم باهم بخوریم  
 \_مرسی، چرا خودتو خسته  
 خسته کردی من درست میکردم  
 مامان\_کاری نکردم غذایی هم  
 درست نکنم از دست پامیفتم!  
 رفتم صورتشو بو\*سیدم و  
 گفتم؛ دستت درد نکنه فرگل  
 خانوم جونم، حالا چی پختی  
 واسم؟ مامان\_ باقالی پلوبا  
 مرغ! همونی که بچه بودی  
 واسش سرودست میشکستی!  
 یاداون روزا افتادم! یادش

بخیر، بابا به باقالی آلرزی  
 داشت و مامانم این غذارو  
 کم درست میکرد، چون عاشق  
 باقالی پلو بودم روزایی که  
 درست میکرد به هیچکس  
 نمیدادم و هرکس به غدام  
 ناخونک میزد جیغ بنفش  
 میکشیدم، \_ آره یادش بخیر  
 من همیشه عاشق این غذا  
 بودم، دست گلت درد نکنه  
 نفس رویا... سرسفره بودیم  
 که مامان گفت؛ راستی گلی  
 (خاله بزرگم)

زنگ زد، میگفت دلمون واست  
 تنگ شده، میگفت همه تصمیم  
 گرفتن بیان تهران و بهت سر  
 بزنی! منم دلم نیومد بگم نیان  
 گفتم خوش او مدین! هنگ  
 کرده به مامان نگاه کردم! من  
 تو این شرایط چه غلطی بکنم!

ولی دلم نیومد دل مادرمو  
 بشکنم، گفتم؛ خوب کاری  
 کردی، حالا کیا میخوان بیان؟  
 مامان۔ حامدوحیدر(دایام)  
 باگلی وسپہر(خالہ وپسرش)  
 \_عع؟ خالہ فرشتہ نمیاد؟  
 مامان۔ نہ شوہرش مرخصی  
 ندارہ اتفاقا پشت تلفن داشت  
 گریہ میکرد و میگفت خیلی  
 دلتنگتم، (خالہ فرشتہ ومامان  
 چون شیرہ بہ شیرہ بودن  
 خیلی بہم وابستہ ہستن...)۔  
 \_اشکال ندارہ حالا میاد سر  
 میزنہ، نگفتن کی میان؟ مامان  
 \_فکرکنم آخرہفتہ یاہفتہ ی  
 آیندہ آخہ حامددنبال مرخصی  
 گرفتہ ویکم کارش طول  
 میکشہ تابیاد! خلاصہ اون  
 شبم باکلی استرس خودموبہ  
 رختخوابم سپردم، تصمیمم  
 عوض شدہ بود! اگہ نمیرفتم

سرکارم معلوم نبودکی کار  
 جدید پیدا میکنم و تا اون موقع  
 چطوری از پس مخارج مهمون  
 هامون بر میومدم؟؟ فردا بر  
 میگردم سرکارم و واسه غیبت  
 امر و زمام به بهونه ای جور  
 میکنم! قبل از اومدن به اتاقم  
 یه لیست بلند بالا از کم و کسر  
 های خونه تهیه کردم و توی  
 کیفم گذاشتم، پیش خودم  
 همش تکرار میکردم، خدا بزرگه  
 رویا، دل مادرتو نشکن، اونم  
 تو دنیا فقط خانوادشو داره!  
 توی همین فکرها بودم که خوابم برد....

زندگی\_ خانوم تهرانی دیروزما  
 خیلی منتظر شما بودیم،\_ عذر  
 میخوام مشکل پیش اومد  
 نشد پیام، زندگی\_ مشکلی نیست  
 مرخصی واستون رد کردم، بعد

از صحبت هام با آقای زندگی  
 رفتم وظایف اون روزمو چک  
 کردم، باخوندن اسمم توی برد  
 چشمام چهارتا شد!! این آدرس  
 خونه ی فروزشه! نه! محاله  
 ممکنه من اونجا برم! باید با  
 زندگی حرف بزنم! رفتم سمت  
 اتاقش و در زدم! زندگی\_ بفرماید  
 \_ببخشید آقای زندگی لطفاً یک  
 نفر رو بامن جابجا کنید، من  
 منزل آقای فروزش نمیرم!  
 زندگی\_ چرا خانوم تهرانی؟ نکنه  
 مشکلی پیش اومده؟ \_بله  
 مشکل پیش اومده، به دلایلی  
 من منزل ایشون نمیرم! زندگی  
 باقیافه ی درهم گفت؛ خدایی  
 نکرده... پریدم وسط حرفش!  
 \_ اشتباه برداشت نکنید من با  
 خانوم ایشون بر به مشکل  
 خوردم! زندگی\_ باشه دخترم  
 اشکالی نداره جاتو عوض

میکنم اما قبلش باید بدونم  
 اسم شمارو کی تو اون لیست  
 نوشته! بدون حرف اضافه از  
 اتاق زدم بیرون، روی صندلی  
 نشستم که زندی کارمو بهم  
 معرفی کنه! تقریباً چهل دقیقه  
 منتظر شدم، داشتم کلافه  
 میشدم، انگار یادش رفته من  
 منتظر جواب نشستم، از جام  
 بلند شدم به محض بلند شدنم  
 زندی اومد بیرون، زندی-  
 ببخش دخترم یه کم طول  
 کشید، خانوم ناشری اسم شما  
 روتوی بردنوشته! ایشون هم  
 به درخواست آقای فروزش!  
 بامکت وتردید پرسیدم؟ یعنی  
 چی؟ یعنی خودشون خواستن  
 من برم؟ زندی- بله به احتمال  
 زیاد میخواستن رفع کدورت  
 بشه، منم زنگ زدم و گفتم که

ایشون اصلا سرکار نیومدن کہ  
 بفرستم، نمیدونم ناراحت شد  
 یاہرچی کلاکنسل کرد! بہ ہر  
 حال واسہ من رضایت پرسنل  
 دراولویتہ! باقدردانی ازش  
 تشکرکردم ورفتم کہ بہ کار  
 امروزم برسہ، ساعت حدود  
 ۷ بعدازظہر بودکہ کارم تموم  
 شد، خیلی خستہ بودم اما..  
 بایدمیرفتم وخریدمیکردم  
 دلم نمیخواودایی وخالہ هام  
 کہ بیان چیزی کم وکسرباشہ،  
 ازترحم بیزارم، بہ فروشگاهی  
 کہ چندخیابون باخونہ ی ما  
 فاصلہ داشت رسیدم، مثل  
 شہروندہمہ چی توش پیدا  
 میشد، خلاصہ کل پس اندازو  
 حقوق امروزمم خرچ شد، یہ  
 دونہ ۵ ہزاری تہ کیفم موند!!  
 نبایدخرچ میشد، بہ خریدہام  
 نگاہ کردم، حتی اگہ ۱۰ تادونہ

انگشت هامم یه وسیله رو  
 بلندکنن بازم کم میارم, پس...  
 پوووووف, باهزار بدبختی خرید  
 هارو کنار خیابون رسوندم, با  
 خودم گفتم؛ یه کوچولو از پول  
 هایی که دست مامانم دارم  
 بردارم که چیزی نمیشه! بجاش  
 فردا که برگشتم دو برابر جبران  
 میکنم, منتظر تا کسی شدم که  
 راضی بشه خریدهامو باهام  
 جابه جا کنه! توی همین فکرها  
 بودم که ماشین شاسی بلند  
 جلوی پام ترمز کرد! بر مردم  
 آزار لعنت, آخه بی شعور مگه  
 چشمای کورت نمیبینه من  
 منتظر تا کسی هستم؟  
 سرمو بلند کردم که یه چیزی  
 بهش بگم که بازم هنگ کردم!  
 این که همون یارو فروزشه!!



باز چی میخواد؟ فرهاد\_سلام  
 میشه سوارشید؟ کارتون دارم!  
 این چه کاری بامن داره آخه؟  
 نکنه ازاون دسته از مرداست  
 که هم زن داره وهم.. استغفر  
 الله.. بازم شما؟ ایندفعه واسه  
 چی اومدید؟ فرهاد\_اگه بیای  
 بالابھت میگم، چه رویی داره  
 این!! یه بار جمع میندھ یه بار  
 مفرد حرف میزنه! کلافه وبا  
 حرص دستم روبه صورتم  
 کشیدم وگفتم؛ من کلی کادارم  
 معذرت میخوام، الانم (به خریدھام اشاره کردم!!)  
 میخوام اینارو ببرم خونه!!  
 یه دفعه دستی روکشید و  
 پیاده شد! بایه جهش خودشو  
 به من رسوند، به چندتارزکیسه  
 هاچنگ زدوبا حرص وعصبی  
 گفت؛ اگه وظیفه ی حمالیشو  
 به دوش بکشم سوار میشی؟  
 وا؟؟؟ این چرا اینجوریه؟ ثباط

شخصیتی نداره ها!! چرامثل  
 وحشی هار رفتار میکنه؟ بابهت  
 نگاهش کردم وگفتم؛ من کی  
 خواستم شماواسم بیارید؟  
 فرهاد\_ میای سوارشی یانه؟  
 خواستم بگم معلومه که نه  
 اما بادیدن قیافه اش که مثل  
 میرغضب نگاهم میکرد، صلاح  
 دونستم خفه خون بگیرم،»

نشستم تو ماشین وسعی کردم  
 به کوچه ومحله مون فکر نکنم.  
 هواتاریک شده بود و احتمال  
 دیده شدنم کم بود، ماشین به  
 سرعت رونده وازجا کنده  
 شدیم، فرهاد\_ توکی هستی؟  
 برگشتم سمتش!! بخدا این  
 دیوونه اس، مثل زنش بایدبره  
 امین آبادبستری بشه! نگاه  
 خیره ازبهمو که دیدبازم اون

جمله ی مسخره رو پرسید؛  
 گفتم تو کی هستی؟ کی تورو  
 فرستاده بودخونه ی من! نگو  
 که یه مستخدم ساده ی بد  
 بختی که اصلا باورنمیکنم، از  
 نوع خریدکردن، روسری بستن،  
 لباس های مارک پوشیدن و یا  
 حتی نوع سوارشدن توی  
 ماشین شاسی بلندهم اون  
 هویت مسخره وساختگی رو  
 نشون نمیده، من دورو برم پره  
 دشمنه، می میبینی خانوم  
 کوچولو دستتو خوندم پس  
 خودت اعتراف کن!!! بالودگی  
 ومسخره خندیدم وگفتم؛ عع؟  
 پس دیگه لورفتم؟ حالا چیکار  
 کنم؟ من داشتم نقش بازی  
 میکردم که بکشمت.. بااین  
 حرفم ماشین با ترمز وحشت  
 ناکی متوقف شد تا برگشتم به  
 اون روانی نگاه کنم متوجه

اسلحه ای کنارشقیقه ام شدم!  
 یا حضرت عباس! این یارو قاتله  
 با ترس ولکنت گفتم؛ ای... این  
 چ... چ... کاریه؟ فرهاد یا لالابگو  
 ازکی دستور میگیری، کی تورو  
 فرستاده که منو بکشی؟؟ زبونم  
 قفل کرده بود از ترس! پلکهامو  
 محکم بهم فشار میدم، اسلحه  
 روبه، شقیقه ام فشار داد و بین  
 دندان های کلید شده غرید؛  
 حرف بزن وگرنه یه گلوله تو  
 کله ات خالی میکنم....

بالکنت گفتم؛ بخداداشتم  
 شوخی میکردم، من با شما  
 چیکار دارم آخه؟ فرهاد\_ میگی  
 کی هستی یانه؟ \_بابابه پیریه  
 پیغمبر من رویا تهرانی هستم!  
 دختریه ورشکسته ی بدبخت!  
 آره لباس هام مارکه چون اون

روزاکه بابام بزرگترین تاجر  
 فرش بود من روزی ۱۰ تامانتو  
 و ۱۰ دست لباس های گران  
 قیمت و مارک می خریدم! آره  
 من میدونم چطوری بایدسوار  
 ماشین های گران قیمت شد  
 چون اون روزاکه بابام زنده  
 بود ازاین بهترشو داشتیم، آره  
 من بلدنیستم مثل گداها خرید  
 کنم چون دختررامین تهرانیم!  
 همونی که بابی رحمی تمام  
 دخترشوتنهاگذاشت تابه روزی  
 بیفته که جلوی دست توو  
 امسال اون نامزددیوونه ات  
 حمالی کنه وانگ هر\*زگی  
 بهش بزن! که اسحله روی  
 سریه دونه دخترش بزارن!!  
 بدون توجه به اسلحه ی روی  
 شقیقه ام فریادمیزدم وگریه  
 میکردم... \_ حالافهمیدی چرا  
 من کی هستم؟ یه گوشه منو



دیگه شک نداشتم که زنده ام  
 نمیزاره!\_ درو چرا قفل کردی؟  
 فرهاد\_..... صدامو بلندتر  
 کردم\_ باتواما اروا نییی! با  
 غضب نگاهم کردوگفت؛ اگه  
 یک بار دیگه... فقط یکبار دیگه  
 صداتو بالابیری خونت پای  
 خودته!!!

دلموزدم به دریا ودوباره با  
 جیغ گفتم؛ چی از جووونمم  
 میخووووی؟؟ کثاف... یه  
 دفعه جلوی چشمم تارشد!!  
 اون عوضی دست روم بلند  
 کرد!! اما به چه حقی؟؟ چون  
 جلوی چشمامو گرفت, دیگه  
 کنترل کردم دست خودم  
 نبود, پریدم روی صندلی و  
 بهش حمله کردم!!\_ مرتیکه ی  
 بیشعوره روانیه قاتله دزده بی  
 خاصیت دست رومن بلند

میکنی؟ توکی هستی به من  
 دست میزنی؟ هاااان؟ کثافتت  
 سعی میکرد از خودش دفاع  
 کنه اما کنترلمواز دست داده  
 بودم، یه دفعه توی یه حرکت  
 ناگهانی دوتا دستمو گرفت و  
 پشتم گره زد، خم شد روی  
 صندلی و کاملاً منواسیر کرد!!  
 باچشم های به خون نشسته ی  
 میشی رنگش زل زد توی چشم  
 هام وگفت؛ تادستو نشکستم  
 بگو غلط کردم! اینقدر فشار  
 دستش زیاد بود که اشک توی  
 چشمام جمع شد! فشار بیشتر  
 شد و قطره ی اشک از چشمم  
 پایین ریخت! فرهاد... بگوووو!  
 ... باگریه گفتم؛ حتی آگه خورد  
 هم بشه نمیگم، مگه من چه  
 گ\*ن\*ه\*ی\* کردم که تنها و بیکس  
 گیرم انداختی؟ آخخخ دستم!



فرہاد\_ اگہ مثل وحشی ہابہم  
 حملہ نمیکردی میخواستم یہ  
 پیشنہاد بہت بدم!\_ ولم کن من  
 ہیچ پیشنہادی روقبول نمیکنم  
 فقط بزار برم, فرہاد\_ حتی اگہ  
 پیشنہادم تورو بہ زندگی و  
 آرامش گذشتہ ات برگردونہ؟

\_ حتی اگہ... حالا میزاری برم؟  
 فرہاد\_ پیشنہادمم نمیخواوی  
 بشنوی؟\_ نہ نہ نہ نہ! ولم کن  
 بررررم! فرہاد\_ باشہ بہ درک  
 بشین میرسونمت! بہ دنبال  
 این حرفش ماشینو روشن کرد  
 و حرکت کرد, منم دیگہ کولی  
 بازی رو کنار گذاشتم و مثل یہ  
 خانوم خوب نشستم سر جام!  
 ولی کل مسیر بہ حرفی کہ  
 میخواست بزنہ و من نداشتم  
 فکر کردم! خب من با آدمای  
 قاتل و قاچاقچی چیکار دارم؟

والا!!! ولی نه! اگه کارخلافی  
 بودکه از آرامش بعدش حرف  
 نمیزد!!! اه!!! خدالعنتت کنه  
 مرتیکه ی خرکه فکرمودرگیر  
 کردی!! به ساعت نگاه کردم!!  
 خاک توسرم ساعت ۹ ونیمه!!  
 الان مامانه بدبختم سکتته  
 کرده از ترسش! گوشیمم یادم  
 رفته بودبرم! به کوچه که  
 رسیدم گفتم؛ همینجا پیاده  
 میشم، به لطف شما الان مادرم  
 نگرانمه ودم در منتظرم  
 نشسته، نمیخوام منوبینه!  
 فرهادتوی بنبست کوچه پارک  
 کردونمم پیاده شدم، همه ی  
 خریداهامو پیاده کردم، منتظر  
 شدم که بره! فرهاد\_ چیه؟ چرا  
 نمیری؟ \_ شما تشریف ببری! من  
 میرم کمک بیارم! فرهادرفت  
 سمت ماشین وقبل ازسوار

شدن گفت؛ فقط دو ماه واسه  
 من کارکن! فقط دو ماه! منم به  
 جاش یه خونه توی بالاشهر به  
 نامت میزنم، کارتم توی پاکت  
 شیرینی هاست، اگه تصمیم  
 گرفتی بهم زنگ بزن، پشت  
 بندش سوار شدو به سرعت از  
 اونجا دور شد! من موندم یه  
 چشمایی که نزدیک بود از  
 شدت تعجب چاک بخوره!!

کم کم خودمو جمع و جور  
 کردم و چندتا از نایلون هارو  
 به سختی بلند کردم و به سمت  
 خونه حرکت کردم، پسر بچه  
 ای توی کوچه داشت با  
 دو چرخه اش بازی میکرد، جلو  
 دو چرخه اش ایستادم و گفتم؛  
 آقا پسر همیشه حواست به خرید  
 های من باشه تا من برمیگردم؟  
 پسر \_ اسمم ماهانه! باشه خاله

بروحواسم هست، باقدردانی  
 بهش لبخندی زدم وگفتم؛  
 مرسی، الان برمیگردم! راهمو  
 کج کردم و سرعتمو زیاد.. به  
 خونه که رسیدم باکلیددرو  
 بازکردم، درست حدس زده  
 بودم ماما بازم توی حیاط  
 وتوی تاریکی نشسته بود!  
 تامتوجه من شد از جاش بلند  
 شد! ماما رویا؟ چرا اینقدر  
 دیر کردی؟ جون به سرشدم  
 دختر خوب، سلام مامانم رفته  
 بودم خرید قربونت برم  
 ببخشی یه کم طول کشید،  
 ماما او مدکه کمکم کنه، که  
 نذاشتم، رفتم بقیه ی خریدهها  
 روهم آوردم، ماما چیکار  
 کردی دختر؟ این همه رواز کجا  
 آوردی؟ پول داشتی؟ آره مادر  
 جان یه کم پس انداز داشتم

گفتم هفته دیگه که مهمون  
 داریم چیزی کم نباشه! مامان۔  
 آخه دردت به جونم ایناخیلی  
 زیادن اوناهم بیان دوسه روز  
 بیشتر نمی مونی که! خلاصه  
 تانزدیکی های یک نصف شب  
 خوراکی هارو بسته کردم وتو  
 یخچال گذاشتم، مامان همش  
 نگران بودکه نکنه ازکسی  
 قرض کرده باشم، آخرشم تا  
 واسش قسم نخوردم دلش  
 راضی نشد، وبعدش رفت  
 پولایی که بهش داده بودمو  
 آوردوگفت، ایناروپس انداز  
 کن و... حالایا واسه مامان  
 توضیح بده که مادرمن، اون  
 پولوا واسه خودته... خلاصه به  
 سختی مامانو راضی کردم  
 ساعت نزدیک ۲صبح بودکه  
 سرم به بالشت نرسیده خوابم برد!!!

یک هفته اس ازاون موضوع  
 گذشته، توراہ برگشت به  
 خونه بودم، داشتم به این  
 فکر میکردم که بااینکه یک  
 هفته ازخبراو مدن خاله هام  
 گذشته اماهنوز خبری ازخاله  
 ودایی هام نشده، امروزحتما  
 به مامانم میگم بهشون زنگ  
 بزنه بیچاره چشماش به در  
 خشک شد! یکی نیست بگه  
 اگه قرارنیست بیادچرا الکی  
 دل مادربیچاره ی منوخوش  
 میکنین اخه؟؟ تواین مدت با  
 یه دختری دوست شدم، مثلا  
 همکاریم! خیلی بدبخت ترازمن  
 وزندگی سخت تری داره  
 امداخترخیلی پاک وبی ریایی  
 هستش! اسمش سوگنده! پدر  
 ومادرنداره وفقط یه خواهر  
 کوچیک ترازخودش داره که

دبستانیه! این روزا وقتی با  
 سوگند حرف میزنم فراموش  
 میکنم که چقدر سختی کشیدم  
 چون سختی های من به گرد  
 پای بیچارگی های سوگند  
 نمیرسه! بعضی روزا اینقدر  
 خسته میشه و که دیگه میلی  
 واسه غذا خوردن نداره! طفلک  
 با ۲۵ سال سن شکسته شده و  
 مادری میکنه واسه خواهرش!  
 به تصویر خودم توی شیشه ی  
 متری نگاه کردم!! منم قراره  
 مثل سوگند مثل مادرم که تو  
 جوونی پیر شدن پیریشم؟؟ به  
 صورتم دست کشیدم! من  
 همش ۲۱ سالمه! دلم نمیخواد  
 پوست سفید و صافم خراب  
 بشه! یه دفعه یه جرقه توی  
 ذهنم زده شد! من میتونم  
 بجای سال ها حمالی فقط ۲  
 ماه کارکنم و پولمو بگیرم! اما

نه! ازکجا معلوم اون یارو قاتل  
 روانی زیر قولش نزنه! بازم به  
 صورتم دست کشیدم! مامانم  
 همیشه میگه صورتت مثل  
 حریر نرم لطیفه! هه! من از  
 همین الان شبا کمرم درد میکنه  
 وبامسکن خودمو آروم میکنم!  
 وای به حال چندسال دیگه!!  
 یک ماهه سرکار میرم به اندازه  
 یک قرن خسته و کوفته شدم!

توی مسیر برگشت همش به  
 پیشنهاد فروشش فکر کردم..  
 بدجور به طمع افتادم! من که  
 چیزی واسه باخت ندارم! خب  
 ۲ ماه میرم اگه ندادح\*ر\*و\*مش!  
 والا!! ولی نه! من دخترانگیم  
 همه ی سهم من از دنیاست!  
 من یه چیزگران بهارو دارم که  
 ممکنه توخونه ی اون روانی



ازدست بره! نه نه غلط کردم  
 دیگه بهش فکر نمیکنم! بابرو  
 زندگی کردن ویی پولی بهتر از  
 پول دارویی ابروه!! به خونه  
 رسیدم! کلیدو تو در چرخوندم  
 باباز شدن در صدای گریه های  
 مامانو شنیدم، قلبم به سرعت  
 شروع کرد به تند تپیدن! پاتند  
 کردم سمت مامانم!! مامانی؟  
 چی شده؟ چرا گریه میکنی؟  
 مامان بامویه کردن و گریه و  
 ناله گفت؛ چرا سرنوشت ما  
 دخترای خانواده ی سرابی  
 سیاهه؟ چرا همه ی مادست  
 اخرباید کلفت خونه ی مردم  
 باشیم؟ چرااااا با ترس  
 گفتم؛ مامانم دردت به جونم  
 بگوچی شده مگه؟ مامان\_ وای  
 رویا خواهرمم بیوه شد! اونم  
 مثل من تنها شد چی؟  
 کدوم خواهر؟ چی میگی

مامان؟ مامان\_ ارسلان مرده  
 رویا باورت میشه؟ تصادف  
 کرده امروز ساعت ۱۱ صبح بهم  
 زنگ زدن و خبر دادن، باورم  
 نمیشد! عمو ارسلان!! شوهر  
 خاله فرشته! یه قطره از چشمم  
 چکید! مامان\_ فرشته خیلی  
 تنها میشه! اون بیچاره از دار  
 دنیا فقط شوهر شو داشت!  
 اون پسرای از خدا بیخبرش  
 که ۷ ساله رفتن و معلوم نیست  
 زنده هستن یا مرده! مامان یا  
 کف دستش به پاهاش ضربه  
 میزد و مویه میکرد؛ منم باگریه  
 های مادرم به گریه افتادم!!!  
 مامان\_ آخ بمیرم واسه تنهایی  
 خواهرم! اخ بمیرم واسه اون  
 ارسلان بدبخت که بود تا بود  
 یه روز خوش تو زندگی ندید!  
 اینقدر روی کامیون تو این

جاده ها کار کرد که اخر همون  
کامیون جونشو گرفت...

اون شب مادرم تا خود صبح  
گریه کرد و ناله سرداد، به خاله  
زنگ زدم تسلیت گفتم، بیچاره  
اینقدر حالش بد بود که حتی  
نمیتونست حرف بزنه!! قرار  
شد دایی حیدر بیاد دنبالمون و  
مار و ببره کرمانشاه! با کرختی  
شدیدی از خواب بیدار شدم و  
خودم بیهوشه محل کارم رسوندم!  
باید مرخصی می گرفتم! دایی  
توی راه بود باید هر چه سریع  
تربری میگشتم، تا وارد شرکت  
شدم سوگند پرید جلوا سوگند...  
سلاااااا! \_ سلام سوگند آقای  
زندگی اومده؟ سوگند\_ آره تو  
اتاقشه! چته تو؟ چرا اینقدر  
آشفته ای؟ زدم روی شونشو  
گفتم؛ بعد بهت میگم صبر کن

من برمیگردم! سوگند کنار زدم  
 و به سمت اتاق زندگی رفتم، در  
 زدم و بدون اینکه منتظر جواب  
 باشم در رو باز کردم و وارد شدم!  
 \_سلام، زندگی\_ سلام دخترم  
 صبح بخیر! \_صبح شما هم  
 بخیر! آقای زندگی من میتونم  
 یک هفته مرخصی بگیرم؟  
 یکی از بستگان فوت شدن و ما  
 مجبوریم بریم شهرستان!  
 زندگی\_خدا رحمت کنه باقی  
 عمر شما، برو دخترم ولی فقط  
 یک هفته! چون پرسنل کمه و  
 کارها زیاده، \_ممنون آقای زندگی  
 من دوشنبه هفته دیگه حتما  
 برمیگردم سرکارم! زندگی\_باشه  
 برو به سلامت! تشکر کردم و  
 عقب گرد کردم سمت در اتاق  
 که زندگی گفت؛ رویا جان چیزی  
 احتیاج نداری بابا؟ کمکی از

دست من برمیاد!؟ چقدر این  
 جمله ی لعنتی واسم آشنا بود!  
 تنها کسی که اخر جمله هاش  
 کلمه ی بابارو میچسبونند پدرم  
 بود! بغضمو قورت دادم و  
 گفتم؛ نه ممنون همه چی  
 هست، لطف دارید شما.. با  
 اجازه.. پشت بند حرفم اتاقو  
 ترک کردم، سوگند پشت در  
 ایستاده بود!\_ اینجا چیکار داری  
 تو؟ چرا نرفتی سرکارت؟  
 سوگند\_ دیونه ای ها! خودت  
 گفتی و ایسم زود بر میگردی!!

پوووف! کلافه دستی به شالم  
 کشیدم و گفتم؛ معذرت میخوام  
 شوهر خاله ام فوت کرده من  
 دارم میرم شهرستان، سوگند\_  
 خدا رحمت کنه! پس کارت  
 چی میشه؟\_ ممنون یک هفته  
 مرخصی گرفتم، من دیگه باید

برم, کاری نداری؟ سوگند\_خدا  
پشت و پناهت گلم برو به امان خدا

.....؟

توماشین دایی نشسته بودم  
وبه جاده خیره شده بودم!  
الان درست ۵ساعته که به  
سمت کرمانشاه حرکت کردیم!  
دایی وقتی رسید بعد از کلی  
قربون صدقه رفتیم بدون  
ناهار رفت حموم و بعد شام  
خوابید! تا نزدیک ۷ غروب  
استراحت کرد و بعدش دوباره  
راه جاده رو پیش گرفت! دایی-  
رویا؟ میخوای واست آهنگ  
بزارم قلب دایی؟- نه دایی  
جونم من راحتم خوابم گرفته  
اونجوری میپره! اما مان- نه  
بیا آهنگ هم بزار تور و خدا!!!!  
دایی- عع فرگل چرا پاچه ی  
دختر موم گیری خوبه که من

پیشنهاد دادما... مامان\_ حیدر  
 حالم خوب نیست پاچه ی  
 توهم میگیر ما!!! دایی\_ بابا  
 امیرارسلان نامدارنمرده که!  
 مامان\_ هرکی میخوادباشه  
 من نگران خواهرمم....

الان دومین روزیه که اومدیم  
 خونه ی خاله فرشته! دلم  
 واسه تنهائیش میسوزه! هرچه  
 باشه مادرمن رویا روداره که  
 یک تارموهاشو بادنیاعوض  
 نمیکنه اما خاله ی بیچاره  
 هیچکس رو نداره! دوتاپسر  
 داره که ازدواج کردن وازایران  
 رفتن! حتی یه ردیانشونی هم  
 ازخودشون بجا نداشتن! حتی  
 نمیدونن مادرشون زنده اس  
 یانه!! شایدم بدونن!! امروز  
 بهشت زهرا بودیم! امروزسوم  
 عموارسلان بود! مداح بالهجه

ی بامزه ای مداحی میکرد..  
 همه ی کسایی که اونجا بودند  
 به زبون کوردی مویه میکردن!  
 من نمیفهمیدم اما باز جه زدن  
 هاشون زجه زدم به یاد عزیز  
 ازدست رفته ی خودم! ماما منم  
 به خاله پیشنهاد داد که بیادو  
 تهران پیش مازندگی کنه خاله  
 مردد بود! با تردید درخواست  
 مادر مو رد کرد! میگفت چطور  
 دلم بیاد شوهر مو ول کنم! دلم  
 میسوزه واسه تنهائیش واسه  
 وفادار بودنش! که حتی دلش  
 راضی نمیشه شوهرش توقبر تنهائیمونه!!!

بعد از ۱۰ روز بالاخره برگشتم به  
 تهران! البته تنها! ماما منم نیومد  
 فقط خدامیدونه چقدر منت  
 کشیشو کردم و التماسش کردم  
 که بزاره تنهائیم, قسمم داده



به جون بابا که سوگند رو بیارم  
 پیش خودم، الان دارم میرم  
 سرکارم، البته شایدم تا الان  
 اخراج شده باشم چون سه  
 روز بدقولی کردم و نرفتم! یه  
 صلوات زیر لب فرستادم و  
 وارد شرکت شدم، سوگند  
 داشت از پله ها پایین میومد!  
 تانمودید گفت؛ عع؟ رویا اومدی؟  
 \_سلام، مگه قرار نبود بیام؟  
 سوگند\_ زندگی یه نفر دیگه رو  
 استخدام کرده به جات! \_چی؟  
 به جای من؟ سوگند\_ آره چند  
 روز پیش جلسه گذاشت و یه  
 زنه رو به جات معرفی کردو  
 گفت خانوم تهرانی دیگه  
 نمیان!! باورم نمیشد! بخاطر  
 سه روز؟ یعنی اخراج شدم؟؟  
 دروغ چرا، یه جورایی بند دلم  
 پاره شد!! سوگند\_ حالا بیابرو  
 بالا شایدم اونجوری نباشه که

من میگم! راه رفته رو برگشتم  
 \_ نه دیگه بالا نمیرم, بیشتر از  
 این تحقیر نمیشم, سوگند\_ چی  
 داری میگی؟ دلت میخواد بی  
 کار بشی؟ بیابرو تلاشتو بکن  
 نزار بیکار بشی! \_ نه سوگند من  
 آدم التماس نیستم, من میرم  
 خدا بزرگه خواهری, خدا حافظ  
 پاتند کردم سمت خیابان, اصلا  
 یادم رفته بود بهش بگم شب  
 بیان خونه ی ما, به خیابون  
 که رسیدم یه نفر از پشت شونه  
 هامو کشید, سوگند بود! سوگند\_  
 لامصب چقدر تند تند راه میری  
 نفسم بند او مد, \_ جانم سوگند?  
 رویا میخوای منو فراموشم  
 کنی؟ یعنی من فقط دوست  
 کاریت بودم؟ ب\*غ\*ل\*ش\*ش کردم و  
 گفتم؛ نه بابا دیوونه من تازه  
 پیدات کردم! تازه تو باید شب

بیای خونه ی من چون مادرم  
 اگه شب زنگ بزنه و باهات  
 حرف نزنه همون لحظه بلند  
 میشه میاد تهران!! سوگند\_وا  
 مگه مادرت کجاست؟\_ مامان  
 کرمانشاه موند! قراره باخاله  
 فرشته برگرده، حالاشب واست  
 توضیح میدم برو به کارت  
 برس، ولی شب حتما با سارا  
 بیاین خونه ی ما، منم میرم  
 یه شام خوشمزه واستون  
 میپزم! سوگندرفت ومن روی  
 صندلی اسیتگاه اتوبوس  
 نشستم وبغضم شکست! بدون  
 توجه به اطرافم شروع کردم  
 به گریه کردن....

سارا\_خاله رویا میتونم باتاب  
 توی حیات بازی کنم؟\_آره گلم  
 چراکه نه برو بازی کن! امروز  
 دومین روزیه که بیکارنشستم

توخونه, سوگنددیشب باسارا  
 اومدن خونه ی ما, مامانمم  
 وقتی صداشونو شنیددلش  
 آروم گرفت, بهش نگفتم ازکار  
 بی کارشدم! اگه بدونه دیگه  
 نمیزاره برم سرهیچکاری, از  
 پنجره به سارانگاه کردم! غرق  
 شادی وبازیگوشی بود! این  
 تاب یه دونه دیگه ازبازمانده  
 های وسایل منه! اخه مامانم  
 حاضرشدفرش زیرپاشو  
 بفروشه امدست به وسایل  
 من نزنه! بخاطر تاب من خونه  
 حیاط دارگرفتیم, یه حیاط  
 خیلی کوچیک که فقط تاب  
 من توش جابشه! اما... من از  
 وقتی بابارفت حتی یکبارم  
 روی اون تاب ننشستم! اخه  
 بابانیست بیادتابم بده! ای خدا  
 من دلم خیلی واسه باباتنگ

شده! خیلی! هفته ی دیگه خاله  
 ومامان میان تهران, مشتری  
 واسه خونه ی خاله پیدا شده!  
 راستی یادم رفت بگم؛ بالاخره  
 مامانم خاله روراضی کرد که  
 بیاد تهران و بامازندگی کنه!!!  
 اونم به شرطی که ماهی یکبار  
 برگرده و به شوهرش سر بزنه!!  
 قرار شد خونه رو بفروشه و  
 بیاد پیش ما, البته خونه اش  
 یه خونه ی ۷۰ متری توی یکی  
 از محله های پایین شهراونجا  
 هست و مبلغ چشم گیری نداره  
 خاله میگفت میزارم بانک که  
 از سودش خرج و مخارجمون  
 تامین بشه که مامانم یک ریال  
 پولشوح\*ر\*و\*م کرد و گفت, من  
 پول یک عمر زحمت ارسال  
 خدا بیا مرز روس سفره ام  
 نمیارم و چشم داشتی هم به  
 اون پول ندارم!!! خلاصه من

دیگه نفهمیدم میخواد با پول

خونه اش چیکار کنه!!!!!!

سارا روی تخت من خوابیده

بود و من و سوگند روی زمین

رخت خواب پهن کرده بودیم!

سوگند\_میگم رویا اگه خالت

بیادواست سخت نمیشه؟ تو

که بیکاری، مادرتم که پاهاش

اجازه ی کار کردن بهش نمیده!

پس... پریدم وسط حرفش!!

\_خدا بزرگه اتفاقا اگه بیاد من

دیگه غصه ی تنهایی مادرمو

نمیخورم خدا قلش میگم دیگه

مامانم تنهانست و یه هم

زبون داره واسه خودش! تازه

من که بیکار نمیمونم، فردا میرم

دنبال کار میگردم، خدا کنه روز

مزدی گیرم بیاد!! سوگند که

دستشوزیر سرش گذاشته بود

وبه سقف خیره شده بودگفت؛  
 کاش میشدیه گنج پیدا کردیا  
 نه اصلا یه کیف پول پیدا کنی  
 که ۱۰۰ میلیون توش باشه!! وای  
 فکرشو بکن!! اول میرم یه  
 خونه ی کوچولو میخرم، بعد  
 میرم واسه سارا یه عالمه  
 لباس واسباب بازی میخرم!!  
 یه پرایدهم میخرم وروش کار  
 میکنم! رویا اگه بشه چی  
 میشه! دیگه کلفتی خونه هارو  
 نمیکنم!! یه دفعه یاد حرف اون  
 یار و فروش افتادم!! به سمت  
 سوگند برگشتم و دستمو زیر  
 سرم تکیه دادم، سوگند اگه  
 یه نفر پیدا بشه و بهت پیشنهاد  
 بده دو ماه واسش کار کنی در  
 عوض یه خونه به نامت میزنه  
 قبول میکنی؟ سوگند پوزخند  
 زد و اونم مثل من رو کرد سمتم  
 و دستشو تکیه گاه سرش کرد،

سوگند\_چه خوش خیالی تو  
 من خیال بافی هام از تو کمتره  
 ها، من از خدا توقع دارم و تواز  
 خلق خدا؟؟ ساده ای دختر؟  
 همچین ادمایی اصلا تو دنیا  
 وجود نداره!!\_خب توفکرکن  
 یه رویای غیر ممکنه، جوابمو  
 بده، سوگند\_ معلومه قبول  
 میکنم! حتی حاضر ۱۰ سال هم  
 واسش کارکنم! رویا من ۹ ساله  
 دارم کار میکنم و هنوزم به پاپا  
 سی پس انداز ندارم! وقتی  
 پدر و مادرم فوت شدن سارا  
 ۶ ماهه بود و من ۱۶ ساله! به یه  
 دختر ۱۶ ساله بایه بچه ۶ ماهه  
 که همه شک دارن بچه خودش  
 هست یانه کجای دنیا کار میدن  
 که من میدادن؟ فقر و بدبختی  
 مجبورم کرد کلفتی خونه هارو  
 بکنم که سارا از گرسنگی نمیره



وتنها ترا ز این نشم، اخه توی  
 دنیا به این بزرگی فقط سارا  
 واسم موندہ بود! من ۹ سالہ  
 دارم حمالی میکنم و ہنوزم  
 شرمندہ ی سارا ہستم و پس  
 اندازی واسہ آیندہ ی سارا  
 ندارم!! کاشکی واقعا یہ نفر  
 پیدا میشد و آیندہ ی خواہر مو  
 تضمین میکرد، من حاضر بودم  
 تا اخر عمرم واسش کارکنم!!!  
 \_ پس راضی میشدی؟ آگہ  
 طرفت یہ پسر جوون و تنہا  
 باشہ چی؟ نمیترسی؟ آگہ اون  
 طرف قاچاقچی، یا قاتل باشہ  
 چی؟ سوگند\_ پلیسیش نکن بابا  
 قاتل کدومہ؟ ارہ حتی آگہ یہ  
 قاتل ہم باشہ حاضرم واسش  
 کارکنم بہ شرطی کہ بدونم و  
 مطمئن باشم دست اخر خونہ  
 رو بہ نامم میزنہ!!!!

بدجوری ذهنم درگیر شده بود!  
 سوگند راست میگفت، هرچی  
 باشه اون بیشتر از من کار کرده!  
 بایه حساب سرانگشتی  
 متوجه شدم منم تو این یک  
 ماهی که کار کردم هیچ پولی  
 از خودم ندارم تازه پس انداز  
 هایی که مامانم از کارکردنش  
 داشت اونم تموم شده بود!!!  
 به قول سوگند حتی اگه ۱۰  
 سال دیگه ام کار کنم بازم سر  
 همون خونه ی اولم!! وایییی  
 خدایا کمکم کن، دلم میخواد  
 اون پیشنهاد لعنتی رو قبول  
 کنم اما میترسم!!! میترسم از  
 اون مرتیکه ی میرغضب! با  
 خودم و خدا عهد بستم و واسه  
 خودم شرط گذاشتم، پیش  
 خودم گفتم، اگه فردا از زیون  
 سوگند حرف های امشب رو

شنیدم، پس قبول میکنم، اما  
 اگر ازش حرفی نزدقول میدم  
 دیگه اسمشم نیارم، اگه خدا  
 راضی باشه به دل سوگند  
 میندازه که اون حرفوبزنه!!  
 به چهره ی غرق درخواب  
 سوگندچشم دوختم وزیرلب گفتم؛ بزنیاء

امروز روزیه که فقط منتظریه  
 جرقه ام که تلفن رو بردارمو  
 اون شماره ی لعنتی رو بگیرم!  
 تصمیم گرفتم خودمو سرگرم  
 کنم تا سوگندبر میگرده! سارا  
 توی اتاق داشت نقاشی هاشو  
 زنگ میکرد، منم رفتم توی  
 آشپزخونه و خودمو مشغول  
 آشپزی کردم، میخواستم شب  
 قرمه سبزی درست کنم! نزدیک  
 دو ماه بود که نخورده بودم!!  
 ساعت ۹ شب که سوگندهنوز  
 برنگشته بود، سارا بیتابیشو

میکرد، مادرم تندتند زنگ میزد  
 وجویای احوال بود، خودمم  
 دلم به شوراقتاده بود، ساعت  
 ۱۰ شد و سوگند هنوزم برنگشته  
 بود، میخواستم غذای سارارو  
 بدم که قبول نمیکرد و میگفت  
 تا آبجی سوگند نیاد از گلوم  
 پایین نمیره، دیگه نزدیک بود  
 گریه کنم، خیلی خودمو کنترل  
 میکردم که جلوی اون بیچه  
 خودمو ریلس نشون بدم!!!  
 ساعت ۱۱ و نیم شب شده بود  
 که زنگ خونه زده شد! اینقدر  
 استرس داشتم که پاهام یاریم  
 نمیکردن! سارا که تا چند دقیقه  
 پیش داشت گریه وزاری  
 میکرد به سمت در پرواز کرد و  
 باخوش حالی گفت، اخجون  
 ابجی او مد! باباز شدن در  
 چهره ی گریان سوگند نمیان

شد! با استرس آب دهنمو  
 قورت دادم، اصلاً نمیخواستم  
 بدونم واسه چی گریه کرده!  
 نه، من دلم تحمل غم نداره،  
 سارا\_ آجی چرا گریه کردی؟  
 سوگندب\*غ\*ل\*ش کرداومد داخل  
 و در رو بست، سوگند\_گریه  
 نکردم که.. توکه میدونی من  
 به موادشوینده حساسیت  
 دارم، واسه اونهِ چشمام اشک  
 کرده! فکرکنم سارا باورش شد  
 چون دیگه سوالی نپرسیدو  
 خودشوبه آ\*غ\*و\*ش خواهرش  
 سپرد، سلام کردم،\_ چرا اینقدر  
 دیر کردی؟ نگرانت شدیم؟  
 سوگندباچشم یه سارا اشاره  
 کردوگفت؛ سلام، یه کم کارم  
 طول کشید، بیخشید تلفن در  
 دسترس نبود، معذرت! منم  
 دیگه چیزی نگفتم، بعدازشام  
 سارا خوابش برد وسوگنداونو

بردسرتخت من ودراتاق رو  
 بست، خیلی دپرس بود!! روبه  
 سمتم کردوگفت؛ من میتونم  
 حموم کنم؟ گفتم؛ نخیر شما  
 تشریف میاری پیش من و  
 واسم توضیح میدی که چی  
 شده ودلیل حال امشب چیه؟  
 سوگند\_من خوبم رویا فقط  
 یه کم خسته ام\_من سارا  
 نیستم سوگند جان! من ۲۱ سالمه  
 وبچه هم نیستم، ازت خواهش  
 میکنم بیشتر از این دلواپسم  
 نکن! سوگند\_باشه میگم فقط..  
 \_فقط چی؟ سوگند\_قول بده  
 تا آخرش بدون حرف گوش کنی! \_قبوله...

سوگند بامکث او مد کنارم  
 نشست وگفت؛ چندسال پیش  
 توخونه ی یه نفر کار میکردم!  
 یه پیرزن که چهارتا پسر داشت

وهفت تا نوه!سه تا از نوه هاش  
 پسر بودن! کامران, پیمان,  
 شهاب, من واسه یک مدت  
 طولانی پرستار ماه چهره خانم  
 بودم و کارهای خونه شوانجام  
 میدادم, اون موقع ۲۰ سالم بود  
 واز الانم ترگل ورگل تر بودم!  
 پریدم وسط حرفش وگفتم;  
 دیوونه تو الانم خوشگلی!!  
 سوگند\_عع؟ مگه قرار نشد بین  
 حرفام نپری دستمو گذاشتم  
 روی دهنم وگفتم؛ اوپس! یادم  
 نبود! سوگند\_داشتم میگفتم!  
 سارا بچه تر بود وشرین زبون  
 بود, اون موقع ها باخودم  
 میبردمش سرکار, ماه چهره  
 دوستم داشت, میگفت مثل  
 دخترم میمونی, یکی از نوه  
 هاش که زیادی وابسته ی  
 مادر بزرگش بود و همیشه اونجا  
 بود, کامران عاشق سارا شده

بود و همیشه وقتایی که من  
 سرگرم کارم بودم اون باسارا  
 بازی میکرد و حسابی تفریح  
 میکردن! کم کم نظرم بهش  
 جلب شد، پسر خوش قیافه و  
 خوش مشربی بود! اینقدر  
 مهربونی کرد که قلب بی جنبه  
 منم زد و عاشقش شد، چند ماه  
 بعد توی گلدون یه پاک نامه  
 دیدم، فکر کردم واسه ماه چهره  
 خانومه! نامه رو برداشتم که  
 ببرم و به دست صاحبش بدم!  
 اما... سرموکه بلند کردم کامران  
 رو به روم ایستاده بود و گفت؛  
 واسه خودته بردار و بخون!!  
 شک زده نگاهش کردم، با اخم  
 رو شو برگردوند و رفت، منم با  
 قلبی که مثل گنجشک میزد  
 رفتم یه گوشه ای و نامه رو  
 خوندم، قطره اشکی از چشمش



چکید و ادا مه داد؛ اون نوشته  
 بود عاشقمه، نوشته بود توی  
 تموم این مدت دل داده ی من  
 بوده و... اما... گریه اش تبدیل  
 به هق هق شد... \_ اما چی؟  
 سوگن- رویا پایین نامه اسم  
 کامران من نبود! اسم شهاب  
 بود، اون نامه از طرف شهاب  
 بودند عشق من! شک زده به  
 نامه نگاه میکردم که یه نفر  
 نامه رو از دستم کشید....

سوگند- رویا اوننی که نامه رو  
 از دستم کشید و رسوای عالمم  
 کردم ماه چهره بود! یه جوری  
 ابرو مو برد و از خونه پرتم کرد  
 بیرون که تا چند ماه افسردگی  
 گرفتم، میگفت توی کلفت و  
 کلفت زاده واسه نوه هام و  
 پسر ام تورپهن کردی و... دیگه  
 گریه امونش نداد. دستاشو

جلوی چشمش گرفت وزارو  
 زارگریه کرد، سعی کردم یه  
 جوری آرومش کنم، سوگند  
 جان، آروم باش خواهی دی..  
 سوگند نداشت ادامه بدم و  
 گفت؛ هنوز تموم نشده رویا!!!  
 بعد از اون کامران پیدام کرد!  
 او مد از عشقش نسبت به من  
 اعتراف کرد، گفت که میدونه  
 من علاقه ای به شهاب ندارم،  
 گفت بیازدواج کنیم وسارا  
 هم مثل دختر خودم بزرگش  
 میکنم، خب من یه عاشق  
 بدبخت بودم، اولش یه کم  
 ناز کردم و بعدشم قبول کردم!  
 اما چی شد؟ یه شب ساعت  
 ۲ نصف شب بود که توی اتاقک  
 کوچیکمون بوی سوختگی  
 میومد! بلند شدم و دیدم خونه  
 داره میسوزه، سارا رو چنگ زدم

وازخونہ اومدیم بیرون! توی  
 کفشم یہ نامہ پیدا کردم، نامہ  
 ازطرف بابای کامران بود،  
 نوشته بوداگہ دست ازسر  
 پسرم برنداری خواہرت توی  
 آتیش میسوزہ، واسم کاری  
 ندارہ سوزوندن یہ بچہ ی  
 نامشروع! نوشته بود امشب  
 فقط یہ شعلہ ی کوچولو بود  
 تہدیدموجدی بگیر! بہ صورت  
 معصوم سارانگاہ کردم، چطور  
 دلشون او مد انگ نامشروعی  
 رو بہش بزنی!!! خلاصہ تصمیم  
 گرفتم ازاون خونہ واتاقک  
 نحس برم! فردای ہمون روز  
 خونہ روجابجا کردم وبعداز  
 اون دیگہ حتی سایہ کامران  
 روہم ندیدم!!! تا امروز...

امروز واسہ یہ عروسی چندتا  
 مستخدم میخواستن کہ منم

جزئشون بودم، رویا من هر  
 کجای دنیا باشم اسم کامران  
 به گوشم بخوره بر میگردم!  
 امشب تو عروسی به اون  
 شلوغی یه زنه اسمی رو صدا  
 زد که باعث شد خودبه خود  
 به عقب نگاه کنم!! بازم گریه  
 رو از سرگرفت، سوگند رویا  
 خودش بود، کامران من بود!!  
 باهم چشم تو چشم شدیم!  
 دست و پامو گم کردم، بدون  
 توجه به ژله های دستم راه  
 خروجی رو پیش گرفتم، اصلا  
 نفهمیدم اون ژله هاداشتم با  
 خودم کجا میبردم، بخدا من  
 دزد نیستم، من اصلا خبر  
 نداشتم توی اون ژله هایه  
 سوپرایزه واسه عروس، خب  
 از کجا میدونستم توی اون  
 ظرف لعنتی حلقه ی برلیان

گذاشتن؟ وقتی به در خروجی  
 رسیدم چند نفر جلوی راهمو  
 گرفتن... باگریه های سوگند  
 گریه میکردم، سوگند رویا  
 اونا بهم تهمت زدن! کامران  
 اومدو تودهنی به همشون زد!  
 گفت من به ایشون گفتم، یه  
 نفر بیرون در منتظره و کارشم  
 فوریه، فکرکنم از آشناهاشون  
 بود، چون حرفشو باورکردن  
 معذرت خواهی کردن، بدون  
 هیچ حرفی آماده شدم واز  
 اونجا زدم بیرون، توی خیابون  
 زجه میزدم که ماشینی جلوی  
 پام ترمز کرد، شک زده نگاهش  
 کردم، کامران بود، ازم خواست  
 سوار بشم، به رسم ادب واینکه  
 آبرو مو حفظ کرده سوار شدم،  
 به محض سوار شدنم چنان  
 ضربه ای توی صورتم خورد که  
 یه لحظه چشمم سیاهی رفت!

برگشتم وبه کامران نگاه کردم  
 !!گفت؛ این سیلی حقت بود!  
 این سیلی تلافی روزایی که  
 واسه مرگت عزا گرفتم ودر  
 به دردنبال جنازت بودم!! به  
 معنای واقعی کلمه لال شده  
 بودم رویا، کامران عربده و  
 نعره میکشید وگله میکرد!  
 کم کم زبونم باز شد وداستان  
 اون شب واون نامه رو که  
 هنوزم لابلای دفترخاطراتم  
 نگهش داشتم واسش تعریف  
 کردم، باورش نمیشدکه باعث  
 وبانی تموم عذاب هایی که  
 کشیده پدرش بوده، ماهچهره  
 همون سال فوت شده بود،هه!  
 اون شهاب عوضی حتی تا  
 چهلم ماهچهره صبر نکرده و  
 ازدواج کرده بود،،

سوگند\_ رویا کامران منو برد  
 توی یه جاده ی تاریک و تا  
 میتونست به زور منو بو\*سید!  
 میگه توی همین هفته باید  
 زن من بشی، وگرنه به زورم  
 که شده کاری میکنم بیای و  
 به دست پام بیفتی باهات  
 ازدواج کنم، رویا کامران دیگه  
 اون مردمهربون و آروم نبود!  
 خشن و عصبی بود، حتی  
 بو\*سیدنشتم باخشونت و بی  
 رحمی بود! من که از این حرف  
 های آخر خرف شده بودم  
 گفتم؛ خب این کجاش گریه  
 داشت؟ اینجوری که خیلی  
 خوبه!! سوگند\_ اینکه بعد از  
 پنج سال جدایی ازت بخوان  
 همین هفته یا ازدواج تاتجا\*وز  
 خوشحال کننده اس؟ چشمکی  
 زدم و گفتم؛ نخیرم اینکه بعد از  
 پنج سال عشقت ازت خواستگاری کنه و ببو\*ستت

خیلی قشنگ و رویاییه! خره  
 من اگه جات بودم همون  
 لحظه میپریدم و ماچش می  
 کردم! سوگند\_ بچه ای دیگه!  
 اگه بچه نبودی خیال پردازی  
 نمیکردی، یه نفر بهت بگه بیا  
 دو ماه واسم کارکن بجاش  
 خونه به نامت میزنم! بااین  
 حرف سوگند پریدم و محکم  
 بو\*شش کردم،\_ واییی تو اون  
 حرفو زدی! خیلییی گلیسییی!  
 سوگند مثل دیونه های هنگی  
 بهم نگاه میکرد!- خول شدی؟  
 کدوم حرف؟ یه کم توی بغ\*لم  
 چلوندمش و گفتم؛ بعدا میفهمی

برای بارهزارم تلفن رو قطع  
 کردم!!\_ وای نمیتونم! نمیتونم!  
 سوگند\_ اه بسه دیگه دیوونه  
 کردی، اصلا بده به من حرف



بزمن! زبونمو درآوردم وگفتم؛  
 بین!! من خودمم زبون دارم  
 گل من! مشکل حرف زدن  
 نیست! مشکل اینہ نمیتونم  
 بہش بگم درخواستشوقبول  
 کردم، سوگند۔ رویا بچہ نشو  
 تااین یہ فرصت طلاییہ واسہ  
 تو! زودباش زنگ بزنا گوشہ  
 رواز دستم کشید و شماره رو  
 گرفت گذاشت روی اسپیکر!  
 بعد از چند تابوق جواب داد؛  
 \_بلہ؟\_ ..... \_الو..... سوگند  
 پچ پچ کنان گفت؛ د حرف بزنا  
 تا گوشہ رونکردم تو حلققت!  
 صدا۔ الووو؟ \_الوسلام! صدا۔  
 سلام بفرمایید؟ \_ من تہرانی  
 ہستم، رویا تہرانی! فرہاد۔  
 میدونم! باحرص بہ سوگند  
 نگاہ کردم وگفتم؛ خب اگہ  
 میدونی واسہ چی میپرسی؟  
 فرہاد۔ میخواستہ مطمئن شم!

زود حرفتو بز من وقت ندارم!  
 خواستم قطع کنم! این مرتیکه  
 لیاقت نداره، دستمو بردم سمت  
 تلفن که قطع کنم، سوگند جان  
 نداشت! فرهاد\_ حرف نمیزنی  
 قطع کنم، با حرص گفتم؛ من  
 حاضر م طبق پیشنهادتون  
 واستون کار کنم! فرهاد\_ خیلی دیر  
 زنگ زدی! چهار ماه شبانه روز!  
 تا فردا جواب میخوام، بای...!  
 قطع کرد! مرتیکه ی کثافت!  
 بیشووووور! به سوگند چشم  
 غره رفتم و گفتم؛ تقصیر تو بود!  
 توووووو! بره به جهنمم!!

سوگند\_ سلام خواب بودین؟  
 \_زهر مار و سلام، نه بیدار بودیم  
 داشتیم واسه او مدنت لحظه  
 شماری میکردیم!! سوگند\_ ای  
 درد بگیری که زبونت مثل مار

نیش داره! مگه به مامانت  
 نگفتی میرم سرکار؟ خوب  
 الان جنابعالی بایدتوی راه  
 باشی!! کوییدم توسر موگفتم؛  
 وایی راست میگی اصلا  
 یادم نبود، صبرکن برم حاضر  
 بشم! مامان\_ رویا کیه؟ خواستم  
 حرف بزنم که سوگند نداشت!  
 سوگند\_ سلام منم خاله فرگل  
 اوادم به رویا خبر بدم امروز  
 بیکاریم و شرکت تعطیله!!!  
 مامان\_ سلام دخترم، بیاتو، چرا  
 تعطیل؟ سوگند- یکی از بستگان  
 رییس شرکت فوت شده! منم  
 گفتم حالا که تعطیلم و سارا هم  
 مدرسه اس پیام پیش رویا!!  
 مامان\_ خوب کردی دخترگلم  
 بیاتو عزیز دلم، سوگند خیلی  
 نامحسول چشمکی زدوراه  
 خونه رو پیش گرفت؛ خاله  
 هنوزم خواب بود! خوابش

سنگینه و متوجه نشده، دست  
 سوگند رو گفتم و بردم سمت  
 اتاق خودم، رتخواب توی حال  
 پهن شده بود و از چشمای  
 مامانم معلوم بود خوابش میاد  
 \_ مامانی بگیر بخواب من و  
 سوگند میریم تواتاق! مامان\_  
 نه بابا خواب نمیاد! سوگند\_  
 خاله برو بخواب ماهم میریم  
 میخواییم، مامان\_ آخه! \_ ع  
 مامان معذب نکن خودتو،  
 سوگند از خود نمونه! مامان که  
 انگار منتظر همین یه جمله  
 باشه سریع رفت توجاشو گفتم  
 پس کاری داشتین بیدارم کنید  
 .... سوگند و کسوندم تواتاق و  
 گفتم؛ چرا دروغ گفتم؟ چرا سر  
 کار نرفتم؟ نکنه توام اخراج  
 شدی؟ سوگند\_ دروغ نگفتم  
 خب شرکت تعطیله اما واسه

همیشه!! یعنی اخراج؟ سوگند-  
 نه یعنی استعفا!!! با چشم های  
 گرد شده نگاهش کردم! گفتم؛  
 مگه زده به سرت؟ چرا استعفا  
 دادی؟ خندید و گفت؛ چون اقا  
 مون اجازه نداد! بازم چشم  
 گرد شد! آقاتون؟؟ کی هست؟  
 سوگند- وای رویا صبحا بیدار  
 میشی خنگم میشی؟ کامران  
 دیگه! عع؟ ازکی تا حالا شده  
 آقاتون! سوگند\_ از دیشب تا  
 حالا, بشین واست تعرف کنم!  
 همنجوری گیج نشستم روی  
 تختم, سوگند هم مانتو شودر  
 آورد و نشست کنارم, دیشب  
 کامران اومده بود محل کارم!  
 وقتی دیدمش میخواستم از  
 کنارش رد بشم و محلش ندم!  
 اما با کلمه ی "خانومم" از ذهن  
 کامران سر جام خشکم زد! مثل  
 اولین روزیکه خانومم صدام

می‌کرد دلم ریخت، اما برنگشتم  
 او مددستمو گرفت گفت؛ واسه  
 چی از من فرار میکنی؟ نکنه  
 دیگه دوستم ندا... نداشتم  
 حرفشویز نه و خودبه خود از  
 دهنم پرید، نه اونجوری نیس!  
 کامران\_ پس چرا از من فراری  
 هستی؟ منم گفتم؛ نمی‌خوام با  
 بودنم کنار تو جون سارا و جون  
 تو در خطر باشه، من اون آتش  
 روزی رو فراموش نکردم!  
 کامران\_ نه سوگند پدر من اون  
 نامه رو ننوشته بود، کار مادر  
 بزرگ و شهاب بوده، بابای من  
 همپای من واسه پیدا کردن  
 تلاش کرد بود، همون شب که  
 واسم تعریف کردی همه چی  
 رو واسم تعریف کرد! خلاصه  
 پدر من بیگ\*ن\*ا\*ه\*، مادرم دیشب  
 میخواست بیادوازت واسه

خاستگاری کنه، وایای رویا  
 وقتی اینارومیگفت توی دلم  
 کارخونه ی قندوشکرراه  
 انداخته بودن! خلاصه کامران  
 دیشب اومدخونه وسارارو  
 دید، باورت میشه سارارو  
 بغل کرده بودوگریه میکرد؟  
 انگاری ساراہم دلتنگش بود  
 چون اونم مثل کامران گریه میکرد.....

سوگند\_ خلاصه دیشب یکی از  
 بهترین روزای عمرم بود، موقع  
 رفتن تادم دربدرقه اش کردم  
 وقتی اوضاع رومناسب دید  
 کشوندم توی ماشین وبو\*سم  
 کرد، اخرشم گفتم؛ دیگه سر  
 اون کارلعتی نمیری، شوہرت  
 نمرده بزار زنش کارکنه، منم  
 کہ خرکیفففف قبول کردم!!  
 هنگ کرده ازاین همه لذت و  
 خوشحالی گفتم؛ باورم نمیشه

سوگند! یعنی دیگه خوشبخت  
 می‌شی؟ پریدم ب\*غ\*ل\*ش\* وگفتم؛  
 وای خیلی خوشحال‌الم! سوگند\_  
 مرسی قربونت برم تازه من  
 دیشب تا صبح نخوابیدم ویه  
 فکرهای خوبی هم واسه تو  
 دارم!\_ نکنه میخوای منو ببندی  
 به ریش نداشته ی بردارش؟  
 سوگند\_ نه بابا کامران من تک  
 بچه اس!!! اداشو درآورم\_ عع  
 تک بچه اس؟ سوگند\_  
 کوفت! میخوام ببندمت به  
 ریش اون یارو فرهاد!!  
 کلافه گفتم؛ اه اسم اون مردک  
 رونیارکه حالمو میگیری، ضمنا  
 اون خودش زن داره! سوگند\_  
 چیکار به زنش دارم؟ من اون  
 خونه رو میخوام!\_ زحمت  
 نکش من خواب اون خونه ام  
 نمی بینم! سوگند\_ اگه به



حرف من گوش کنی ولججازی  
 نکنی میشه! مگه مشکل تو  
 راضی کردن مادرت نیست؟  
 سرموبه نشونه ی مثبت تکون  
 دادم! سوگند\_خب من یه نقشه  
 هایی دارم, اول ببین خوبه یا  
 نه بعدش مادرتو بسپرش به من!!!!

سوگند شروع کردبه تعریف  
 کردن تصمیمش ودل من با  
 جمله ی سوگندمثل سیرسرکه  
 میجوشید, نقشه ی خوبی بود  
 اما من مادرمو میشناختم غیر  
 ممکن بودمنو چهارماه بفرسته  
 مثلاًبه یه شهردیگه! سوگند\_  
 خب حالانظرت چیه؟\_ببین  
 سوگندفکرتو خوبه اما مادرمن  
 ممکن نیست قبول کنه, تازه  
 فروزش فردای اون روزازم  
 جواب میخواست نه الان که  
 نزدیک یک هفته اس گذشته!

سوگند\_ خب کاری نداره اول  
 یه زنگ میزنی و باهاش یه  
 قرار میزاری، بعدش که مطمئن  
 شدیم، مادرتو میسپری دست  
 من! توی دلم آشوب بود، اصلا  
 دلم نمیخواست از مادرم جدا  
 بشم و بهش دروغ به این  
 بزرگی رو بگم! ولی موضوع  
 سریه زندگی راحت بود! خب  
 این موضوع همه روبه طمع میندازه!!!

با استرسی که تموم وجودمو گرفته بود رفتم  
 نشتم توی حال و منتظر شدم سوگند حرفشو  
 بزنه! سوگند داشت به آرومی خیار  
 پوست میکند. حرصم گرفته بود. دلم میخواست  
 اون خیار و باچاقو و بشقابش بکنم تو حلقش!!!  
 لا مصب انگار نه انگار من استرس دارم و تا الان  
 ۱۰ دفعه رفتم دستشویی!! خیره شدم بهش  
 که نگاهم کنه و اسش خط و نشون بکشم ولی  
 انگاری میدونست دارم نگاهش میکنم چون

سرشو بلندنمیکرد. به خیارش نمک زدوبالذت  
 بلندکردنش ازدستش قاپیدم وگازش زدم!  
 مامان\_عع رویا؟؟ سوگند\_کوفت بشه  
 به آرومی خیارمو خوردم وگفتم همینه که  
 هست! سوگند\_میخواستم پیشنهاد کار میلیونی  
 بهت بدم دیگه نمیگم! بالاخره سکوت مسخرشو  
 شکست!\_بروبابا تو اگه کار بود خودت باچنگ  
 وندون می چسبیدیش!!! سوگند\_ به جون  
 سارا دارم راست میگم دیوونه این شوخی  
 نیست که توی جمع کرد!!! جلوی خاله ومامان  
 پاسکاری میکردیم... چقدر بدجنس شدم من!!!  
 مامان\_ چه کاری؟ اگه خوبه تاخودم برم!!!  
 سوگند\_ ببخشید خاله فرگل ولی واسه این  
 کار به پرسنل زیر ۳۰ سال نیازدارن! حالانوبت  
 من بود!!\_ خب این کار میلیونی چی هست؟؟  
 چرا خودت میگیری؟ توکه ۲۵ سالته!! سوگند\_  
 اره ولی من نمیتونم ۴ ماه سارارو ول کنم  
 وگرنه میرفتم. کارش هست اصفهان کارخونه  
 مجسمه سازیه وبه پرسنل نیازدارن. یه نفر  
 بهم پیشنهاد داد گفت هم خوابگاه دارن هم  
 پول خوبی میدن! قرارداد ۴ ماه میندن و

فکرکنم جمع حقوق اون چهارماه به ۱۰ میلیون  
 برسه!! مامان\_ کارش هست اصفهان؟ خب  
 چرا خودت نمیری؟ من که نمیتونم بلندشم برم  
 اصفهان!! تودلم پوزخندی به سوگندزدم و  
 گفتم! بفرما تحویل بگیر سوگندخانم خوش  
 خیال!! سوگند\_ منم واسه شنا نمیگم که  
 واسه رویا گفتم. خاله میدونی ۱۰ میلیون  
 واسه ی ما چقدر پول میشه؟ اگه رویا بره  
 وواسه چهارماه کارکنه به اندازه چهارسالش  
 پس انداز میشه! تازه خوردوخوراک و جای  
 خواب هم رایگانه. خب چی بهتر از این؟ بخدا اگه  
 واسه دونفر جای کافی بود دست سازارو  
 میگرفتم میرفتم. مامان\_ وای نه امکان نداره  
 من رویا رو جایی بفرستم. اونم اصفهان یه  
 دختر تنها و غریب چیکار میتونه بکنه؟ من  
 حاضرم سال ها تو این وضعیت زندگی کنم  
 ولی نمیزارم دخترم ازم دور بشه!!

خاله\_ وا فرگل مگه میخواد کجایره؟ اصفهان  
 همه همش ۴ ساعت راهه!! هر وقت دلت تنگ

شد میری می بینیش دیگه. این دختر فردا  
 پس فردا جهاز میخواد... به فکر آینده باش!!  
 مامان\_ نه ممکن نیست. محاله بزارم این  
 حرفو همینجا تموم کنید!! نه پول میخوام نه  
 دوری دختر مو!! سوگند\_ ولی این یه فرصت  
 طلاییه واسه آینده خود رویا. بخدا جاش امنه  
 دوست من یکساله که اونجا کار میکنه والان  
 داره واسه خودش خونه میخره! تازه دوست  
 من پدر و مادرش کارمند هستن و نیاز مالی  
 هم ندارن! به بدبختی واسه من جایدا کرده  
 ولی من اگه برم سارا دق میکنه از تنهایی!!  
 مامان\_ از کجا بدونم امنه؟ اصلا از کجا معلوم  
 کارشون قاچاق دختر انباشه؟ بعدشم یعنی  
 من ۲۰ روز دختر مو نبینم؟ وای دق میکنم  
 که! سریع گفتم؛ خب میام بهتون سر میزنم!  
 مامان مشکوک نگاهم کردوگفت؛ چی؟ نکنه  
 تو راضی هستی؟ هول کرده گفتم؛ نه نه  
 اصلا به من چه؟ من اگه توی شهر خودم  
 سخت کارکنم سر یکسال ۱۰ میلیون جمع  
 میکنم!! مامان\_ نمیزارم سخت کارکنی توی  
 همین هفته میگردم دنبال کار!

با سوگند خدا حافظی کردم و در رو بستم! از  
 اولشم میدونستم مامانم اجازه نمیده و نقشه  
 های سوگند پوچه!! رفتم توی اتاقم. مامان و  
 خاله داشتن راجع به همین کاره حرف میزدن.  
 مرغ مادر من یه پاداره. الان جواب اون  
 اس ام اسی به اون نره قول دادم چی بدم؟  
 خداکنه هیچوقت به دستش نرسه و یا اگر  
 رسیده نخونده پاک کنه! سوگند بعد از ظهر  
 مجبورم کرد بهش پیام بدم و بگم بیادیه جا  
 واسه کار صحبت کنیم! به گوشی ساده ی  
 دکمه ایم چنگ زدم و زل زدم به صفحه و  
 پیام ارسالیم.... خدا رو شکر جواب نداده!! کاش  
 پیشمون شده باشه تا الان... چندبار محکم  
 کوبیدم تو سرم گفتم؛ اصلا چرا من بهش پیام  
 دادم!؟؟ اااااااا لعنتی... تصمیم گرفتم با  
 دوش گرفتن و حموم رفتن فراموش کنم چه  
 گندی زدم!!!

از حموم اوادم بیرون. مامان و خاله داشتن

فیلم ترسناک نگاه میکردن و بدون حتی یک  
 کلمه حرف زل زده بودن به تلوزیون!! شیطون  
 رفت تو پوستم. قدم هامو آهسته وبی صدا  
 کردم. حوله ای که مثل هندی هادورسرم  
 پیچیده بودم رو باز کردم. موهای بلندمشکی  
 رنگمو که الان خیس ودون دون بود ریختم  
 توی صورتم وحوله رو مثل سایه بون روی  
 سرم نگه داشتم. رفتم از پشت نشستم بین خاله  
 ومامان! اینقدر غرق فیلم بودن که متوجه من  
 نشدن! متوجه شدم فلیمه جنگیره ومامان  
 جون منم برای بارهزارم داره این فیلم رو  
 می بینه! صدامو مثل زنه کردم دست روی  
 شونه هاشون گذاشتم. صدای جیغ های  
 مامان وخاله با کوبیده شدن چیزی توی  
 صورتم باعث شد خفه خون بگیرم. بعدش  
 احساس کردم یه طرف صورتم از سمت مامان  
 میسوزه. داد زدم\_ آخخخخخخخخ مامان من  
 رویاااااااا!! یه دفعه یه پس گردنی محکم  
 خوردم. مامان\_ ای درد بی درمون بگیری  
 نمیگی سکنه میکنیم؟ خواستم موهامو کنار  
 بزنم که مایعی لزج چسبید به دستم!! چشمام

گردشد!!! نهههههههه!! آخه ماست اینجا  
چیکارس؟ خاله\_خیلی بی شعوری رویا  
همه ی ماستم حدر رفت تازه شیرینش کرده  
بودم!! چشمای من ممکن نبود ازاون بیشتر  
تعجب زده وگردشده باشه. یکی نیست بگه  
آخه خاله جان ماست شیرین دستت چیکار میکنه؟؟؟  
داد زدم\_ اههههه من چرا ماستتو ندیدم؟؟؟  
حالا باید بازم برم حموم! مامان\_ فکرکنم باید  
پماد الفها هم بزنی!!! یادسوزش صورتت افتادم  
بلندشدم رفتم توی آینه نگاه کردم! یه دختر  
باموها و صورت ماستی سمت چپ صورتتو  
نگاه کردم... بله مامان جانمم خنج انداخته!!  
به حالت گریه گفتم\_ ععع مامان صورتتو  
چنگ انداختیییی!! آگه جاش بمونه چی؟ اصلا  
شما جنبه ی فیلم ترسناک ندارین چرا نگاه  
میکنینننننن! مامان\_ خوب بهت شد کی  
گفت بیای مارو بترسونی هان؟ نترس جاش  
نمی مونه شک کرده بودم تو باشی آرام  
چنگ زدم!!! دوباره چشمم گرد شد!!  
\_ مامان تو میدونستی منم وچنگ زدی؟؟؟ مامان



\_اگہ میدونستم کہ نمیزدم. بیابرو حموم الان  
 ماستہ میچسبہ بدو... یہ نگاہ دیگہ بہ خودم  
 انداختم وتازہ یاد جیغ ہاشون افتادم!! خالہ  
 وقتی میترسہ صداس کلفت میسہ. باصدای  
 بلندزدم زیر خندہ... اینقدر خندیدم کہ ہردو  
 بلندشدن کہ بہ جونم بیفتن!!! دویدم توحوموم  
 ولی زیردوش بازم میخندیدم واخرتوبہ کردم  
 دیگہ ازاین غلط ہا نکنم! زدن داغونم کردن!!  
 وقتی برگشتم خالہ ومامان خواب بودن! منم  
 آہستہ راہ اتاقمو پیش گرفتم ورفتم توی  
 اتاق خودم. صدای ویبرہ گوشیم زیربالشتم  
 میومدا سریع درآوردم وبدون نگاہ کردن  
 بہ شمارہ جواب دادم!! \_بلہ؟ صدا\_ واسہ چی  
 جواب نمیدی؟ قلبم شروع کردن بہ تندتند تپیدن  
 این صدای یہ مردہ ومطمئنم خودشہ! (فرہاد)  
 بامن من ولکننت گفتم؛ س.. سلام م.. من متوجہ نشدم!  
 فرہاد\_ سلام. فردا سراساعت ۱۰ صبح میای بہ  
 ادرسی کہ توی اس ام اس نوشتم سرکارم  
 بزاری میام درخونتون! خداحافظ... ای خدا  
 بازقطع کرد. حالا چہ غلطی بکنم؟ برم اونجا  
 چی بگم؟ بگم مامانم نمیزارہ و... اہ خدایا

کمکم کن!! اسمس هارو بازکردم. متن پیام؛  
 فردا ساعت ۱۰ کافی شاپ... البته دیر  
 زنگ زدی و شرایط من عوض شده!!! پیام بعدی  
 هم آدرس بود! بانا امیدی نشستم روی تخته  
 وگوشی رو کو بیدم تو سرم!!!

سوگند\_ برو دیگه داره ساعت ۱۰ میشه رویا  
 این یارویی که من میشناسم پامیشه میادااا  
 \_باشه دارم حاضر میشم اینقدر استرس بهم  
 نده. مانتومو باعجله پوشیدم و گفتم؛ بریم  
 من حاضریم. سوگند\_ نمیخواهی دستی به سرو  
 روت بکشی؟ حداقل یه رژبزن! \_نه سوگند  
 اصلا نمیتونم تمرکز کنم فقط منو از اینجا ببر  
 بیرون! سوگند\_ باشه کامران سرکوچه اس  
 میرسونیمت. باقدر دانی نگاهش کردم و گفتم؛  
 مرسی واقعا. پول آژانس نداشتم. سوگند\_  
 خواهش خواهری اگه خواستی منتظر میمونیم  
 تا برگردی. \_نه نه خودم برمیگردم بریم دیگه  
 جدی جدی دیرشدا! باهم از اتاق زدیم بیرون..  
 مامان نگاهی به قیافه ی پراسترسم انداخت

وگفت؛ کجا به سلامتی؟ بجای من سوگند\_  
 جواب داد؛ میریم سرکاردیگه امروز یه کم  
 تاخیر داشتیم. مامان\_ باشه عزیزم برین به  
 سلامت! راستی رویا یه لحظه بیا کارت دارم!  
 تودلم صلوات فرستادم مامانم بویی نبرده باشه!  
 رفتیم تواتاق من.. مامان\_ رویا پول داری یه  
 کم بهم بدی؟ یخچال خالیه نمیدونم چی درست  
 کنم! باخجالت به کفیم نگاه کردم و یه دونه  
 ۱۰ تومنی تنها پولی بود که واسم مونده بود!  
 درآوردم وگفتم؛ امروز همینو دارم فدات بشم  
 از سرکار برگردم پولدار میشم خرید میکنم الان  
 اینو بگیر واسه ناهار شام باخودم میارم!!!  
 مامان\_ خودت پول داری بری؟ نداشتم! اما  
 گفتم؛ اره واسه رفت و برگشتم دارم. نگران  
 من نباش دردت به جونم. مامانو بو\*سیدم و  
 ازاتاق زدم بیرون! گریه ام گرفت ازاین همه  
 بدبختی!! مامانم خبر نداشت بیکار شدم!! با  
 سوگند رفتیم وسوار پژو پارس مشکی رنگی  
 شدیم. کامران پسر خوش قیافه و باجذبه ای  
 بود که دل هر نظر هر دختری رو جلب میکرد.  
 خیلی معذب احوال پرسی کرد و بدون پرسیدن

هیچ سوالی راه کافی شاپ رو درپیش گرفت.  
 فکرکنم سوگند بهش ادرس داده بود. ساعت  
 ۱۰؛۱۰ دقیقه رسیدیم به کافی شاپ این  
 ترافیک لعنتی باعث شد دیر برسیم. باعجله  
 خداحافظی کردم و پیاده شدم. وارد کافه شدم  
 و دنبال میرغضب خان گشتم. وایییی نبود. نکنه  
 بره درخونه! وای مامانم! یه کم دیگه چشم  
 گردوندم شاید پیدااش کنم.. اما نبود.. تلفنم  
 زنگ خورد.. خودش بود.. سریع جواب دادم..  
 \_الو بخدا ترافیک بود من او مدم.. فرهاد\_ بالا  
 سرتو نگاه کن! بالارو نگاه کردم. نفس آسوده  
 ای کشیدم و تلفن رو قطع کردم و راه پله هارو  
 پیش گرفتم. به میزش رسیدم و سلام کردم.  
 بیشعور زحمت نداد از جاش بلندبشه یا زبونشو  
 تکون بده و جواب سلاممو بده. باسراشاره کرد  
 بشینم. باحرص دسته کیفمو فشار دادم و تودلم  
 فوشش دادم. نشستم سرمیز! درست روبه روش  
 فرهاد\_ چیزی میخوری؟ \_نه مرسی! فرهاد\_  
 خب؟؟؟ مثل خنگا تکرار کردم؛ خب؟ فرهاد\_  
 میخواستی حرف بزنی! میشنوم؟ اوه خدایا

چه غلطی کردم. الان چی بگم؟ بعد از یه کم  
 من من کردن دل وزدم به دریا و گفتم؛ من  
 اون پیشنهاد رو قبول میکنم اما شب هابرمیگرد  
 خونمون! فرهاد با پوزخند مسخره ای گفت؛  
 نه بابا؟ شرطم میزاری؟ اون منم که شرط  
 میزارم نه تو....

دیگه داشت پررو میشد. انگار داره باغلام حلقه  
 به گوشش حرف میزنه مرتیکه. بابد خلقی گفتم؛  
 ببینید آقای محترم من بیکس و کار نیستم که شب  
 خونه یه مرد تنها بمونم که صد البته اون آقایه  
 نامزد دیوونه زنجیری داره که بدون پرسیدن  
 حمله میکنه و پاچه آدما میگیره. من خونه و  
 خانواده دارم. از پای بته که نیومدم شرمنده  
 من نمیتونم.. فرهاد پرید تو حرفم و گفتم؛ سلامت!  
 وا!!! بخدا این دیوونه اس. نزدیک بود از حرص  
 بپرم رو میزو دونه دونه موهاشو بکنم! لعنتی!  
 \_دفعه اول که پیشنهاد دادین اینقدر واستون  
 سخت نبود! فرهاد\_ خوب گوش کن بین چی میگم..  
 هیچ کجای دنیا واسه دوماه کار کردن  
 واسه یه خونه که ساکنش فقط یه نفره نمایان

یه خونه توی بالاشهر به نام کسی کنن. پس  
 این رو یه گوشه از ذهنت بایگانی کن. حالا  
 چرا من این پیشنهاد رو بهت دادم. چون تو  
 اولین کسی بودی شیدا روت حساسیت نشون  
 داد و وجوت عذابش داد. چون اون دفعه توی  
 همون مهمونی که ترتیب داده بودم قرار شده  
 بود شیدا رسما نامزد من بشه و... بیخیال  
 میخواستم روشنت کنم که آتش دهنسوزی که  
 بخوام منتو بکشم. اگه گفتم شبانه روز چون  
 دلایل خودم رو دارم. حالا چرا میخوام شیدا  
 وجودت رو توان خوننه حس کنه... یه کم مکث  
 کرد و ادامه داد؛ اونش دیگه به توربیطی نداره.  
 اگه میخوای ادامه بدی از هفته ی آینده باید  
 کارتو شروع کنی وگرنه کلا منصرف میشم  
 وازطریقی دیگه کارم رو پیش میبرم. تازه من  
 یه شرط واسه تاخیر این مدت هم دارم. اونم  
 اینه که تو این مدت نقش یه عاشق روبازی  
 کنی که من بتونم به هدفم برسم. هنگ کرده  
 گفتم؛ توکی هستی؟ ازچه هدفی حرف میزنی  
 فرهاد\_ بعدا میفهمی ترس قاچاقچی و یادزد

وقاتل نیستم. پوزخندی زدم وگفتم؛ آره ازاون  
 اسلحه ای که روی سرم گذاشتی معلوم بود.  
 فرهاد\_ هرطور راحتی... \_ میتونم سه تاچهار  
 روز دیگه خبرشو بدم؟ فرهاد\_ نه فقط تا  
 اخر همین هفته یعنی دوروز دیگه... ازجاش  
 بلند شد وگفت؛ من خیلی کاردارم. میز حساب  
 شده خداحافظ... فرهاد رفت و من موندم و یه  
 دنیا فکر و خیال....

بارفتن فرهاد فهمیدم که پولی واسه برگشت  
 ندارم بلافاصله بلندشدم و پله ها رو رفتم پایین  
 پیش خودم گفتم شاید نرفته باشه اما نبوداین  
 دفعه دیگه جدی جدی نبود من توی اون خیابابون  
 تنها موندم... شروع کردم به قدم زدن و به  
 بدبختی هام فکر کردم... من به مامان قول  
 دادم دست خالی برنگردم خونه.. خدایا چقدر  
 سخته دست کسی خالی باشه و شرمنده ی  
 خانواده اش بشه... زیرلب زمزمه کردم؛ "آه  
 ازبی کسی ای ماه درا... که مراجز رخ تو  
 مونس و غمخواری نیست.. طعنه ی بی خیران  
 می کشدم، وای به من! بی خبرا چه کنم

واقف اسراری نیست. توجه دانی که به ما  
روزچسان میگذرد میگذرد، که تورادر همه  
شب دیده و خونباری نیست... آه پرسوزی  
کشیدم... این شعریکی از شعرهایی که بابا  
همیشه تکرار میکرد. بابا عاشق شعر های کارو  
بود. بابغض ناله کردم. باباکجایی؟ بیاو دست  
دخترت رو بگیر. بابایی دخترت خسته شده  
کم آورده... باباجونم دلم واست تنگ شده..  
کاش میشد الان پیام بیشت.. به ساعت نگاه  
کردم. اظهر بود. خیلی راه رفته بودم. نشستم  
روی یه نیمکت ودستمو به زانو هام گرفتم..  
همچنان ناله کردم.. باباجونم می بینی؟ پاهام  
درد گرفته.. بابامن امروز پول نداشتم به خونه  
برسم.. قطره ای اشک از چشمم چکید. بابا  
نگاه کن این همون دختریکی یه دوتته که از  
خستگی پاهاشو توکفشش جمع کرده.. بابا تو  
کجایی؟ مگه نگفته بودی حتی توی اون دنیا هم  
هوامو داری؟ بابا اون هوای لعنتی کجاست؟  
من نفسم گرفته ازغم.. بابا من خجالت میکشم  
برگردم به خونه.. خجالت میکشم بااااا... بابا



تورو خدا برگردد.. بابا من پشت وانه ای ندارم..  
 بابا توقهرمان من بودی.. من از این دنیای به  
 این بزرگی میترسم.. گریه هام تبدیل به زجه  
 وهق هق شده بود.. هرکس که از کنارم رد  
 میشد با ترحم نگاهی میکردن. صدام بلندتر شده  
 بود.. همراه با هق هق گفتم: بابا دخترت از  
 ترحم بیزاره بابا.. خسته شدم.. بخدا خسته  
 شدم. بابا کاش بیای تو خوابم.. حداقل تو  
 خواب ن\*و\*ا\*ز\*شم کنی.. بابا دل من واسه ن\*و\*ا\*ز\*شات  
 تنگ شده.. واسه دخترم گفتنات واسه مهربونی  
 هات.. حتی واسه لمس آخرین روز دستات هم  
 تنگ شده. پارک خلوت بود. تنها  
 عابره‌های پیاده بودن که اطراف پارک رد میشدن  
 پاهامو روی نیمکت گذاشتم وتوی شکمم جمع  
 کردم وسرمو گذاشتم روی پاهام وبه گریه  
 هاوضیجه زدنم ادامه دادم. یه کم که گذشت  
 دستی نشست روشونه هام. ترسیده وحراسون  
 سرمو بلند کردم.. فرهاد؟؟؟؟؟؟؟؟

بابتهت گفتم؛ توووو؟؟؟ فرهاد\_ پاشو اینجای  
 گریه کردن نیست. بلندشو برسونمت. بازم

بابفت نگاهش کردم که دستمو گرفت ودنبال  
 خودش کشوند... چیکار میکنی؟ توازکجا پیدات  
 شد آخه؟ فرهاد\_ حرف نباشه گم نشده بودم  
 که پیدا شم. ضمنا من نرفته بودم. خودمو محکم  
 نگه داشتم که مجبور شد وایسه و به من نگاه  
 کنه. با حرص گفتم؛ تو باز منو تعقیب کردی؟ این  
 همه پیاده روی کردم نمیتونستی مثل آدم  
 سوارم کنی؟ هاااااان؟ فرهاد با خشم نگاهم کرد  
 وعصبی زیردندون های کلید شده اش گفت؛ داد  
 زن و آروم باش. دفعه اخرت باشه توهین میکنی  
 وگر نه دندوناتو میریزم تو حلققت.. خواستم دستم  
 رواز دستش بکشم بیرون که محکم تر گرفتش و  
 باعث شد آخخ بلندی بگم. \_ ولم کن! فرهاد-  
 یه کم دیگه تلاش کن تا دستت خورد بشه. تلاش  
 کن! دستم خیلی درد گرفته بود. باگریه گفتم؛  
 باشه دیگه فشارنده.. ومثل یه برده ی بدبخت  
 دنبالش راه افتادم. سوار ماشینش شدیم وفرهاد  
 مسیرو دور زد. باگریه گفتم؛ منو کجامیبری؟  
 فرهاد؛ خانوم باهوش مسیر خونه رو داشتی  
 اشتباه میرفتی معلوم نبود من نبودم سراز کجا

در میاوردی.. واسه اینکه کم نیارم باهمون  
 حالت گفتم؛ من خونه نمیرم... فرهاد\_ حالا چرا  
 گریه میکنی؟ دستمو مالش دادم وگفتم؛ چون  
 دستم درد میکنه. فرهاد خیلی آروم و باتن صدایی  
 که ازش نشنیده بودم گفتم؛ ببخشی! به سرعت  
 نور سرمو بلند کردم و با چشم های گرد شده زل  
 زدم بهش! فرهاد اصلا به روی خودش نیارم  
 که معذرت خواهی کرده. فرهاد\_ حالا چرا  
 نمیخواهی بری خونه؟ واییییی خدا این مهربون  
 همیشه چقدر عزیزمیشه. الهی تو همین حالت  
 خشک بشی نمیتونی همیشه اینجوری باشی؟؟  
 فرهاد\_ سوالم جواب نداشت؟ نمیدونم چی بود  
 لهن مهربونش یا کمبود محبت من که خیلی  
 آروم یه جوریه که خودمم به زورش نیدم گفتم؛  
 آخه مامانم نمیدونه من اخراج شدم! فرهاد که  
 با حرف من لبخندی دلنشین نشسته بود روی  
 لبش گفت؛ پس بالاخره اخراج شدی! چه خوب!  
 بازم تعجب و بازم گردشیدن چشمام... \_چی؟؟  
 تو خوشحالی من اخراج شدم؟ فرهاد لبخندشو  
 جمع کرد و بازم مثل برج زهر مار شد وگفت؛ نه  
 واسه چی باید خوشحال باشم. مسیرتو بگو

برسونمت برم کلی گرفتاری دارم!! یه کم که  
 فکرکردم زنگ زدم به سوگند. نمیخواستم مزاحم  
 خلوتشون بشم تصمیم گرفتم اگه سوگند تنها بود  
 برم خونشون. بعد از چندتا بوق طولانی جواب  
 داد\_ جونم رویا. \_سلام کجایی؟ سوگند\_ با  
 کامران او مدیم نهار بخوریم تو کجایی؟ بیایم  
 دنبالت؟ فرهاد چی شد؟ \_ نه نه سلام به  
 کامران برسون من دارم میرم خونه یه دفعه  
 صدای کامران پیچید توگوشی؛ کامران\_ سلام  
 رویا جان کجایی میایم دنبالت.. چه زود پسر خاله  
 شد!!!! رویا جان!!! به به!!! \_ سلام آقا کامران  
 من میرم خونه. ممنون. الانم توی مسیر خونه  
 هستم. فرهاد بی صدا شیشه هارو بالا کشیده  
 بود و داشت با دقت به مکالمه ام گوش میکرد.  
 بالاخره کامران راضی کرد که بیاد دنبالم و باهم  
 بریم بیرون.. وقتی تلفن رو قطع کردم روبه  
 فرهاد گفتم؛ میشه منو برسونی همون پارک  
 نزدیک خونمون! فرهاد با اخم ترسناکی گفت؛  
 برسونمت پیش آقا کامران؟ نمیخواه مزاحم  
 بقیه بشی. خودم میرم میگردونم تا وقت

کاریت تموم بشه. \_وا؟ مگه شما یه عالمه کار  
 نداشتین؟ بعدشم من میخوام برم پیش دوستانم..  
 اصلا همینجا پیاده ام کن. فرهاد قفل مرکزی  
 روزد وسرعتشو بیشتر کرد. فرهاد\_ همین  
 که گفتم؛ بدم میاد ازاون دسته آدما که همش  
 آویزون مردمن!!! بااین حرفش نزدیک بود  
 آتیش بگیرم از حرص.. داد زدم\_ من آویزون  
 نیستممممممم!!! فرهادبا آرامش گفت؛ آگه  
 نیستی نمیری....

تا ساعت ۷ غروب بافرهاد بیرون بودم. ناهار  
 خوردیم وهمینجوری توخیابون میچرخید. اخلاق  
 فرهاد مثل باباهاست امروز بااینکه هیچ  
 شناختی ازش نداشتیم اما نمیدونم چرا حس  
 امنیت میکردم ونگران نبودم بلایی سرم بیاد..  
 توی رستوران بودیم ومن همش بدخلقی  
 میکردم که سوگندزنگ زد. خجالت کشیدم  
 جواب بدم وبگم نیام.. گوشیمو سایلنت کردم  
 که فرهاد ازدستم قاپید وجواب داد. خیلی  
 کتابی ومعدبانه سوگند رو جوابش کرد...بعد  
 ازاون توی خیابون ها میچرخید بدون حتی یک

کلمه حرف. تنها صدایی که توی ماشین پخش  
 میشد صدای موزیک های ملایم بود. سبک  
 موسیقی انتخاب کردنش مثل من بود. اروم  
 وگاهی غمگین! پیش خودم فکرکردم حتما  
 اینم تنهاس ویه غم بزرگ داره. شایدپدرو  
 مادرش مردن که تنها زندگی میکنه. اگه  
 زنده بودن که تنها زندگی نمیکرد. ولی اون  
 اسحله... یعنی چیکارس؟ شغلش چیه؟ خدایا  
 این مرد مجهول کیه که من بدون هیچ ترسی  
 توی ماشینش نشستم؟ چرا بدون هیچ شناختی  
 بهش اعتماد کردم؟؟ خودمم هیچ نمیدونم...  
 ساعت ۷ونیم بود که منورسونند کوچه ی  
 بنبستی که پشت خونه ی ما بود. پیش خودم  
 باخودم فکرکردم وگفتم یه تشکرلازمشه از  
 صبح دنبال من راه افتاده ونداشته آواره ی  
 خیابونا بشم. پس بدون تردید گفتم؛ ممنون  
 که وقتتون رو واسه من گذاشتید. مرسی و  
 خداحافظ... قبل رفتم دوباره قفل مرکزی  
 ماشین زده شد.. فرهاد\_ اشکالی نداره بعدا  
 جبران میکنی بعددست کردتوی داشبورد ماشین

و یہ پاکت جلوم گرفت؛ این واسه توه بگیر!!!  
 \_واسه من؟ چی هست؟ فرهاد\_ پیش پرداخت  
 واسه کار\_ اما من هنوز قبول نکردم! شایدم  
 هیچوقت این کارو نکنم بستگی به جواب مادرم  
 داره.. فرهاد\_ میای. میدونم که میای. مادرتم  
 راضی میشه. اونم خوب میدونم. فقط یادت  
 باشه. شنبه ۷صبح میام همینجا دنبالت اگه  
 نباشی زنگ رومیزنم. باتررش رویی گفتم؛  
 اینقدر مثل این رییس های زورگو بامن حرف  
 نزرزن! اه! اصلا نمیام بیارو هرکاری دلت  
 میخواد بکن. نوکر یاغلام حلقه به گوش پیدا  
 نکردی. فرهاد\_ آره به نظر منم نیای بهتره  
 چون مادر بدبختت حق داره بدونه دخترش  
 کار سابقش چی بوده و دخترش گولش میزده  
 تازه حق داره بدونه اون کارم دیگه نیست و  
 اخراج هم شده.. دستی ماشین روکشیدو  
 ادامه داد؛ همینجا بشین من بر میگردم. تا  
 دست به دستگیره گرفت سریع گفتم؛ خیلی  
 زورگویی خیلییی ازت متنفرم متنفرررر

فرهاد\_ هرچی میخوای باش سریع پاکتو





ماتوی پارک سرخیابون هستیم. گفتمی شام  
 میارم دیگه درست نکردم. اگرم یادت رفته  
 پوره سیب زمینی تویخچاله بخور. ازطرف  
 مادرت.. قربونش برم همیشه بجای یادداشت  
 انشا مینویسه.. بس که طولانیه! من که چیزی  
 واسه شام نخریده بودم. یه کم فکرکردم چه  
 بهونه ای بیارم که یه دفعه یاد پاکت افتادم....  
 رفتم سراغ کیفم وپاکتوبازش کردم. بادیدن  
 محتویات داخلش چشمم نزدیک بودازشدت  
 گشادشدن پاره بشه... یک بسته تراول ۵۰  
 هزاری... یعنی ۵ میلیون؟؟؟

کلافه چنگی به موهام زدم وگفتم؛ خدایااگه  
 این پول فقط یه بیعانه باشه واسه کارم پس  
 فرهاددروغ نمیگه وجدی جدی میخواد خونه  
 یاپول خونه رو بده.. اما چرا باید این کارو واسم  
 انجام بده؟ به چه قیمتی؟ فقط به قیمت اذیت  
 کردن نامزدش؟ مگه نامزدش چیکارش کرده  
 که اینجوری به فکر تلافی افتاده؟ اصلا مامان  
 من راضی میشه من برم؟ اگه نشد باید با اون  
 همه پول خداحافظی کنم و به زندگی فلاکت



دردت به سرم نمیخواد بری جایی ازغذای  
ظهریه عالمه مونده همونو میخوریم....

مامان\_ رویا کاری نکن چشمامو ببندمو دهنمو  
بازکنم. وقتی میگم همیشه یعنی نمیشه. خاله-  
وای فرگل من نمیدونم چی ازجون رویا و  
آینده اش میخوای بابابزاربره فردا پس فردا  
خانوم خودش میشه منت کسی رونمیکشه..  
\_مامان خاله ام داره حرف منومیزنه. بخدا من  
ازآینده ی پوچ ونامعلوم خودم میترسم تازه  
کجای دنیا واسه چهارماه ۱۰میلیون حقوق  
میدن. مامان این یه نعمت بزرگه.. این یعنی  
خداهاومو داشته.. مامانم بیاواین فرصت رو  
ازخودم وزندگی آیندمون نگیر. قول میدم بعد  
۴ ماه حتی اگه پیشنهاد ۲۰میلیون هم بدن من  
قبول نکنم. ولی مالان به این پول نیازداریم..  
بخدانیاز داریم مامان... دیگه داشتیم از دست  
مامان گریه میکردم.. من همش ۲روزوقت  
دارم.. اما هرکاری میکنم راضی نمیشه. با  
حالت زاری گفتم؛ میزاری برم؟ این فرصت  
روبهم میدی مامانی؟ مامان اوامد حرف بزنه

که بغضش ترکیدوباگریه گفت؛ من چهارماه  
 بدون توجیحکارکنم؟ من ۴ ساعت نمی بینمت از  
 ترس از دست دادنت سکنه میکنم اینقدرروپله  
 میشنم وصلوات و ذکر میگم تابگردی اون  
 وقت ازم میخوای ۴ ماه نبینمت؟ اصلا خودتو  
 چطوری دلت میاد ۴ ماه بدون مادر زندگی  
 کنی؟ گرفتمش توب\*غ\*ل\*م وباگریه گفتم؛ دردت  
 به جونم من هر ۲ هفته یکبار میام تهران قول  
 میدم. به جون بابا قول میدم. مامان\_ از کجا  
 مطمئنی بهت پولتو میدن؟ همه جای صورتشو  
 بو\*س کردم وگفتم؛ اول اینکه هیچویت نذار  
 چشم هاتو بارونی بینم دومم اینکه میگن  
 نصف پولو اول میدن. منم میدم دست تو هم  
 واسه خرج خونه هم پس انداز. قبوله؟ مامان\_  
 یعنی ۵ میلیون قبل شروع کار میدن؟ خدایامنو  
 ببخش واسه این همه دروغی که مجبورم به  
 چشمای خیس مادرم زل بزنم وبگم... خدایا کمک  
 کن بتونم جبران کنم واسش. \_آره قربونت برم  
 خودشون به سوگنداینو گفتن. حالا قبول میکنی  
 برم؟ مامان باتردید سرشو مظلوم تکون داد

وگفت؛ باشه واسه خودت و آینده ات برو...  
 اماقول دادی زودبه زودبیای هاااا.تودلم به  
 خودم واون مرتیکه لعنت فرستادم واسه این  
 که مجبورم توی شهرخودم دلتنگی مادرمو  
 بکنم ودل مادرمو غصه دار کنم....

مامان باچشم های گریون تادم در بدرقه ام  
 کردواز زیر قران ردم کرد. مامان\_ کاش منم  
 تاترمینال میومدم باهات. \_آخه قربونت برم  
 میخوای تموم شب رو دلهره برگشتنت رو  
 داشته باشم؟ بخدا من دلم آشوب تره دورت  
 بگردم. بزار باخیال راحت برم. سوگند\_نگران  
 نباش خاله جان منو کامران تا اتوبوسشون  
 حرکت نکنه ازجامون تکون نمیخوریم. مامان  
 آهی کشید وگفت؛ باشه برین به سلامت فقط  
 منوبی خبر نزادی رویا هر وقت رسیدی زنگ  
 بزن من بیدارم. رفتم محکم ب\*غ\*ل\*ش کردم ویه  
 دل سیربو\*سیدم وبوییدمش.. به سختی اشک  
 چشمامو کنترل کردم وزیر لب خداحافظی  
 کردم. سوگند هم خداحافظی کردوباهم به  
 سمت ماشین کامران رفتیم. کامران پیاده شد

وبه احترام با مامانم حال واحوال کرد و او مد  
 چمدونمو از دستم گرفت! \_ ممنون خودم میارم.  
 کامران\_ نه سنگینه خواهرگلم برو بشین تو  
 ماشین. تشکری کردم وباسوگند سوار شدیم.  
 "بالاخره مامانم راضی شد که دختریکی یه  
 دونه اش به اون سفردروغین بره و الانم واسه  
 اینکه کسی شک نکنه یه دونه بلیط به اسم من  
 واسه یه بنده خدایی رزو کردیم و الانم مثلاً  
 من دارم میرم اصفهان.. خدایا شرمنده ام  
 خجالت میکشم از این همه دروغ! خدایا میدونم  
 کارم اشتباهه اما به بزرگیت قسم به این دروغ  
 احتیاج داشتم واسه آرامش مادرم وساختن یه  
 زندگی جدید!! خدایا منو ببخش. ببخش که با  
 مادرم صادق نبودم. سوگند\_ چته تو فکری؟؟  
 \_ سوگند عذاب وجدان داره وجودمو آزارمیده..  
 من به مادرم که این همه واسه من سختی  
 کشیده دروغ گفتم.. یه دروغ خیلی بزرگ...  
 سوگند من مجبورم توی شهری که از مادرم  
 فاصله ی چندانی ندارم قایم بشم و دل اون  
 بیچاره رو غصه دارکنم. سوگند\_ میخوای قید

همشو بزنیم؟ من همه جوړه کمکت میکنم..  
 \_نه سوگند من واسه راحتی فردای مادرم  
 حاضریم این دروغ بزرگ رو به دوش بکشم.. اما  
 قول میدم. به جون اشک چشماش وقتی برگشتم  
 وقتی بادیست پربرگشتم همه چی رو واسش  
 توضیح بدم.. اما... سوگند\_ اما چی؟؟  
 \_میتروسم هیچوقت منو نبخشه. میتروسم از ترد  
 شدن. خیلی میتروسم سوگند..  
 سوگند\_ بهش میگیم باهم میگیم اما یه جور  
 غیر مستقیم.. خودم کمکت میکنم.. کامران از  
 آینه جلو به مادوتا که عقب نشسته بودیم  
 نگاه کرد و گفت؛ حوصله ام سررفت خب بلند  
 حرف بزنی منم بشنوم.. سوگند\_ این حرفا  
 مناسب سن تونیست پسر! کامران که انگاری  
 اصلا از حرف سوگند ناراحت نشده بود گفت؛  
 باشه مامانی فقط تنها شدیم یادت نره من بچه  
 هستم وتوام مادرم متوجه منظور کامران  
 شدم. سوگند خجالت زده یه دونه زدپس کله  
 کامران وگفت؛ آره یادم میونه ادبت کنم. توی  
 کل مسیر کامران ادا اصول در میاورد و سر به  
 سر سوگند میداشت. راستی یادم رفت بگم.

دیروز سوگند و کامران عقد کردن و رسماً  
 زن و شوهر شدن. عقدشون بی صدا و خلوت  
 بود. اما قرار شد واسه عروسی جبران کنن  
 که ماکول شد ۶ ماه دیگه.. خیلی واسشون  
 خوشحال بودم. تنها مهمون عقدشون ما بودیمو  
 مادرو پدر کامران و سارا... همین وبس.. درسته  
 خیلی تنها و بیکس به عقد هم دراومدن اما واقعا  
 خوشبختی رو توی چشمای جفتشون می بینم...

کامران\_ خب شوخی باشه واسه بعد از شام..  
 حالا بگید کجا بریم شام بخوریم؟ من سوگند یک  
 صدا گفتیم؛ شام؟ کامران\_ وای چیه خب؟  
 آره دیگه بریم شام بخوریم. \_ بیخشید پس اون  
 که خونه ی ما خوردین چی بود؟ کامران بی  
 خیال شونه ای بالا انداخت و گفت؛ عسرونه!!  
 تو دلم گفتم ای بترکی.. سوگند\_ من که سیرم  
 رویاتو چی؟ \_ منم سیرم آگه میشه بریم خونه  
 من یه کم فکرم درگیره.. کامران\_ تازه ساعت  
 ۹ شبه! بریم دنبال سارا واسه خودمون بریم  
 تفریح. کلافه گفتم؛ شما برید منو برسونید



خونه ی سوگنداینا اصلا حال وروزخوشی  
ندارم. سوگند رویا راست میگه بریم خونه..  
منم میخوام امشب روتاصیح باخواهرم خلوت  
کنم. کامران\_ باشه پس سارا بمونه خونه ی  
ما میخوام بیرمش بیرون. بهش قول دادم..  
سوگند\_ مامانت چیزی نگه؟ کامران\_ تودعا  
کن مامانم سارارو پس بده.. ازدیروز عاشق  
ساراشده انگار... خخخخخ بالاخره ساعت  
نزدیک ۱۰ شب بود رسیدیم خونه ی سوگند  
وکامران رفت. خونه ی سوگند یه سویت توی  
طبقه ی هم کف یکی ازآپارتمان های پایین  
شهر بود. واردخونه که شدم دهنم ازتعجب مثل  
چی بازشد.. تابحال خونه ی سوگندنیومه  
بودم.. یه سویت ۳۰متری! یه اتاقک کوچولو  
باپرده های

دست دوز قرمز شبیه یه اتاق پرو بزرگ. گوشه  
اتاق درست شده بود. خیلی نازبود... بالذت  
گفتم؛ وای سوگند این چه بامزه اس!! سوگند  
آهی کشیدوگفت؛ همکلاسی های سارا همه  
ازاتاق خواب هاشو تعریف کرده بودن وسارا  
ازاینکه اتاق خوابی نداشت توتنهایی به دوراز

چشم من گریه کرده بود. سارا وقتی با گریه  
 خوابش میبیره تو خواب حرف میزنه. اون شبم  
 تو خواب از خدا گلايه ميکرد که چرا خونه ی ما  
 اتاق نداره.. داغون شدم رویا.. کل پس اندازمو  
 خرج کردم تا تونستم این اتاق رو واسش درست  
 کنم. توش کوچولو اما واسه سارابه دنیای  
 بزرگه... همیشه گفتن دست بالادست بسیار  
 است.. من حتی یک سوم سوگندهم سختی  
 نکشیدم.. شایدم قراره بکشم.. واقعا خدارو  
 شکر میکنم که کامران وسوگند بهم رسیدن..  
 اینجوری بدبختی های سوگند تموم میشه و  
 خوشبخت میشه. خدارو شکررررر! سوگند\_  
 حالا برو لباستو عوض کن تا من چایی روبزارم.  
 آشپزخونه اش به کوچیکی آشپزخونه ی ما  
 بود. سوگندزیر کتری رو روشن کردوگفت؛  
 راستی رویا یه زنگ به فرهاد بزن وبگو فردا  
 بیاد اینجا دنبالت. \_وای راست میگی داشت  
 یادم میرفت.. گوشیمواز جیبم درآوردم وبلا  
 فاصله شماره فرهاد رو گرفتم....

برای بار سوم شماره رو گرفتیم. اما جواب  
 نمیداد. میترسیدم اسمس بدم نکنه اون نامزد  
 زنجیریش کنارش باشه. داشتم قطع میکردم  
 که جواب داد؛ فرهاد\_ بله یاعللییی!!  
 چرا! اینقدر عصبیه؟ از ترسم گوشیمو بدون  
 قطع کردن گذاشتم توجییم... سوگند\_ چی شد؟  
 \_هیچی هیسسسس! سوگند\_وا؟ گوشیمو  
 از جیبم درآوردم و دوباره در گوشم گذاشتم..  
 فرهاد\_ لالیییی؟ \_سلام. فرهاد\_ میمیری  
 زودتر حرف بزنی؟ \_اگه نعره نمیکشیدی  
 زنگ زده بودم حرف بزدم. فرهاد\_ میشنوم!  
 \_فردا نمیخواه بیای دنبالم خودم میام من  
 نیستم. فرهاد باهمون تن صدای خیلی بلندش  
 گفت؛ لازم نکرده خودم میام. آدرس بده.  
 ادرس روبه آرومی و کنترل شده که سعی بر  
 آرام کردن اونم داشتم بهش گفتم. خواستم  
 قطع کنم که گفت؛ صبرکن بینم! تو این موقع  
 شب اون سردنیا چیکار میکنی؟ میخواستم بگم  
 به توجه مرتیکه تو چیکار می. اما خودمو کنترل  
 کردم و گفتم؛ من دیگه قطع میکنم.. فرهاد\_  
 هووووی با تو اما!! من امشب اعصاب ندارم..

عصبی گفتم؛ هوی یعنی چی؟ شعورنداری  
 مثل آدم حرف بزنی؟ فرهاد که انگار پشت  
 تلفن داشت بال بال میزد گفت؛ واییی من  
 اون زبونتو کوتاه نکنم اسمم فرهاد نیست!!  
 خیلی خوش شانسی جلودستم نیستی هیستریک  
 خندیدوگفت؛ خیللییی خوش شانسی دخترر  
 چون اگه الان جلوی دستم بودی دندونات ریخته  
 بودتوی حلق. ولی نگران نباش بهت یاد میدم  
 طریقه ی حرف زدن رو با فرهاد فروزش!!!  
 دیگه مطمئن بودم حالت عادی نداره. این صدای  
 دورگه وکش دار فقط میتونه مست باشه. دیگه  
 باهاتش دهن به دهن نشدم. دلم نمیخواست اول  
 کاری به جون هم بیفتیم و آتو دستش بدم. پس  
 گفتم؛ آقای فرهاد فروزش من میخوام قطع  
 کنم اجازه هست؟ فرهاد\_ آفرین همیشه ازم  
 اجازه بگیر. آره میتونی قطع کنی چون صدات  
 واسم تکراری شد. کم مونده بود جدآباد این  
 مردک رو بشمورم. بدون خداحافظی قطع کردم  
 وگوشیمو باحرص کوییدم به زمین. \_کثافت  
 رواییی! سوگند\_ چی شد؟ چی میگفت؟ چرا

گوشی رو شکستی؟ شکستم؟ من غلط کنم  
 تنہاراہ ارتباطیم با مادرم رو بشکونم. سریع  
 خم شدم و گوشیمو جمع کردم و روشنش  
 کردم. خدا رو شکر سالم بود. بہ محض روشن  
 شدن زنگ خورد. فرہاد بود کہ سیوش کردہ  
 بودم برج زہر مار. ردتماس زدم. سوگند\_ رویا  
 میگی چی شدہ یانہ؟ \_مرتیکہ خربہم میگہ  
 صدات واسم تکراری شدہ وقطع کن. منو  
 تحدید میکنہ عوضی. دارم براش. دارررررم!!

داشتیم صبحونہ میخوردیم کہ گوشیم زنگ خورد.  
 جواب دادم\_ بلہ؟ فرہاد\_ رسیدم بیابرون. چایی  
 پریدتوی گلوم وبہ سرفہ افتادم. تلفن قطع  
 شدہ بود. سریع بلندشدم وگفتم؛ من دیگہ  
 میرم. بہ کامران وسارا سلام برسون. با  
 سوگند خدا حافظی کردم وبہ سمت دررفتم؛  
 قبل رفتن باید یہ باردیگہ مطمئن میشدم.  
 گفتم؛ سوگند خیالم راحت باشہ؟ حواست بہ  
 مادرم ایناہست؟ بری پیششونا. سوگند\_وای  
 رویا کچلم کردی. بخدا میرم اصلا ہمین الان  
 میرم. فقط توبرو تا دوبارہ زنگ زدہ.. بادودلی

چمدونمو دستم گرفتم ورفتم بیرون. ماشینش  
تواین محله برق میزد. مطمئن بودم آگه ۷صبح  
نبود الان همه ی بچه های محله ریخته بودن  
روی ماشین وازسرکول فرهاد بالا میرفتن.  
تامنو دید واسم چراغ زد. تودلم گفتم؛ خدایا  
این همه خوشگلی به این مردک دادی یه ذره  
شعورهم میدادی بخدا قسم چیزی نمیشد. دسته  
ی چمدانو بلندکردم وروی زمین کشیدم.. به  
ماشین که رسیدم پیاده شد. نه بابا انگاری یه  
چیزیایی حالیشه. سلام کردم. نگاهم بانگاهش  
برخوردکرد. چشمای سرخ سرخ موهای  
شلخته یه گرمکن توسی روشن بایه تیشرت  
سفید پوشیده بود. بالباس توخونه ای اومده  
بود. فرهاد\_سلام برو بالا خودم چمدونو میارم  
ععععع این الان سلام کرد؟ باورم نمیشه!!!  
اولین باربود جواب سلاممو میداد. چمدونو  
دستش دادم وخودم رفتم سوارماشین شدم..  
خواستم درعقب روبازکنم که باتحکم گفت:  
راننده آژانست نیستم بشین جلو. اصلا دلم  
نمیخواست سر به سرش بزارم. نشستم جلو

بوی اودکلنش فضای ماشین رو پر کرده بود..  
خیلی خوش بو بود. تلخ و مردونه. بابام همیشه  
کوکوچنل میزد. من عاشق عطرش بودم. الان  
هرکجا که میرم بوی اون عطربه مشامم میرسه  
حس میکنم بابام اونجاست.. این عطر دومین  
عطریه که خیلی به دلم نشست. کاش بدونم  
اسمش چیه. داشتم نفس های عمین میکشیدم  
که فرهادم اومد و سوار شد. خودمو جمع و جور  
کردم و به روی خودم نیاوردم. فرهادبدون  
حتی یک کلمه حرف رانندگیشو میکرد و به  
جلوش خیره شده بود. حوصله ام سررفته بود.  
تاپاسداران حداقل یک ساعت راه بود. خواستم  
بگم دستگاه پخشو روشن کنه که فرهاد قبل  
من به حرف اومد! فرهاد\_ کامرانم اونجا بود؟  
باتعجب پرسیدم\_ چی؟ فرهاد\_ متنفرم از تکرار  
حرفام! \_نخواستم تکرارکنین تعجب کردم از  
این همه... فرهاد\_ این همه چی؟ ناخون هامو  
توی گوشت دستم فشار دادم تا خودمو کنترل  
کنم؛ شمرده شمرده گفتم؛ خیرجناب فروزش  
آقا کامران همسر دوستم اونجا تشریف نداشتن.  
فرهاد دیگه سکوت کرد و چیزی نگفت؛ توی

کل مسیرتها حرفی که بین مارد و بدل شد  
 همون چندتا جمله ی کوتاه بود. نزدیک خونه  
 بودیم که گوشیش روی داشبرد بود زنگ خورد.  
 نگاهی به شماره انداخت و دوباره انداختش  
 روی داشبرد. اینقدر زنگ خورد تا قطع شد.  
 چندثانیه بعد دوباره شروع کرد به زنگ زدن..  
 فرهاد کلافه جواب داد؛ بله شیدا؟.....  
 فرهاد\_ نه نمیام امشب کار دارم!.....  
 فرهاد\_ نه شیدا نه نمیخواد بیای الان حوصله  
 ندارم دارم میرم جایی میشه قطع کنی؟؟؟  
 .....

فرهاد دستشو کوبید روفرمون وگفت؛ باشه  
 فردا می بینمت. خداحافظ... این چرا اینجوری  
 بانامزدش حرف میرنه؟ هر دو تا شون دیوونه  
 وروانی... رسیدیم به خونه وفرهاد ماشین رو  
 بردتو حیاط. یه خانوم دیگه هم بود خدایاشرکت  
 من تنهانیستم.. یه زن مسن تقریباً ۵۵ ساله  
 اومد جلوی فرهاد وگفت؛ سلام. وای تو  
 کجابودی پسرم ازدیشب چشمم به درخشک  
 شد. از تعجب داشتم میمردم. پسرش بود؟؟





بریم تو همه چی رو واست تعریف میکنم. روبه  
 ماشین کردم وگفتم؛ من باید چمدونمو بیارم..  
 پری\_ میگم مش رحیم واست بیاره بیاتو..  
 خدایا شکرت مش رحیم هست. خدایا شکرت  
 که تنها نیستم تواین خونه. دنبال پری رفتم  
 ووارد خونه شدم. قبلا اومده بودم. همون خونه  
 که چندروز اشک منو درآورد. همه چی تمیزو  
 مرتب بود. جالبه این اولین خونه ی بزرگی بود  
 که تمومش فرش بود فرش های ابریشمی  
 کرم وسفید... وخیلییی هم تمیز. پری\_  
 خب دخترم اول هرچیز کفش هاتو دربیار چون  
 فرهاد بدش میاد کسی باکفش واردخونه بشه..  
 هرکاری میگفت مثل بچه هاگوش میدادم..  
 پری رفت روی مبل سلطنتی قرمزرنگ  
 نشست وگفت؛ بیا یه کم باهم آشنا بشیم گلم.  
 رفتم کنارش نشستم! پری\_ سوالی داری؟  
 \_پدرومادر آقا فرهادکجا هستن؟ پری\_ به  
 رحمت خدارفتن.. وقتی فرهاد ۱۴ساله بود  
 تصادف کردن وفوت شدن. همه میگن تصادف  
 مشکوک بوده اما... خداعالمه.. ازاون به بعد

فرهاد اخلاقش عوض شدوزندگیش پرشداز  
 رمزوراز.. من حکم مادرشو دارم اما هنوزم  
 نمیدونم داره چیکار میکنه... فرهاد به هیچکس  
 اعتماد نداره چطوری تورو استخدام کرده هم  
 خداعالمه.. واما وظایف تو!!! اون عادت داره  
 صبحونه روتواتاقش بخوره. لباس هاش همیشه  
 تمیزواتوشده باشن. ناهارش سروقت باشه که  
 خودم می پزم. معمولا شام خونه نیست ولی  
 اگر باشه باید سروقت باشه. ناهارساعت ۱  
 وشام ۹ شب. فقط باید توی مسائل بهداشتی  
 خیلی رعایت کنی چون وسواس داره!غذای  
 تکراری ویا دست خورده نمیخوره. اینادارم  
 بهت میگم چون همه ی اینارو تو باید انجام  
 بدی. بخت پز ونظافت خونه هم به عهده ی  
 منه.

پری\_ خب اگه سوالی نداری بریم که اتاقتو  
 بهت نشون بدم.. سوال داشتم.. خیلی سوال  
 اما.. گفتم؛ فقط یه سوال. \_ شغل ایشون  
 چییه؟ پری\_ یعنی خودش نگفته؟ \_ نه متاسفانه  
 وقت نکردم بپرسم. پری\_ پس اگه صلاح بدونه



سوسول میگه آقا... خخخخخخ جلوی خنده مو  
 گرفتم وگفتم؛ خوشبختم آقا رحیم منم رویا  
 هستم پرید وسط حرفم و گفت؛ میشناسم آقا  
 از شما گفته. من دیگه میرم با اجازه.. مردک  
 بیشعور ادب نداره بهش یاددادن میون حرف  
 کسی نپره.. برو به درک.. پری\_ منم میرم یادت  
 نره ۱۰ فرهادو بیدار کنی.. \_ باشه ممنون.  
 پری رفت و منم موندم و یه اتاق بزرگ و خونه ای  
 که نمیدونم آدمای توش چه کاره هستن و کی  
 هستن..

داشتم لباس هامو توی کمد آویزون میکردم که  
 دراتاقم باز شد. پری بود.. -جانم پری خانوم؟  
 پری\_ وای دختر تو چقدر حواس پرتی ساعت  
 ۱۰ و نیمه چرا فرهادو بیدارش نکردی؟ بیخیال  
 گفتم؛ یادم رفت. پری\_ پاشو برو بیدارش کن  
 آگه من برم عصبی میشه. کلافه لباسمو  
 پرت کردم تو کمد بلند شدم! زیر لب گفتم؛ چقدر  
 لوسه این پسر خب خودش بیدار بشه دیگه.  
 پری باخنده\_ شنیدم چی گفتی حالا مونده از  
 دستش حرص بخوری برو دیگه.. از خجالت سرم

رو انداختم پایین، پری برو خب! \_ کجا؟ پری\_  
 واییی افاق فرهاددیگه. \_ خب من نمیدونم  
 اتاقش کدومه. پری\_ ازدست تونمیشه زودتر  
 بگی؟ دنبالم بیا... پری اتاقی ته سالن رو  
 نشونم دادوگفت؛ اون اتاقشه اول دربزن..  
 \_ اینودیگه بلدم. پری\_ خب خداروشکر. رفتم  
 سمت اتاق. از حرصم محکم به درکوبیدم تا  
 از خواب پیره و تبخال بزنه. ولی خبری نشد.  
 فکرکنم به خواب زمستونی رفته. خررررس!  
 آروم دروباز کردم و وارد اتاق شدم. هین بلندی  
 کشیدم و دستمو گذاشتم روی دهنم. این که  
 بیداره!! چرا مثل بز زل زده به من؟ \_ وای  
 ترسیدم شما بیدار بودین؟ ببخشید من در زدم!  
 فرهاد\_ آره مثل کروکودیل زدی فهمیدم. \_ وا  
 خب میخواستم حضورمو اعلام کنم. عصبی  
 ادامه دادم؛ حالا که بیدارید! بامن کاری ندارید؟  
 فرهاد\_ گفتم ساعت چند بیدارم کن؟ دستمو به  
 حالت متفکر به دندونم گرفتم و گفتم؛ اووووم  
 گفتید ساعت ۰ اونیم فکرکنم. فرهاد\_ آگه من  
 این زبونتو کوتاه نکنم اسمم فرهاد نیست. برو

بیرون. کله مو خاروندنم وگفتم؛ چشم قربان...  
 اراتاق اومدم بیرون وباخنده گفتم؛ چه کیفی  
 میده عصیش میکنمااا دوباره برگشتم  
 تواتاقم ومشغول جمع کردن بقیه ی لباس ها  
 شدم.. دوباره دراتاقم باز شد. نمیدونم چرا  
 مثل بز میان داخل. یادم باشه در رو قفل کنم.  
 بدون برگشتن گفتم؛ پری خانوم میشه قبل  
 وارد شدن در بزنید؟ شاید من لباس تنم نباشه  
 زشته بخدا... فرهاد\_ پری بهت نگفته تواین  
 خونه وظیفه ات چیه؟ باشتاب از جام بلندشدم که  
 باعث شد سرم به لبه ی کمد بخوره ونقش  
 زمین بشم.. \_ آخخخخخخ سرمممم وایییییی  
 فرهاد اومد کنارم نشست.. فرهاد\_ چی شد؟  
 \_وای سرمممم داغون شدمممم آخخخخخخخ  
 فرهاد\_ هیس آروم باش بینم سرتو؟ به سختی  
 بلندشدم وگفتم؛ نمیخوااااا. ترسوندی منووو!  
 فرهاد اخم هاشو تو هم کشید وگفت؛ لیاقت  
 نداری. به درک.. سرمو ماساژ دادم وگفتم؛  
 بامن کاری داشتید؟ فرهاد\_ پاشو صبحونه ی  
 منو آماده کن یادم باشه یه چیزایی رو بهت  
 گوشزد کنم. پشت بنداین حرفش به سرعت

از اتاق خارج شد. زدم تو سرم و گفتم؛ خاک  
تو سرت رویا الان می‌گه پشیمون شدم هرری!

به خودم قول دادم با این قول بی شاخ و دم  
لج نکنم و دهن به دهن نشم.. سریع خودمو  
جمع و جور کردم و از اتاق زدم بیرون. خودمو به  
آشپزخونه رسوندم و به پری گفتم؛ پری خانوم  
میشه صبحونه ی آقا فرهادو بدین ببرم؟ پری-  
نمیخواد روی میز گذاشتم امروز روز اولته همش  
داری خراب کاری میکنی، خودم بجای توچیدم.  
بیا بریم صبحونه بخوریم. یه مدت خودم کمکت  
میکنم تاراه بیفتی، فقط تو رو خدا بهونه دست  
فرهاد نده. \_مرسی که کمکم کردین قول میدم  
جبران کنم و حواسمو جمع کنم. پری- خواهش  
میکنم. واسه آرامش این پسر حاضرم جونمم  
بدم. همه چی این خونه واسم مجهوله. چرا  
فرهاد اینقدر عصبیه؟ چرا پری نگران عصبی  
شدنش بود؟ چرا فرهاد به هیچکس اعتماد  
نمیکنه؟ امروز شنبه اس.. چرا اولین روز  
کاری هفته رو تو خونه نشستہ؟ این چراها



شده بود خوره و افتاده بود به جونم. سر میز  
نشسته بودیم و توی سکوت مطلق صبحونه  
میخوردیم. پری میگفت فرهاد بدش میاد تنهایی  
غذا بخوره البته بجز صبحونه ها که به قول  
پری باید توانا قش بخوره و امروز استثنا بود..  
اصلا میل به خوردن چیزی نداشتم. نگران مامانم  
بودم. سوگندگفت میرم پیششون اما دلم راضی  
نمیشد. دیشب ساعت ۴ صبح بهش زنگ زدم که  
مثلا رسیدم به اصفهان. توی فکر بودم و به  
لقمه ی دستم خیره شده بودم که فرهادگفت؛  
اگه تموم شد بیا توانا قم کارت دارم. روبه  
پری کردوگفت؛ ممنون عزیز از فردا دیگه  
درست نکن وظیفه ی تونیست. حرفش که  
تموم شد راه پله ها رو پیش گرفت و رفت..

۶۱

داشتم به رفتنش نگاه میکردم که پری گفت؛  
چرا چیزی نخوردی دخترم؟ غریبی نکن مادر  
بخور صبحونتو. از جام بلندشدم و گفتم؛ مرسی  
من میل ندارم. میرم بینم چیکارم داره. بدون

فرصت دادن به ادامه ی حرفش رفتم سمت  
 اتاقش... آروم درزدم ومنتظر اجازه شدم.  
 فرهاد\_بیاتو.. مثل گربه مظلوم درو بازکردم و  
 سرمو انداختم پایین و وارد اتاق شدم. باصدای  
 آرومی گفتم؛ با من کاری داشتین؟ فرهاد\_ از  
 دخترهای چموش متنفرم. از فردا سر ساعت ۷  
 بیدارم میکنی، گوشاتو خوب بازکن! \_ سااعت  
 ۷!!! بعدش لباس هام اتوشده وتمیزبایدروی  
 تختم باشه وصبحونه هم حاضر باشه. یادم رفت  
 و خواب موندم و... هم نداریم. تا اینجاش درست  
 شد؟؟؟ بازم سرمو پایین انداختم وگفتم؛ بله  
 متوجه شدم! فرهاد\_ وقتی حرف میزنم به من  
 نگاه کن. سرمو بلند کردم ونگاهش کردم!  
 فرهاد\_ فرداشب شیدا میاد اینجا، از تو خوشش  
 نمیاد. نمیخوام دعوا و جنگ وجدلی پیش بیاد..  
 اینم تاکید کنم خوب متوجه بشی؛ شیدا نامزدمه  
 وتوقفط یه خدمتکار پس حق بی احترامی نداری  
 اما... ولش کن فعلا تا همینجا کافیه. خیلی  
 ناراحت شده بودم. من رویا بودم. دختر امین!  
 با اون همه دبدبه وکبکبه به جایی رسیده بودم

که خیلی واضح بهم بگن تویه خدمتکاری وحتى  
 اگه کتک هم خوردی صدات درنمیاد وحق  
 اعتراض نداری... چرا؟ چون رویا تهرانی فقط  
 یه خدمتکاره بدبخته.... هه!

دلخور بودم. نه ازدست فرهاد. ازدست بابام  
 که بدون فکرکردن به حال وروز تنها دخترش  
 تنهام گذاشت ورفت! تودلم گفتم: باباخیلی  
 خودخواه بودی بارفتنت دخترت شد کلفت  
 مردم! خودم خوب میدونستم فردا یاهرروزی  
 که شیدا باشه چه تحقیرهاو عذاب هایی در  
 انتظارمه.. اما تحمل میکنم. واسه خاطر مادرم  
 تحمل میکنم. خواستم ازاتاق برم بیرون که باز  
 مانعم شدوگفت: یادم رفت بگم ازاین به بعد  
 اتاق منو تو تمیز میکنی. بادلخوری گفتم؛ چشم!  
 فرهاد\_ میتونی بری. امروز رو کاری نکن اما  
 فردا درست و حسابی به وظیفت عمل کن.  
 به سلامت... دررو باز کردم به سرعت خودمو  
 به اتاقم رسوندم وزدم زیر گریه.. اینقدرگریه  
 کردم تاخوابم برد. وقتی چشم هاموباز کردم  
 ساعت ۲ ونیم ظهر بود. معده ام ازگرسنگی

درد گرفته بود. ازدیشب نزدیک های غروب  
 چیزی نخورده بودم. رفتم در اتاق رو قفل کردم  
 و به مامانم زنگ زدم. سوگند به قولش عمل  
 کرده بود و خونه ی مابود. مامان کلی سفارش  
 کرد که حواسم به خودم باشه و...و...و.. بعد از  
 قطع تلفن تصمیم گرفتم خودموبا دوش گرفتن  
 سرگرم کنم. اصلا دلم نمیخواست از اتاق برم  
 بیرون. احساس غریبی میکردم و از همه مهمتر  
 با حرفی که فرهاد زد دیگه دلم نمیخواست با  
 کسی روبه رو بشم و همه متوجه مستخدم بودن  
 من باشن.. همیشه عادت داشتم قبل حمام  
 موهاموشونه کنم. شونه مو برداشتم و آرام  
 شروع کردم به شونه کردن موهای بلندم و  
 زیر لب آهنگی (دیدنی پاشایی) زمزمه میکردم..  
 بازم اشک چشمم راه خودشو پیدا کرد. پشیمون  
 شدم.. کاش هیچوقت اینجا نمیادم... کاش  
 هیچوقت دنبال کار نمیگشتم و سرازاین خونه  
 در نمیاوردم. دلم واسه مامانم تنگ شد. از  
 دیشب ندیدمش. بعد از مرگ بابا به شدت وابسته  
 ی مادرم شده بودم... به موهام دست کشیدم

وگفتم؛ کاش مثل ہمیشہ مامان شونہ ات  
 میکرد. کاش بابا زندہ بود و مثل گذشتہ  
 ن\*و\*ا\*ز\*شم میکرد.. خدایا چی شد کہ اینجوی  
 شد؟ اینا تاوان کدوم گ\*ن\*ا\*ہ\*م بودخدایا؟؟؟؟

موہامو شونہ میزدم و باگریہ آہنگی کہ  
 ہمیشہ واسہ بابا میخونمو روزمز مہ میکردم..  
 \_ خوابیدی رویال موجا، کاش میشدبودم کنار  
 \_ تویہ دریادل سپردی، من توساحل چشم بہ  
 راہت.. دوبارہ دارم میگردم اما نیست ازتو  
 نشونی، روزگار ماروجدا کرد یہ غروب توی  
 جوونی... ول من حواتو کردہ کاش میشدتورو  
 بینم، کاش میشدتو خواب دوبارہ دست سردتو  
 بگیرم... بہ اینجا کہ رسیدم شونہ روانداختم  
 ودستامو جلوی دهنم گرفتم تا صدای ہق ہقمو  
 کسی نشنہ... بابا تویہ روز بارونی رفت! توی  
 آخرین نامہ اش نوشتہ بود؛ رویاجان دخترم الان  
 کہ دارم باہات وداع میکنم صدای کوبیدہ شدن  
 قطرات بارون رو میشنوم.. ساعت از ۱۱  
 شب گذشتہ ودل من واسہ دیدن تنہا دخترم  
 دارہ پرمیکشہ. کاش میشد فراموش کنم

التماس تنهادخترم روجلوی ناکسان.. هر وقت که  
 بارون گرفت هر وقت که دلت بارونی شد توی  
 همین ساعت از شب به آسمون نگاه کن.. بابا  
 اون بالاداره نگاهت میکنه.. صدای ضجه  
 هام روتو گلوم خفه می‌کردم و بی صدا زار می‌زدم.  
 بابا کجایی هوامو داشته باشی؟ کاش امشب  
 بارون بیاره...

خسته از گریه از جام بلند شدم. چشمم تار میدید..  
 در حموم رو باز کردم. به وان سفید رنگ پوزخندی  
 زدم و گفتم؛ حتی بادیدن تو هم خوشحال نمیشم..  
 وان رو پر از آب کردم و خودمو و خودمو سپردم به آب  
 گرم.. من از شامپو بچه استفاده می‌کردم. درسته  
 بزرگ شدم اما هنوز شامپوم رو عوض نکردم..  
 توی وان رو پر از کف کردم و بدنمو ماساژ دادم..  
 نمیدونم چقدر گذشت بود که در حموم زده شد..  
 با صدای دریک متر پریدم تو هوا و از فکر او مدم  
 بیرون. پری بود نگرانم شده بود. وقتی ساعت  
 رو اعلام کرد مغزم سوت کشید... ساعت ۴ بود!  
 ساعت تو حموم بودم. سریع خودمو شستم و

وان رو تخلیه کردم. توی آینه خودمو نگاه کردم  
 و وحشت زده به قیافه ی توی آینه نگاه کردم...  
 چشمای سرخ و متورم.. دماغ و لب ها قرمز!!!  
 شبیه دلک شک شدم... هر وقت گریه میکنم چشمام  
 تا چند ساعت تار می بینم! همونجاتو حموم خودمو  
 خشک کردم و لب‌هایی که آماده کرده بودم رو  
 پوشیدم. یه تونیک سفید باشلوار جذب مشکی  
 از حموم اوادم بیرون و دوباره مشغول شونه  
 زدن موهام شدم. هیچوقت عادت به سشوار  
 کشیدن نداشتم. میذاشتم خودشون خشک بشن!  
 اولین روزی بود توخونه ی غریبه ها حموم  
 میرفتم با خودم گفتم؛ حالا مونده سختی کشیدن  
 رویا خانوم.. خودت خواستی.. پس تحمل کن..

با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم. ساعت  
 ۶ ونیم صبح بود. بایه کم فکر کردن موقعیتمو  
 درک کردم و بلند شدم. دست و صورتمو شستم و  
 بعد از انداختن شال مشکی روی سرم، بایه  
 بسم الله از اتاق زدم بیرون. آروم در اتاق فرهاد  
 روزدم و وارد شدم. به محض وارد شدنمو سریع  
 دستموروی چشمام گرفتم! این مرتیکه چرا

ل\*خ\*ت میخواهه؟ بایه شر تک ورزشی کوتاه دمر  
 خوابیده بود ودستمم زیر صورتش بود. چند  
 ثانیه چشم بسته موندم اما فایده ای نداشت.  
 تصمیم گرفتم به درودیوار نگاه کنم واصلا به  
 بدنش نگاه نکنم. رفتم کنارش وآروم صداس  
 زدم\_آقای فروزش؟ ..... هرچی صداس زدم  
 حتی پلک هاشم تکون نخورد. بادست به شونه  
 هاش ضربه ی آرومی زدم که بایه حرکت  
 ناگهانی مچ دستمو محکم گرفت وچشماشو  
 بازکرد. یاابوالفضل چراوقتی بیدارمیشه اینقدر  
 ترسناک میشه. بامن من گفتم؛ ف--فق--ط  
 خوا-س-تم بیدارتون کنم! فرهاد که انگارتازه  
 موقعیت رو درک کرده بود کم کم فشاردستشو  
 کم کرد اماهنوز دستمو ول نکرده بود. دستمو  
 کشیدم که بازم محکم گرفتش!\_چرا دستمو ول  
 نمیکنی؟ فرهاد\_ ساعت چنده؟\_ یک رب به ۷  
 فرهاد دستمو ول کرد وگفت؛ فکرکردم بازم  
 خواب موندم میخواستم تنبیهت کنم! به حالت  
 مسخره نگاهش کردم وگفتم؛ خب خداروشکر  
 ارباب! میتونم برم؟ فرهاد\_ آره تانیم ساعت



دیگه صبحونه منویار. بی حوصله اومدم از اتاق  
 پیام بیرون که گفت؛ نشنیدم! برگشتم. \_ چی رو؟  
 فرهاد \_ نشنیدم بگی چشم! لبمو به دندون  
 گرفتم ومحکم فشار داردم. گفته این کلمه  
 واسم سخت بود. اما باید کنترل میکردم خودمو!  
 \_ چشم! فرهاد \_ به سلامت. پاتند کردم ازاون  
 اتاق لعنتی زدم بیرون. بازم اشک توچشمام  
 جمع شده بود. دلم نمینخواست گریه کنم واول  
 صبحی حال خودمو خراب کنم. چندتا نفس عمیق  
 کشیدم وراه آشپزخونه رو پیش گرفتم. مشغول  
 چیدن نون و پنیر وکره و مربا... توی سینی بودم  
 وبه اتاق فرهاد فکر میکردم! چرا اینقدر تاریک؟؟؟  
 حتی لوستراتاقشم قهوه ای تیره بود. تخت و  
 فرش و پرده و کمد و روختی و... همه وهمه به  
 رنگ قهوه ای تیره. آدلم دلش میگیره. چیه!

با گذاشتن لیوان آب پرتقال سینی صبحونه رو  
 کامل کردم. یه نگاه بهش انداختم. تخم مرغ  
 های آب پز رو باریحان وگوجه تزیین کرده و  
 باچند تادونه گل های تزیینی یه صبحونه ی  
 خوشگل درست کرده بودم. تودلم گفتم؛ به به

چی ساختم! کوفت بشه الهیسی! اودم سینی  
 رو بلندش کنم هرکاری کردم زورم نرسید! دست  
 به کمرشدم وگفتم؛ حالا چطوری بیرمت؟ اه!!  
 یه باردیگه تلاشمو کردم اما نزدیک بودهمه ی  
 محتویات داخلش پخش زمین بشه. دیگه گریه ام  
 گرفته بود. پری خانومم که نیست. انگاری همه  
 خواب بودن! تصمیم گرفتم برم به فرهاد بگم  
 نمیتونم سینی رو بلند کنم. به درک هرچی  
 میخواد بشه، بشه! مسیرپله هارو پیش گرفتم  
 که چشمم افتاد به مش رحیم! ایول خدایاشکرت  
 که منت اون بوفالو رو نمیکشم! بلندسلام کردم  
 وگفتم؛ مش رحیم میشه زحمت بکشی سینی  
 صبحونه روتوی آشپزخونه واسم بیاری اتاق  
 آقا فرهاد؟ رحیم سلام دخترم تو برو بالا من  
 میارم! باخوش حالی دستمو کوبیدم بهم وگفتم؛  
 ایول! رفتم بالا و پشت دراتاق ایستادم تا مش  
 رحیم بیاد! چندثانیه بعد او مد! الا مصب انگار قالب  
 پنیردستش گرفته بود. دراتاق فرهاد رو بدون  
 درزدن بازکردم ورو به مش رحیم گفتم؛ ممنون  
 ازاینجا به بعدش رو خودم میبرم. خواستم سینی

رو از مش رحیم بگیرم که دستی از کمرم رد  
 شد سینی رو گرفت؛ برگشتم و فرهادو دیدم که  
 با موهای خیس و حوله‌ی سفید روی شونه اش  
 سینی رو از رحیم گرفته بود! بدون حرف سینی  
 رو گرفت و رحیمم بدون حرف از اونجا دور شد!  
 با خجالت گفتم؛ ببخشید خیلی سنگین بود زورم  
 نرسید! فرهاد\_ یعنی اینقدر ضعیفی که سینی  
 به این کم وزنی رو نتونستی بیاری؟ با تحکم  
 گفتم؛ کم وزن نیست و خیلی هم سنگینه. فرهاد\_  
 باشه خانوم کوچولو از این به بعد نمیخوام بیاری  
 بالا روی میز بچین خودم میام! به احترام اینکه  
 از صبحونه خوردن تواتاق خودش وعادت  
 همیشگیش بخاطر من گذشته بود جواب خانوم  
 کوچولو رو ندادم دیگه.\_ ممنون من دیگه میرم  
 نوش جان! فرهاد\_ کجا؟ پس لباس هام چی؟  
 روزاول کاری و امرنهی کردن خیلی بهم فشار  
 آورده بود. دوباره لبمو به دندون گرفتم و محکم  
 فشارش دادم!\_ شما بگید چی میشوید من  
 آماده میکنم. فرهاد به کمد لباس هاش اشاره  
 کرد و گفت؛ برو خودت انتخاب کن بینم سلیقه ات  
 خوبه یانه!\_ اوه نه! من اصلا توی انتخاب لباس

سلیقه ندارم! فرهاد\_ انتخاب کن هرچی بود  
 میپوشم! باینکه من توی ست کردن مهارت  
 داشتم اما واسه زدحال زدن وتلافی تصمیم  
 گرفتم بدترین هارو انتخاب کنم. کمدوبازکردم  
 ونگاهی اجمالی بهش انداختم. بیشترشون کت  
 شلواربودن. امانه کت شلوار انتخاب من نبود!!  
 چشمم به شلوارجین آبی روشن خیلی شیکی  
 افتاد. شلوار رو بیرون آوردم. نوبت لباس بود!  
 اگه باتیشرت میپوشید ست قشنگی میشد پس  
 انتخاب بعدی من یه پیراهن بود! هرچه دنبال یه  
 لباس بدرنگ خز بودم پیدا نکردم. ناامید خواستم  
 تیشرت بردارم که بین چندتالباس چشمم به یه  
 پیرهن قهوه ای خیلی زشت براق افتاد! چشمم  
 برق زد ازخباثت ازاین کمدواین همه لباس های  
 شیک پیدا شدن لباس به این وحشتناکی بعیدبود!  
 تودلم خندیدم ولباسو بیرون کشیدم! جالب بود  
 ازاین همشون تنها لباسی که اتو نداشت همین  
 بود! فرهاد مشغول خوردن صبحونه بود واصلا  
 متوجه من نبود! بدون نشون دادن انتخابم گفتم؛  
 بیخشید من کجامیتونم لباس هارو اتوکنم؟

فرهاد\_ همشون اتو دارن نمیخواد اتوکنی!!  
 \_ نه یه کم باید مرتب بشن فقط جاشو بهم  
 بگید! فرهاد\_ باشه میل خودته برواز پری  
 بگیر! به لباس ها چنگ زدم وفورا ازاتاق خارج  
 شدم! وای خدا چقدر باینا خنده داریشه!! خخخخ  
 حالا پری رواز کجا پیداکنم؟ چهارتا اتاق بود!  
 یکیش واسه من یکی فرهاد! دوتای دیگه اش  
 میمونه حتما تویکی ازاین اتاق هاست دیگه!!  
 دراتاق هارو بازکردم بابازکردن در اولین اتاق  
 چشمم به پیانوی بزرگ کلاسیک خیلــــــــــــــــی  
 خوشگلی افتاد! میخوامم برم نزدیکش ولی  
 به خودم نهیب زدم وگفتم؛ من اهل فضولی  
 نیستم میخواد هرچی باشه! پس دراتاق رو  
 بستم واومدم بیرون! اتاق بعدی هم یه اتاق  
 ساده ی سفید خیلی روشن، باتخت یک نفره  
 همه چی سفید بود! بیخیال اتاق شدم! باید  
 پری رو پیدا می کردم! رفتم پایین که پری رودر حال  
 گردگیری توی پزیرایی دیدم! \_ سلام صبح بخیر!  
 پری\_ سلام به روی ماهت! صبح توهم بخیر!  
 \_ پری خانوم من کجا میتونم لباس هارو اتو  
 کنم؟ پری باتردید گفت؛ تازه همه رودادم به



اومدنش بودم اما بازم باصدای بلنددر یک متر  
 پریدم تو هوا! شک زده برگشتم سمت فرهاد  
 و باچشمایی گردشده نگاهش کردم. مثل شیر  
 زخمی شده بود. فرهاد؛ دختره ی احمق این  
 لباس کیه واسه من آوردی هان؟ اومدجلوتر  
 یقه لباسمو همراه باشالم رو تومشش گرفت  
 نعره کشید؛ گفتم این لباس کیسه؟ با لکنت  
 زبون گفتم؛ توتو کمد پپیدا کرردم! فرهاد  
 لباس رو جلوچشمم گرفت وگفت؛ اینوتن بابات  
 بکن! بیشتر بهش میاد. لباس پرت تصویرتمو  
 رفت! بابام؟؟؟ این آشغال به بابای من توهین  
 کرد؟ نه نه! دیگه موندن جایز نیست! میرم!  
 همین امروز میرم، همین الان میرم! ولی قبلش  
 باید جواب توهینشو پس بدم! بایید! لباس رو  
 پرت کردم وازاتاق زدم بیرون! به سرعت به  
 سمت اتاقش رفتم و به همون شدت که دراتاق  
 منوباز کردم بازکردم ودر رو کوبیدم به دیوار.  
 فرهاد بابالاتنه ی ل\*خ\*ت مشغول پوشیدن لباسش  
 بود! فرهاد باچشمای گشادشده ازخشمش زل  
 زده بودبه من. فکرکرده ازخشمش میترسم. رفتم  
 جلوتر وتوی یک قدمیش ایستادم. با تموم قدرتم

خوابوندم توگوشش! شک زده به من نگاه کرد  
 انگار موقعیت رودرک نکرده بود! وقتی عصبی  
 میشم تن صدام خفه میشه وانگاری سرما  
 خوردم. باهمون صدای خفه که بیشتر شبیه  
 پیچ پیچ های بلند بود گفتم؛ نه به تو! نه به امثال  
 آشغال هایی مثل تو اجازه نمیدم اسم پدرم  
 رو به زبون بیارن. چون آدمایی مثل  
 تو وهم سن و سال هات نوجه ی پدر من بودن!  
 از شدت عصبانیت نفس هام به شماره افتاده  
 بود. بانفس نفس ادامه دادم؛ نه پولتو میخوام  
 نه کارتو نه خونه ی آشغال دونیتو همین الان  
 از اینجا میرم. پشتمو بهش کردم و به سرعت  
 به سمت در اطاق رفتم که در وحشتناکی توی  
 سرم پیچید و موهام از پشت کشیده شد! فرهاد  
 موهامو چنگ زده بود. روسریم از سرم کنده  
 شد و موهای بلندم باز شد. فرهاد با قدرت هر چه  
 تمام تر موهامو تودستش میکشید. آخ بلندی  
 گفتم؛ فرهاد نفس زنان لبشو به گوشم نزدیک  
 کرد و بین دندان های کلید شده اش توی گوشم  
 گفت؛ توجه غلطی کردی؟؟ هان؟ دست روی



من بلندکردی؟ دست روی فرهادبلند کردی؟  
 دیگه داشت موهام از ریشه کنده میشد! فرهاد؛  
 میدونی چیکارکردی؟ میدونی عاقبتش چیه؟؟  
 اینقدر قدرت دستش زیاد بود که باتموم وجودم  
 جیغ دلخراشی کشیدم. فرهاد خودشو بهم  
 چسبوند و موهامو ول کرد و محکم دهنم رو  
 گرفت! اونقدر محکم که داشتم خفه میشدم.  
 کنارگوشم گفت؛ بادست های خودت گور خودتو  
 کندی! داشتم از حال میرفتم که پری و مش رحیم  
 اومدن توی اتاق! پری دادزد؛ چیکار میکنی  
 فرهااااا! مش رحیم اومد و دست های فرهاد  
 رو دور دهن و دماغم باز کرد. فرهاد پرتم کرد  
 جلوی پای پری وگفت؛ اینو از اینجا دورکن تا  
 نکشتمش! پری زیر ب\*غ\*ل\*مو گرفت و از اتاق برد  
 بیرون!!!!

به اتاقم که رسیدیم بغضم ترکید و باصدایی که  
 میدونم دل خداهم درد میاورد زدم زیرگریه!!  
 پری- چیشد یه دفعه؟ چیکارت کرد؟ تورو خدا  
 حرف بزن! چرا دعواتون شد؟ امانم فقط  
 گریه میکردم و ضجه میزدم. باحق حق گفتم؛

پری خانوم چمدون منو بیار هرچی توکمه  
 مجاله کن توش. فقط تورو به امام حسین سریع!  
 پری\_ آره برو. از اینجا برو. این فرهاد روانیه  
 میزنه یه بلایی سرت میاره. خدا از اونی که  
 باعث شد فرهاد من به این روز بیفته نگذره!  
 پاشو حاضر شو خودم میفرستم. پشت بند این  
 حرفش تند بلند شد و چمدونمو از زیر تخت بیرون  
 کشید. بابلند کردن چمدون که درش باز بود  
 قاب عکس بابا فتاد زمین و شکست! پری\_  
 وای خاک به سرم! چی شکستم؟؟ انگاری  
 یه چیزی توی وجود منم شکست! بی صدا  
 رفتم شیشه هارو از روش برداشتم و بادستم  
 خواستم چهره ی بابا رو که بین خورده شیشه  
 ها معلوم نمیشد رو پاک کنم که دستم برید!  
 بخدا که بریدگی دستم دردش بیشتر از شکستن  
 قلبم نبود! پری\_ وای دستتو بریدی! بدون توجه  
 به حرف پری قاب عکس روروی قلبم گذاشتم  
 وضجه زدم! بخدا که صدای ناله های من قلب  
 آسمون رو به لرزه در میاورد. \_ ناله کردم!!  
 \_ بابا کجایی؟؟ پری\_ دستتو روی شونه ام

گذاشت وگفت؛ تورو خدا گریه نکن، بلندشو  
 خواهش میکنم اینجوری ضجه نزن! منو ببخش  
 بخدا حواسم به در باز چمدونت نبود! رویا!  
 بلندشو مادر. بخدا توی این ۵۰ سال عمرم  
 ندیده بودم گریه ای به این سوزناکی. پاشو  
 ببرمت از این خونه. پاشو مادر خودم میبرمت  
 دیگه نمیزارم دست کسی بهت بخوره. هرکاری  
 میکردم حتی نمیتونستم واسه یه ثانیه گریه مو  
 کنترل کنم! فقط گفتم؛ تورو خدا چمدونمو ببند  
 ترو خدا. پری بلند شد و رفت سمت کمد. لباس  
 هارو همونطوری باگیره های لباس داخل  
 چمدان مینداخت.. چند دقیقه بعدگفت؛ پاشو  
 اون عکسم بده واست بزارم توی لباس هات!  
 عکس بابارو مثل یه شی باارزش دادم دستش!  
 پری بادیدن عکس بهت زده و حیران گفت رامین؟؟

به سرعت نور گریه ام بند اومد! چشمای منم  
 گرد شد! \_ تو بابای منو میشناسی؟ پری توی  
 سکوت به عکس خیره شده بود! با تحکم گفتم؛  
 میگم بابای منو میشناسی؟ پری به خودش  
 اومد وگفت؛ نه نه یعنی آره قبلا همسایه بودیم!

\_ کدوم محله؟ پری بارنگ پریده گفت؛ بیابریم  
 دیگه من برم حاضریشم. خواست بلندبشه که  
 مچ دستشو گرفتم؛ \_ پرسیدم کدوم محله؟  
 پری \_ اشتباه گرفتم! ولش کن! باحرص گفتم؛  
 نه درسته صاحب اون عکس اسمش رامینه!  
 خواهش میکنم حرف بزنی! پری \_ من نامزد  
 سابقش بودم! پریا حاتمی! چشمامو ریزکردم  
 و باتریدگفتم؛ همون که بابا رو ول کرده بود  
 و رفته بود بایه مردزن دار ازدواج کرده بود؟  
 پری \_ آره خوده بیمعرفتم! عاقبت کارم شد  
 ۳۰ سال کلفتی توی خونه های مردم! باگریه  
 دستی به صورتم کشید و گفتم؛ همون اول از  
 رنگ و حالت چشمت باید میفهمیدم تو دختر  
 رامینی! دستشو پس زدم و گفتم؛ دیگه راجع  
 بهش نمیخوام چیزی بشنوم. سریع بلندشدم  
 و روی همون تونیکم مانتمو پوشیدم. موهامو  
 باکش محکم بستم و شالمو که زمین افتاده بود  
 سرم کردم. به چمدونم چنگ زدم و از اتاق زدم  
 بیرون! دسته ی چمدونو بلند کردم و روی پله  
 ها کشوندم و پایین بردم. فرهاد روی مبل

تک نفره نشسته بود... سرشو به پشتی مبل  
 تکیه داده بود و چشم هاشو بسته بود. رفتم  
 سمت درخروجی که.. فرهاد\_ کجاااااا؟؟؟؟  
 بدون توجه به حرفش راهمو کشیدم و رفتم!  
 فرهاد\_ اگه نمیخوای قلم پاهات خوردبشه  
 مثل بچه ی آدم برمیگردی تواتاقت!\_ توکی  
 باشی به من دستور میدی؟ بروبابا! فرهاد  
 بایه جهش ناگهانی بلندشد که پری دادزد\_  
 چیکارش داری؟ بزاربره! فرهاد\_ تودخالت  
 نکن! پری\_ دخالت میکنم خوبشم میکنم! این  
 دختردیگه اینجا نمی مونه! فرهاد نعره کشید\_  
 گفتم دخالت نکن! کاری نکن توی روت دربیام.  
 اومدسمت من وگفت؛ توهیج جانمیری. یادت  
 که نرفته! توبه مدت ۴ ماه واسه من بایدکار  
 کنی!\_ یادم نمیاد تعهد داده باشم! پولتو توی  
 کمد کشوی اول جاگذاشتم بروبردار بدون  
 کم وکاست! فرهادبا فریاد بلندی گفت؛ من از  
 پول حرف نمیزنم! باحالت چندشی نگاهش کردم  
 وگفتم؛ من ازصدای بلندی نمیرسم نمیخوادبه  
 خودت فشار بیاری. خدا نگهدار!

بعد از گفتن حرفم نگاهی با تنفر بهش انداختم و  
 راهمو کشیدم که برم.. بازم میچ دستمو گرفت!  
 فرهاد\_ مادرت میدونه شب رو خونه ی یه مرد  
 تنها خوابیدی؟ میدونه این دوشب دخترش توی  
 خونه ی یه پسر مجرد شب رو صبح کرده؟؟  
 دیگه هیچی واسم نبود. حتی ترشدنم توسط  
 مامان!\_ واسم مهم نیست! همین الان زنگ بزن.  
 وبهش بگو یانه صبرکن.. دست کردم توی جیب  
 شلوار جینم وگوشیمو درآوردم وادامه دادم:  
 خودم بهش زنگ میزنم.. داشتم شماره ی خونه  
 رو میگرفتم که گوشی رو از دستم کشید وکوبوند  
 به دیوار!!! کثافت گوشیمم شکست! اما اونم  
 مهم نبود!\_ میدونی چیه؟ به درک که شکست  
 فدای سرم! هیچی واسم نیست! دوباره برگشتم  
 ولی قبلش گفتم؛ راستی به هرکس که دلت  
 میخواد زنگ بزن! بالاتر از سیاهی رنگی نیست!  
 به خودم اشاره کردم وگفتم؛ می بینی؟ چیزی  
 واسه باخت ندارم! فرهاد\_ اگه تو از این خونه  
 بیرون رفتی اونوقت میفهمم تویه دختر شجاعی!  
 رفت سمت کیف دستی مشکی رنگش واز کنارم

رد شد و رفت بیرون از خونه! پوز خندی زدم و  
 راه حیاط رو پیش گرفتم. فرهاد داشت ماشینشواز  
 حیاط بیرون میبرد.. واسه من نوربالا زد و رفت!  
 فقط خدامیدونه چقدر از اش متنفر بودم! به در  
 حیاط رسیدم که در بسته شد! رفتم بازش کنم  
 که مش رحیم اومد! رحیم.. برو داخل دخترم من  
 نمیتونم بزارم بری. پس منه پیرمرد رو اذیت نکن!  
 خلاصه ارساعت ۹ صبح تا ۳ ونیم بعد از ظهر گریه  
 وناله ضجه زدم که این رحیم در رو بارکنه و برم  
 اما فایده نداشت. هرچه خودمو میزدم و تحدید  
 میکردم که شکایشتون میکنم هرچه پری با  
 رحیم دعوا کرد نداشت که نداشت. دست آخر  
 خسته شدم و نشستم روی زمین! ضعف کرده  
 بودم! داشتم از حال میرفتم! پری به سرعت  
 واسم آب قند آورد و منو برد توی خونه! از این  
 خونه متنفرم! از آدامش بیزارم. از فرهاد از  
 پری.. از رحیم! هرکدوم به دلایل مختلف!  
 —چرانمیزارن برم؟ مگه بیکس و کارگیر آوردن؟  
 تو رو خدا بزارین من برررممم!!!!

ساعت ۱۰ ونیم شب بود که اون مردک عوضی

برگشت خونه. اونقدر مطمئن بودرحیم نمیزاره  
 برم که ۱۰ونیم برگشت. اما من هنوز مانتوی  
 صبح تنم بود.. فرهاد تامنو دید باچشمای به  
 خون نشسته ومست نگاهم کردوگفت؛ عع تو  
 که نرفتی! باحرص گفتم؛ به اون غول بی شاخ  
 ودمت بگو دروبازکنه. فرهادباتک خنده ای گفت؛  
 چیه زورشو نیومدی؟ این تن صدا این نوع حرف  
 زدن وچشمای سرخ وبوی گند الکل همه وهمه  
 نشون دهنده مست بودنش بود! بلندشدم که  
 اومد روبه روم و هولم داد روی مبل افتادم!  
 خیمه زدروم! فرهاد؛ معذرت میخوام. صبح  
 خیلی عصبانی بودم. چشمای میشی رنگش که  
 از شدت الکل خون شده بود رودوخت بودتوی  
 چشمام. زبونم بنداومده بود. حیف این پسره  
 که روانی باشه ... حیفه واسه تیمارستان!!!  
 ادامه داد؛ خواهش میکنم فراموش کن! من  
 نمیزارم تا کارت تموم نشده بری... پس باید  
 بامن راه بیای. گفتم\_ نمیخوام بمونم.. فرهاد\_  
 من قبلا تاکید کرده بودم که وقتی اومدی دیگه  
 راه برگشتی نداری تا پایان کار!\_ قبلا تاکید



نکرده بودی خدمتکارهارو میزنی! فرهاد با  
 حرص گفت؛ توزدی توگوش من! گفتم ببخشید!  
 تموم کن دیگه!!!!

\_داشتم از بغض میترکیدم. با بدبختی جلوی  
 بغض سنگین توی گلومو گرفتم تا مامانم پشت  
 تلفن نفهمه دخترش داره ازدوریش دق میکنه!!  
 مامان\_ بروبه کارت برس قربونت برم شارژتو  
 تموم نکن! تودلم التماس کردم وگفتم؛ نه مامان  
 توروخدا قطع نکن صداتوازم دریغ نکن! اما  
 گفتم؛ باشه مامان جونم به خاله سلام برسون.  
 مواظب خودتون باشید. مامان\_سلامت باشی  
 دردت به جونم. بازم زنگ بزن دلم طاقت نیماه  
 واست. \_چشم فعلاکاری نداری؟ مامان\_ نه  
 دخترگلم. خودتوخته نکنیا سختت شد بدون  
 معطلی برگرد باشه؟ قطره اشکی ازچشمم  
 چکید! با احساس خفگی گفتم؛ باشه خداحافظ!  
 بعدازقطع شدن تلفن خودمو پرت کردم روی  
 تخت و باهمه وجودم گریه کردم! دلم واسه  
 مامانم تنگ شده بود! تواین خونه زندونی شدم!  
 الان ۱۰روزه اومدم تواین خونه حتی اثنایه ام

پامو بیرون از خونه نذاشتم. بعد از اون ماجرا و  
 معذرت خواهی فرهاد دیگه به پرو پای هم  
 نمی پیچیدیم! سعی میکردم جلوی چشمش زیاد  
 آفتابی نشم. تنها جایی که باهم برخورد میکردیم  
 صبح ها موقع آماده کردن لباس هاش بود! بعد  
 از گندی که اون دفعه زدم دیگه نهایت سلیقه  
 رو واسه انتخاب به خرج میدادم. بعد از چند روز  
 فهمیدم که اون لباس قهوه ای براق واسه مش  
 رحیم بوده و پری ندونسته گذاشته بین لباسای  
 فرهاد! اصلا دلم نمیخواد اون روز لعنتی رویادم  
 بیارم! به چیزی واسم خیلی جالب بود! که توی  
 این ۰ روز شیدا اینجا نیومده خداروشکر  
 فعلا ازدست اون روانی درامانم! چون میدونم  
 بادیدن من تواین خونه قراره چیکارکنه! صدای  
 گریه های بلندم روتوی بالشتم خفه کرده بودم!  
 اینقدر گریه کردم که سرم درد گرفته بود. دلم  
 خیلی واسه مامانم تنگ شده بود! خیلی احساس  
 تنهایی و غریبی میکردم! توی حال و هوای گریه  
 کردن و دل تنگی بودم که حضور کسی روتوی  
 اتاق احساس کردم! اتاقم تاریک بود! ساعت ۹

شب بود! نزدیک بود از ترس سکنه کنم! فرهاد  
 که خونه نیست. پری هم گفت میرم حموم!  
 نکنه مش رحیم قصد جونمو کرده باشه؟ آخه  
 تو این مدت خیلی باهش بدرفتاری کردم!! آروم  
 سرمو از توی بالشم بلند کردم! قلبم شروع کرد  
 به تندتپیدن! سایه ای روی زمین افتاده بود!!  
 صدای گریه ام که هیچ صدای نفس هامم بند  
 اومده بود! یه دفعه برق اتاق روشن شد!  
 نفسی از سر آسودگی کشیدم! فرهاد بود!!!!

از جام بلندشدم و سلام کردم. فرهاد بدون جواب  
 دادن سلامم گفت؛ واسه چی گریه میکنی؟؟؟  
 \_اممم چیزه... نمیدونم چرا چندروزه ازش خجالت  
 میکشم! بعد از مکث طولانی گفتم؛ همینجوری  
 دلم گرفته بود! فرهاد\_ واسه چی؟ ای بابا چه  
 گیری داده! خب به توجه اصلا؟؟!! حوصله ی  
 کل کل و جنگ اعصاب نداشتم دلیلی هم نداشت  
 دلتنگیمو پنهون کنم. پس گفتم؛ دلم واسه مامانم  
 تنگ شده! اصلا دلم تو این خونه گرفته توی این  
 مدت من رنگ خیابون و آدما روبه چشم ندیدم!  
 فرهاد\_ پوش بریم بیرون! اومده بودم همینو

بگم. همینم مونده بود این واسم دلسوزی کنه!  
 من ازترحم بیزارم! \_ ممنون من نیام شما برید  
 منظورم ابن نبودکه منو ببرید بیرون! فرهاد\_  
 گفتم واسه ی این موضوع اومدم! پس قبل از  
 شنیدن حرف هات این تصمیم رو گرفتم! بادوست  
 هام میرم بیرون نمیخوام تنها باشم حالا که شیدا  
 مسافرته تو همراه من بیا! پس خانوم مسافرت  
 تشریف دارن!!! \_ اما من نمیخوام باکسی  
 بیرون برم! حداقل من این حقو دارم که تصمیم  
 بگیرم کجا برم و یا باکی برم! فرهاد\_ چرا همش  
 دلت میخواد با من بحث کنی؟ مگه دلت نگرفته  
 بود؟ مگه نمیگی آدمای شهر رو ندیدی؟ خب  
 بلندشو من میرمت ببین! خجالت زده سر مو  
 پایین انداختم و گفتم؛ باشه تا ۱۰ دقیقه دیگه  
 آماده میشم! فرهاد\_ منتظرم! فقط ۱۰ دقیقه!  
 فرهاد رفت بیرون و من باشرمندگی ازکارم  
 یه دونه زدم تو سر خودم! رفتم سراغ کمدم و  
 مانتوی مشکی رنگی از بین لباس هام انتخاب  
 کردم! خوبیش به این بود که ازوقتی خریدمش  
 ۲ یا ۳ بار بیشتر پوشیده بودمش! شلوار مشکیم

بیرون کشیدم و رفتم سراغ موهام! باکش محکم  
 بالای سرم بستم. توی آینه به خودم نگاه کردم!  
 زیادی ساده بودم! تصمیم گرفتم بعد از مدت ها  
 دستی به صورتم بکشم و یه کوچولو آرایش کنم!  
 یادمه چندسال پیشا بدون آرایش حتی توی حیاط  
 هم نمیرفتم! مژه هام مشکی و بلند بود! نیازی  
 به ریمل نداشت اما اولین چیزی که دستم رفت  
 سمتش ریمل بود. چندبار کشیدم به مژه هام که  
 باعث شد مژه هام بلندتر و پرتر نشون بده! مداد  
 چشم رو کشیدم توی چشمم! دوست دوران  
 دبیرستانم وقتی مداد چشم توی چشمم میکشیدم  
 میگفت چشمات خیلی خواستنی و وحشی میشه!  
 نمیدونم چرا امشب میخواستم پیش دوست های  
 فرهاد خوب جلوه کنم! انگاری میترسیدم از  
 نگاهم بفهمن که خدمتکارم! به کیف لوازم  
 آرایشم نگاه کردم و دنبال یه رژ کم رنگ و  
 ساده میگذشتم اما... نبود! از بین رژلب های  
 جیفی که داشتم یه دونه گلبهی پیدا کردم و  
 روی لب های قلوه ایم کشیدم! باهمین سه تا  
 دونه تغییری که توی صورتم دادم قیافه ام  
 عوض شده بود و احساس میکردم زیباترین زن

توی عالمم!! خخخخخ! سریع مانتو و شلوارمو  
پوشیدم. کیفمم برداشتم وگوشی لمسی که  
فرهاد به جبران شکستن گوشیم واسم خریده  
بودو انداختم داخلش! باپوشیدن روسری چهار  
گوش زرشکی رنگم تیممو کامل کردم وازاتاق  
زدم بیرون!

فرهاد پایین پله ها قدم میزد.. سرش پایین  
بودونصف دست هاش روبه زورکرده بودتوی  
جیب شلوارش! یه شلوار مشکی کتان جذب و  
یه بلوزآستین بلندیشمی تنش کرده بود!خداایش  
خوش تیپ وخوش استایل بود! دیدزدن روتوموم  
کردم وپله هارو رفتم پایین! انگار توی فکربود  
چون متوجه حضورم نشد!آروم گفتم؛ من آماده م  
باشنیدن صدای من سرشو بلندکرد که چندثانیه  
خیره نگاهم کرد! فکرکنم تعجب کرد! خوبه  
همش یه کوچولو ریمل زدما!!! (البته دروغ چرا  
تاتونسته بودم ریمل زده بودم مژه هام شبیه  
مصنوعی شده بود) فرهاد\_ خانوم محترم من  
گفتم میریم بیرون نه عروسی! باشنیدن این

حرفش چشمام گردشدا! این چرا اینقدر توکار  
 مردم دخالت میکنه اخه؟ شماها شاهد باشید من  
 نمیخوام دعوا کنم خودش سرش درد میکنه واسه  
 دعوا!!! خودموزدم به نفهمی وگفتم؛ ببخشید  
 متوجه نشدم! فرهاد\_ مهم نیست راه بیفت!  
 جلوتر از من رفت از خونه بیرون! منم با طمعینه  
 وآروم دنبالش حرکت کردم. خجالت میکشیدم  
 جلوی ماشین بشینم اما زشت بوداگه میرفتم  
 عقب! فرهاد ماشینوروشن کرد. منم خجالت رو  
 کنار گذاشتم وسوار شدم! مش رحیم در رو باز  
 کردوزدیم بیرون! بوی عطر فرهاد پیچیده بود  
 توی ماشین! آدم مدهوش این همه خوش بویی  
 میشدا! کاش بدونم مارک عطرش چیه! تازه  
 متوجه شدم یادم دفته عطریزنم! البته ادلکن  
 ندارم! یه اسانس کوچولو که نصف بیشترشم  
 تموم شده بود! فرهاد بی صدا دستگاه پنخشو  
 روشن کردوموزیک ملایمی پنخش شد! چند  
 ثانیه بعد فرهاد گوشیشو از جیبش در آوردو  
 شماره ای رو گرفت! فکر کنم میخواد محل  
 قرار رو بدونه! فرهاد\_ الو سلام. علی جان  
 من امشب نمیتونم پیام از بچه ها عذر خواهی

کن! یه کم مکث کرد که مخاطب حرف بز نه!!  
 فرهاد\_ انشالله دفعه ای دیگه جبران کنم. کاری  
 نداری؟..... فرهاد\_ باشه خداحافظ!! قیافه ام  
 شده بودش بیه علامت سوال! واسه چی قرارو  
 کنسل کرد؟ مگه آزار داره این دیوانه؟ به خودم  
 نهیب زدم وگفتم؛ شاید اینی که بهش زنگ زد  
 همونی نباشه که امشب باهاش قرارداداشتن!  
 یه کم که گذشت ماشین جلوی یه مغازه بستنی  
 فروشی ایستاد! فرهاد ترمز دستی رو کشید و  
 روبه من گفت؛ چی میخوری؟ با تردید گفتم؛ مگه  
 بادوستاتون قرار نداشتین؟ فرهاد\_ کنسل شد!  
 بازم چشمام گرد شد! \_واسه چی؟ فرهاد\_ دلم  
 خواست! حالا میگی چی میخوری یانه؟؟

دست به س\*ی\*ن\*ه\* گفتم؛ من میل ندارم. فرهادیه  
 نگاه ترسناک بهم انداخت و پیاده شد. ۱۰ دقیقه  
 بعد بادوتا بستنی قیفی با اسکوپ های رنگارنگ  
 برگشت! چشمام بادیدن بستنی برق زد! بیخیال  
 لج بازی شدم و تصمیم گرفتم با اولین تعارف  
 قبول کنم.. اما... این مردک بی فرهنگ شعورش



به این چیزا قد نمیداد. فکرکنم هردو تابستنی رو  
 واسه خودش خریده! چون دو تا شو چسبیده بود  
 وولشونم نمیکرد. فرهاد شروع کرد به خوردن  
 اولین بستنی و منم خودمو زدم به اون راه...  
 یه کم که گذشت دیدم قصد تعارف کردن نداره!  
 با حسرت نگاهی به بستنی کردم ورومو کردم  
 سمت شیشه سمت خودم و به بیرون خیره شدم!  
 همینجوری داشتم اطراف بستنی فروشی رو  
 دید میزدم که بایه پسره چشم تو چشم شدم! تا  
 متوجه نگاه من شد لبخندی زد و پشت بندش  
 چشمک ریزی هم زد! با این حرکتش چشمام گشاد  
 شد و پسره بادیدن چشمای من زد زیر خنده.  
 صدای باز شدن در ماشین و پیاده شدن فرهاد و  
 شنیدم. برگشتم سمت فرهاد که دیدم بستنی  
 هاروپرت کرد و داره به سرعت میره سمت  
 بستنی فروشی! اصلا نفهمیدم چی شد! همه چیز  
 یه دفعه ای شد. کوبوندن مشت های فرهاد  
 به صورت اون مرد و هجوم جمعیت. پیاده شدن  
 من و جدا کردن اون مرد از زیر دست فرهاد!  
 همش در عرض چند دقیقه گذشت.. بامشتی که  
 توی صورت فرهاد خورد جیغم بلند شد و شروع



واسه چیه؟ شدت گریه ام بیشتر شده بود اما  
 بی صدا گریه میکردم. چرامنو مقصر دعوی  
 خودش میدونه؟ مگه من چیکار کرده بودم؟ اصلا  
 مگه من گفتم اون یاروبه من نگاه کنه! اصلا نگاه  
 کنه! به فرهاد چه ربطی داره؟ مگه پدرمه یا  
 برادرمه؟ اصلا واسه چی با اون دعوا کرد؟ حالا  
 من شدم عامل دعوا؟ بهش نگاه کردم. داشت  
 نفس های عمیق و کوتاه میکشید! ترسیدم!  
 انگاری حالش خوب نبود. ترسیده بالکنت زبون  
 گفتم؛ آقا فرهاد؟ حالتون خوبه؟ فرهاد بدون  
 جواب دادن دودستی فرمون رو گرفته بود و  
 باتموم قدرتش فشار میداد. خیلی ترسیده بودم  
 خم شدم تو صورتش و گفتم؛ حالتون خوبه؟ فرهاد  
 حالم خوب نیست! مگه همینو نمیخوای؟ باگریه  
 گفتم؛ آخه من چرا باید اینو بخوام؟ بخدا من هیچ  
 خصومتی باشما ندارم. بخدا من... فرهاد نعره  
 کشید تو حرفم و گفت؛ از نوع آرایش کردنت  
 معلوم شد! جا خوردم! آرایش من؟ خب چرا باید  
 ناراحت بشه؟ فرهاد نداشت فکرو خیال های  
 بیخود بکنم و گفت؛ خیالات برت نداره من از  
 دخترهایی مثل تو متنفرم! فقط غیرتم قبول

نمیکنه وقتی یه نفر بامنه همه ی ملت چشمشون  
 دنبال اون باشه! فهمیدیییی؟ خیلی ناراحت شده  
 بودم اما اونقدر عصبی بود که کوتاه پیام وگله  
 نکنم! هر چه بود بخاطر من دعوا کرده و غیرت به  
 خرج داده بود! تازه من حق گله کردن نداشتم!!  
 من فقط یه خدمتکار ساده بودم! زیر نور مهتابی  
 کوچقه قیافه ی عصبی فرهاد وزخم گوشه ی  
 لبش دلمو به درد آورد. نمیدونم چرا حس کردم  
 یه چیزی داره عذابش میده! از تو کیفم دستمال  
 کاغذی در آوردم و گرفتم جلوش. فرهاد نگاه  
 بدی بهم انداخت انگاری من قاتل مامان باباش  
 بودم! بانفرت زد زیر دستمو گفت؛ نمیخوام!!!  
 اشک چشمم به سرعت هر چه تمام تر صورتمو  
 خیس میکرد. من یه دختر تنه‌اوبی پناه بودم! اون  
 حق نداشت اینجوری رفتار کنه! من کار اشتباهی  
 نکرده بودم. باهمون گریه شروع کردم به حرف  
 زدن! کلمه هابه سختی و باباغض از گلوم خارج  
 میشدن! \_باشه آقا فرهاد من با اینکه کار اشتباهی  
 نکردم معذرت میخوام. اصلا من.. فرهاد\_بسه  
 رویا نمیخواد حرفی بزنی یا معذرت خواهی

کنی! من میخواستم امشب بهت خوش بگذره!  
 نمیخواستم حس کنی توخونه من اسیری! فقط  
 همین! ماشینو روشن کرد و حرکت کرد...  
 لحن آروم و دلخور فرهاد بغض اسیر شده  
 توی گلومو شکست! به گلوم چنگ زد و هق  
 هقم اوج گرفت! احساس خفگی میکردم خودمو  
 مقصر میدونستم! این دفعه فرهاد بود نگرانم  
 بشه. یه دستش به فرمون بود و بادست آزادش  
 دستی که گذاشته بودم روی گلومو گرفت!  
 نمیدونم اون شب لعنتی چه مرگم شده بود!  
 فرهاد\_ الان واسه چی گریه میکنی؟ من دعوام  
 شده توچرا اشک میریزی دختر خوب؟ دلم محبت  
 میخواست.

دیگه واسم فرقی نداشت از طرف  
 کی! فقط یه ذره محبت! فقط! فرهاد دستمو  
 ازگردنم جدا کرد و محکم تودست های گرم  
 و مردونه اش گرفت! فرهاد\_ گریه نکن اگه  
 گریه نکنی میبرمت یه جای خوب!!!!

دستای سردولرزونم توی دست های گرم و

مردونه ی فرهاد بود! با تموم وجودم از سردلتنگی  
گریه میکردم، زار میزدم، فرهاد دستمو آروم  
فشرودوگفت؛ اگه گریه کنی نمی برمتا!! باهق  
هق گفتم؛ من هی،، چ ج،، انمی،، ام! فرهاد\_  
باشه گریه نکن بین همه ی مصیبت هارو تو  
درست کردی الانم داری آبغوره میگیری! بسه  
دیگه! دستمو از دستش بیرون کشیدم وگفتم؛  
من درست کردم؟ مگه من گفتم اون مرده به  
من نگاه کنه؟ میخواستم بگم تو چیکاره ی منی  
که فرهاد بازم سگ شدو یا چه گرفت! فرهاد؛ یه  
بار گفتم بازم تکرار میکنم به من ربطی نداره کی  
به تونگاه میکنه! من دلم نمیخواد وقتی کسی  
بامن توجه مردم روبه خودش جلب کنه! ضمنا  
حواسم بهت بود واسش شکلت در آوردی! یه  
دفعه گریه ام بنداو مد و با چشم های گردشده  
نگاهش کردم! با صدای خفه ای که از شدت گریه  
گلووم به هم او ملده بود گفتم؛ چرا تهمت میزنی؟  
من فقط از کارش تعجب کردم! فرهاد\_ خانوم  
محترم من از شما توضیح نخواستم فقط میگم  
این رفتار از خانومی مثل شما بعیده! مردک



سرمو به صندلی تکیه دادم! سعی کردم تصویر  
 بابارو به یادبیارم! بخدا که انگار همین دیروز بود  
 به خیالم منو بابا مامانو پیچونده بودیم واومدیم  
 تفریح! اما وقتی رسیدیم اون بالا فهمیدم که  
 باباتو رستوران واسم تولد گرفته بود! باحسرت  
 پیش خودم گفتم؛ خدایا چرا دلخوشی هاموازم  
 گرفتی! صدای فرهاد منو از مرور قشنگ ترین  
 خاطراتم بیرون کشید!

روی یکی از نیمکت ها نشسته بودم و خودمو  
 بغل کرده بودم! دیگه چیزی به فصل پاییز نمونده  
 بودوهوا رو به سردی میرفت! به ساعت نگاه  
 کردم! از ۱۲ گذشته بود! توی خودم مچاله شده  
 بودم و باحسرت به عابرها ی پیاده نگاه میکردم!  
 فرهاد بطری آب معدنی رو جلوی صورتم گرفت!  
 نگاهی اجمالی بهش انداختم! دیوونه اس؟ مگه  
 ازش آب خواستم؟ فرهاد نداشت بیشتر از این  
 فکرکنم وگفت؛ صورتتو بشور سیاه شده! آب  
 معدنی رو پس زدم وگفتم؛ نمیخوام! من راحتم!  
 فرهاد بطری رو گذاشت توی ب\*غ\*ل\*م\* وگفت؛ من



ناراحتہم! زودبشور بستتیت آب میشہ! دیگہ بہ  
 سالم بودن عقلش کردم! ازکدوم بستتی حرف  
 میزد؟ یہ جوری کہ متوجہ بشہ بہ دستاش نگاہ  
 کردم! یہ دفعہ زذیر خندہ! خدایا!! چقدر با  
 خندہ قشنگ ودل نشین میشہ! وقتی میخندہ  
 گوشہ ی چشماش چین میفتہ! بخدا قسم تو  
 اون لحظہ قشنگ ترین لبخند دنیا رو دیدم!!!  
 "گفتم آہن دلی کنم چندی..."

دل نہدہم بہ ہیچ دلبندی...

سعديا دور نیک نامی برفت...

نوبت عاشقیست یک چندی..."

اما بعدش بہ خودم نہیب زدم وگفتم؛ بہ درک  
 کہ قیافہ دارہ مردک بیشعور اخلاق ندارہ..  
 فرہاد بعدازاینکہ یہ دل سیربہ ریش نداشتہ ام  
 خندیدگفت؛ خیلی قیافت مسخرہ شدہ! بشور  
 صورتتو میرم بستتی رویارم. بعدازاتمام حرفش  
 رفت سمت مغازہ! منم لجبازی روکنارگذاشتم و  
 صورتמושستم. اما فرہاد نیومد! آخرش من تو  
 حسرت بستتی میمونم! یہ کم کہ گذشت فرہاد  
 بایہ بستتی قیفی شبیہ همونی کہ پرتش کرد  
 برگشت! فرہاد بستتی رو جلو گرفت وگفت؛

مثل اون پیدانکردم اما این یه کم شبیه! چه قلب  
 مهربونی داره!! اصلا به اخلاق گذش نمیخوره!  
 بستنی رو گرفتم!\_مرسی!داشتم بالذت بستنیمو  
 میخوردم واصلا فرهادم آدم حساب نمیکردم!!!  
 صدای زنگ تلفن فرهاد سکوتو شکست! فرهاد  
 از من فاصله گرفت وتلفنشو جواب داد! باعجز  
 به بستنی نگاه کردم! دیگه نمیتونستم بخورم!  
 بلندشدم پرتش کردم توی سطل آشغالی که  
 چندقدمی بافرهاد فاصله داشت!فرهاد پشتش  
 به من بود! یه دستش به گوشیش بود ویا یه  
 دستش موهاشوچنگ زده بود! خواستم برگردم  
 روی نیکمت که شنیدن اسم شیدا اززبون فرهاد  
 باعث کنجکاویم شد! فرهاد\_ شیدا بااعصاب من  
 بازی نکن. من این حرفا توکتُم نمیره توهمین  
 فردا شب برمیگردی تهران! اصلا من نمیدونم  
 توواسه چی پاشدی رفتی اون سردنیا؟.....  
 \_من حرف آخروزدم! فقط فرداشب! خدحافظ!  
 قبل ازبرگشتن فرهاد به سرعت خودمورسوندم  
 تانزدیکی های نیمکت! فرهاد باخم شدیدی رو  
 من گفت؛ اگه تموم شده بریم من کلی کاردارم!

باسترس توی اتاقم قدم میزدم و باناخن هام  
ورمیرفتم! امشب توخونه ی فرهاد مهمونیه و  
متاسفانه شیدا هم هست! بعداز توهین هایی  
که ۳روز پیش به من کرد حاضر نیستم حتی  
واسه ی یک لحظه ام باهاش روبه روبشم!!!!  
اون روزاگه فرهاد جلوشونگرفته بود. مثل یه  
سگ وحشی بهم حلمه میکرد! فرهاد منوخواهر  
زاده ی پری معرفی کرد وگفت؛ یه مدت اومده  
کمک دست عزیز باشه! پری هم گفت؛ اگه به  
خواهرزاده ام احترام نزارید منم ازینجا میرم و  
این شد که شیدا لال شد! اما باچشم واسم خط  
ونشون میکشید! میدونستم اگه باهاش تنها بشم  
خرخره مو میجووه! دلیل معرفی شدنم به عنوان  
خواهرزاده پری رونفهمیدم اما شغل فرهاد رو  
فهمیدم! مهندس پتروشیمی و کارخونه ی مواد  
شوینده داره! الان یک هفته ازاون شب بام تهران  
میگذره و ۳روز از اومدن شیدا! امشیم توخونه  
فرهاد مهمونیه.. مناسبتم فکرکنم قرار داد  
کاری باشه. خیلی واسم سنگین بود به عنوان  
خدمتکار ظاهر شدن! پری میگه بایدبیای امان

منتظر فرهاد هستم که بیادباهش بگم امشب رو  
 منو معافم کنه! استرس اینکه قبول نکنه مثل  
 خوره به جونم افتاده بود! ساعت ۳ بعد از ظهر بود  
 که صدای فرهادو شنیدم. سریع از اتاق اومدم  
 بیرون و جلوی راهشو گرفتم! \_ آقا فرهاد میشه  
 حرف بزیم؟ فرهاد \_ آره میشنوم! به کم مکث  
 کردم و گفتم؛ میشه من امشب روتو اتاقم بمونم؟  
 خواهش میکنم! فرهاد \_ واسه چی؟ \_ راستش  
 خجالت میکشم واحساس غریبی میکنم! فرهاد \_  
 نمیشه!!!!

با حالت زاری گفتم؛ آخه چرا؟ فرهاد \_ همین که  
 گفتم! نمیخواد پزیرایی کنی! ولی میخوام کمک  
 دست عزیز باشی! ناامید سرمو انداختم پایین و  
 راه اتاقم پیش گرفتم! خب چه میشه کرد، من  
 یه خدمتکار بدبختم! ازگریه کردن خسته شدم!  
 آخه گریه تاکی؟ باگریه کردن من دل این مرد  
 به رحم میاد؟ ازصبح تا حالا واسه آروم کردن  
 خودم ۱۰۰ باره مامانم زنگ زدم! دیشب باخاله  
 رفتن شهرستان پیش خواهربرادرشون! کاش

منم حداقل یه خواهر یا برادر داشتم! توی همین  
 فکرها بودم که فرهاد صدام زد! سریع شالمو  
 پوشیدم و رفتم تو اتاقش! \_یا من کاری داشتید؟  
 فرهاد\_ کت شلوار مشکی منو از خشک شویی  
 آوردن؟ \_بله! گذاشتم تو کمدتون! میخواین  
 آماده کنم؟ فرهاد\_ نه برو به کارت برس! سرمو  
 پایین انداختم و رفتم بیرون از اتاق! اما هنوز چند  
 قدم نرفته بودم دوباره صدام زد! برگشتم، \_بله؟  
 فرهاد\_ نظرم عوض شد. بیا آماده کن. هه! به  
 خیالش داره ازم کار میکشه! رفتم سمت کمد و  
 کت شلوارو بیرون کشیدم! هرچه صبر کردم  
 بره دنبال کارش نرفت! شونه ای بالا انداختم و  
 لباسارو از کاورشون کشیدم بیرون! پیرهن  
 سفید هم جدا کردم و روی تخت گذاشتم. زیر  
 چشمی حواسم به فرهاد بود. روی صندلی میز  
 توالت نشسته بود و داشت به من نگاه میکرد!  
 لابد میخواد بدونه تمیز کار میکنم یا نه! بعد از اتمام  
 کارم روبه فرهاد گفتم؛ تموم شد! فرهاد؛ نه!  
 با تعجب پرسیدم چی نه؟ فرهاد بلند شد و گفت؛  
 نه یعنی پیرهن اممم یعنی... پیراهن رو بلند  
 کرد و ادامه داد؛ این دکمه سر آستین نداره! دلم

میخواست کله شو بکنم! اما خیلی کنترل شده  
گفتم؛ انتخاب کنید میندازم! فرهاد رفت سمت  
کشویی که دکمه هاتوشون بود وگفت؛ بیابه  
سلیقه خودت انتخاب کن! نمیدونم امروزچیش  
شده بود! یه دکمه طلایی ساده انتخاب کردم و  
گفتم؛ هرچه ساده تر قشنگ تر! بفرماید! فرهاد  
بدون نگاه کردن به من گفت؛ بزارش روی میز  
وبرو، خودم میندازم!

پری۔ رویا جان توهنوز آماده نشدی الان میان  
ولی توحتی موها تم خشک نکردی!۔ پری خانوم  
چیکار به من داری اخه؟ سریبازم یاته پیاز؟ آگه  
به من بود که روبنده مینداختم! پری۔ برو یکم  
به خودت برس۔ لباس خوب بپوش آرایش کن۔  
الان شیدا هزارتا آرایشگاه ومدل موعوض کرده۔  
اونوقت تو باشلوار توخونه ای جلوی من داری  
میچرخه واسه خودت! باحسرت گفتم؛ اون خانم  
اسمش شیدا است ومن رویا! شیدا خانوم این  
خونه است ورویا کلفت این خونه! می بینی؟  
قابل مقایسه نیست! پری چاقویی که دستش  
بود و انداخت تو ظرف جلوی دستش وگفت؛ تو

دختر رامینی! میدونی یعنی چی؟ چرا خودتو با  
 اون دختره ی... استغفرالله! دختر رامین باید  
 مغرورتر از این حرفا باشه! کلافه گفتم؛ پری  
 خانوم میشه اینقدر اسم بابامو نیاری؟ هر دفعه  
 که اسمی از بابا میاورد کلافه میشدم و اجازه  
 نمیدادم ادامه بده! پری بادلخوری گفت؛ فقط  
 میخواستم بدونی تو کی هستی! بغض سنگینی  
 توی گلم نشسته بود اما دائماً سعی در کنترل  
 کردنش داشتم. باحرفی که پری زد، بی اراده  
 بغض لعنتیم شکست! باگریه گفتم؛ نه پری جون  
 یادم نمیره کی هستم! تاقیامت یادم نمیره! اصلاً  
 واسه همینه که دارم خفه میشم! دارم دق میکنم!  
 چون میدونم کی هستم! من یه کنیز خاک بر سرم  
 که اگه مادرم بدونه دخترش رفته کلفت خونه ها  
 شده دق میکنه می میره! می بینی پری خانوم؟  
 من میدونم کی هستم! پری او مد سرمو گرفت  
 توی ب\*غ\*ل\*ش\* وگفت؛ گریه نکن عزیزدلم، به زودی  
 همه چی درست میشه.. "روزای بدمیرن ویه  
 روزخوب میرسه" یه کم گریه کردم و آروم که  
 شدم پری گفت؛ رویا من آرزو داشتم یه دختر  
 داشتم وشبیه تو میشد! امشبو رویاباش! مثل

اسمت! رویایی ودست نیافتی! \_ اما آخه.. پری  
 حرفمو قطع کردوگفت؛ نمیزارم دست به سیاه  
 وسفیدبزنی! توام امشب یه مهمونی! برو به  
 خودت برس! قبول کردم!!!

به اتاقم رفتم.. اما من که لباس نداشتم!  
 چه خوش خیالم من!!! هه!! اوادم که  
 آماده بشم! جدی جدی فکرکردم رویای سابقم!  
 روی تختم دراز کشیدم که دراتاقم بازشد! پری  
 بود! یه پاکتم دستش بود! پری\_ عع؟ توکه  
 رفتی دراز کشیدی؟ \_ درازکشیدم چون لباسی  
 نداشتم که به قول شما نشون بدم یه رویای  
 دیگه ام! پری به مشمای پاکتی دستش اشاره  
 کردوگفت؛ من فکرهمه جاشو کرده بودم! پاشو  
 که خداکنه اندازه ات باشه! با تعلل بلندشدم..  
 پری کت شلوار مشکی خیلی شیکی که بدون  
 شک گرون قیمت بود روجلوم گرفت! پری\_  
 خوشت میاد؟ دیروزکه رفتم خریدواسه مهمونی  
 امشب. اینم واسه توخریدم! باذوق گفتم؛ وای  
 مرررسیییی! این خیلی قشنگ ونازه! پری\_



قابلتو نداشت عزیزدلم بیوش ببین خوشت میاد..  
 وقتی لباسو تنم کردم. کیپ تنم بود! انگار واسه  
 اندام من دوخته شده بود. قوس کمر و برجستگی  
 ب\*ا\*س\*ن\*م\*و به خوبی نشون میداد. دستی به لباس  
 کشیدم و گفتم؛ عالیه خیلی قشنگه! مرسی!  
 فقط... پری... فقط چی؟ خوشت نیومد؟\_ نه  
 خوشم اومد.. اما فکرکنم شلوارش زیادی جذبه  
 اخه از پشت... پری... قشنگی هیکت به ب\*ا\*س\*ن\*م\*ته  
 خیلی هم قشنگه.. به قول شما جوونا گیرنده  
 دیگه... باخنده گفتم؛ پری خانوم توام بلدیا!!!  
 پری یه پیرهن صورتیه خیلییی مات که یقه ی  
 بلندی داشت هم بهم داد. شال و کفش هم رنگ  
 پیرهن هم واسم خریده بود! کفش پاشنه ۵  
 سانتی خیلی بامزه ای بود! قشنگیش به این بود  
 ساده بود و باسلیقه ی من جور بود! راستی من  
 از قدم نگفتم! من قدبلند ورعنا نیستم! قدم ۱۶۵  
 و هی کلم خوب بود! میشه گفت بدون عیبه!

پری رفت و منم شروع کردم به آماده شدن!!!  
 موهامو سشوار کشیدم و بعد از اون نگاهی  
 اجمالی به صورتم انداختم؛ پوستم سفید بود و

وقتی ۱۸ ساله بودم تموم بدنمو لیرز کرده بودم  
 واثری از موهای زائد توی بدن یاصورتتم نبود!  
 ابرو هام کم پشت و کم رنگ بود ولی خودم با  
 موچین تمیز میکردم! کرم پودرو برداشتم شروع  
 کردم تمیز آرایش کردن. نیم ساعت کارم طول  
 کشید اما نتیجه اش عالی شده بود! بعد از مدت  
 ها کامل آرایش کرده بودم. چشمام حسابی  
 میدرخشید. هرکاری کردم بتونم خط چشم  
 واسه خودم بکشم نشد! اما بجاش باریک از  
 خجالت مژه هام دراومدم. بلندتر و پر پشت شده  
 بود! یه رژگونه کم رنگ گلبهی ورژ لب گمرنگ  
 گلبهی آرایشمو تکمیل میکرد! همیشه همین  
 بود! واسه آرایش بیشتر روی چشمم کار میکردم.  
 به ساعت نگاه کردم! ۹ شب بود! مطمئنم الان  
 اون پایین پره مهمونه.. اول یه زنگ به مامان  
 زدم و بعدش آروم و بدون عجله لباس هامو  
 پوشیدم! به نظر خودم عالی شده بودم! ولی  
 رویایی و به قول پری دست نیافتنی، نه!!!  
 صبر کردم ساعت ۱۰ بشه بعد برم پایین! یه کم  
 عطر زدم و بعد از پوشیدن کفش هام از اتاق

اومدم بیرون! صدای فرهاد و شیدا توی اتاق  
 فرهاد میومد! از فرصت استفاده کردم و پله هارو  
 به سرعت رفتم پایین! خودمو به پری رسوندم!  
 پری بادیدنم باحیرت گفت؛ هزار ماشالله واسه  
 دخترم! محشر شدی محشر ررررر!!!

به جمعیت مهمونا نگاه کردم! ۱۰۰ نفری بودن!  
 موزیک ملایم پخش میشد. همه ی مردها اکثرا  
 جوان وهمه بلااستثنا کت شلووار پوشیده بودن!  
 همه زن ها بالباس های مجلسی و آرایش های  
 غلیظ انگار اومده بودن عروسی! واسم جالب  
 بود! بعضی هاشونم بدون روسری و باموهای  
 شینیون شده بودن! نکته عروسی فرهاد و  
 شیداس ومن خبرندارم؟ سرمو خم کردم و کنار  
 گوش پری گفتم؛ عروسیه؟ پری باخنده گفت؛  
 آره ولی عروس ودوماد نداره! اییییییشش!  
 پری۔ برو دخترم اینجا وانسا! گرمت میشه و  
 بوی غذا میگیری!۔ جایی روندارم که برم!  
 بیرون احساس غریبی میکنم. یه کاری به من  
 بده من کمکت کنم! باز مو گرفت وکشوندسمت  
 بیرون از آشپزخونه وهمزمان گفت؛ بیابرو بیرون

بینم! استرس گرفتم! خدایا من توی این جمع  
 چیکار میکنم؟ من که کسی رو نمیشناسم! الان  
 مطمئنم رنگم پریده! سعی کردم خودمو جمع  
 و جورکنم! نفس عمیقی کشیدم و به سمت میز  
 آب میوه ها حرکت کردم! پر بود از شربت های  
 رنگارنگ! مونده بودم کدو مشو بردارم که  
 چشمم شربت آلبالو افتاد. دستمو دراز کردم  
 سمت لیوان که همزمان دستی دور لیوان  
 حلقه شد! ای کوفت بشه همون یه دونه بود!  
 سرمو بلند کردم که خفاش روشناسایی کنم!  
 یه پسر جوون تقریبا ۲۵ ساله چشم های آبی  
 وموهای طلایی! قیافه اش شبیه غربی ها بود!  
 لاغرو قدبلند. پسر؛ ببخشید. لیوانو سمتم گرفت  
 وگفت؛ بفرمایید من یه چیز دیگه برمیدارم!  
 \_ نه ممنون واسه من فرقی نمیکنه! بدون نگاه  
 کردن به لیوان ها یه دونه شربت بلند کردم و  
 گفتم؛ من اینو برداشتم شما راحت باشید. مرد\_  
 من شهرداد کاویانی هستم. افتخار آشنایی با  
 کی رو دارم؟ لبخندی زد وگفتم؛ خوش بختم  
 من رویا تهرانی هستم.. شهرداد دستشو دراز

کرد سمتم تا میخواستم دست بدم دست کسی  
 دیگه نشست توی دستش! برگشتم سمت طرف!  
 فرهاد بود! چقدر خوش تیپ و خوشگل شده بود!  
 فقط نمیدونم چرا با اخم نگاهم میکرد. فرهاد و  
 شهزاد باهم احوال پرسی میکردن و منم موندن  
 رو جایز ندونستم. روبه شهزاد گفتم؛ فعلا با  
 اجازه! شهزاد\_ می بینمتون! لبخندی زد و  
 همراه بالیوانم از اونجا دور شدم! خواستم برم  
 پیش پری که شیدا رو دیدم! لباس دکلمته ی قرمز  
 بلندش زیادی خوشگل و توچشم بود. موهای  
 شینیون شده و آرایش خلیجی. کنار لباسش تا  
 نزدیکی های رون پای سمت چپش یه چاک خیلی  
 بلند و باز داشت.. خاک به سراون شوهرت که  
 خیر سرش غیرت داره! فقط بلده اخم کنه و قپی  
 بیاد! شیدا متوجه من شد! او مد سمت من و  
 گفت؛ به به بین کی اینجاس! خدمتکار بدبخت و  
 پولدار نما!! ببینم واسه خرید کت شلوارت چند  
 شب واست چوب خورد؟ با تاسف نگاهی به  
 کل هیکلش انداختم و به حالت چندشی گفتم؛  
 در حدی نیستی جواب تو بدم. راهمو کج کردم  
 و به سمت آشپزخونه که شیدا دستمو گرفت!

شیدا\_ صبرکن جواب حرفتو بگیر بعد برو! دستمو  
 محکم از دستش کشیدم بیرون و گفتم؛ نمیخوام  
 باتو هم کلام بشم. به سرعت از اونجا دور شدم!  
 رفتم کنار پری که مشغول حرف زدن با چند تا  
 خانوم بود ایستادم، پری تامنو دیدگفت؛ عع  
 اومدی دخترم؟ بیا معرفیت کنم عزیزم! روبه  
 خانوما کردوگفت؛ معرفی میکنم، رویا جان  
 خواهرزاده ی عزیزم! همه ابراز خوشبختی  
 کردن و دونه دونه خودشونو معرفی کردن!  
 گرم شده بود. یه کم از شربتم خوردم. اییی  
 شربت نبودکه کوفت زهر مار بود! این دیگه چیه!  
 توی دهنم نگهش داشتم و سریع بلندشدم و دنبال  
 یه جایی میکشتم که تلخیه اش کنم! مناسب  
 ترین و نزدیک ترین جا همون سینک ظرفشویی  
 بود. با وارد شدنم توی آشپرخونه محکم بایه نفر  
 برخورد کردم که باعث شد از ترسم اون زهر مار  
 توی دهنمو قورت بدم! با قورت دادنش فهمیدم  
 چه غلطی کرده بودم.. بجای آب میوه مشروب  
 برداشته بودم. یه کمم ازش ریخت روی لباس  
 اونی که خورده بودم بهش! اینایی که گفتم

همش توی مدت ۳ ثانیه ام طول نکشید. بادیدن  
 دکمه سرآستین طلائی رنگ فهمیدم فرهاده!!  
 این بی غیرت اینجا چیکار میکنه؟ بهش نگاه  
 کردم وگفتم؛ معذرت میخووا.. اما بادیدن چشم  
 های به خون نشسته و فک منقبض شده اش  
 زبونم بند اومد و حرفم یادم رفت! یاخدا حتما  
 چون مشروب ریختم رولباسش عصبی شده!  
 باکمی تعلق گفتم؛ معذرت میخوام الان پاکش  
 میکنم! فرهاد بین دندون هایی که هر لحظه  
 ممکن بود خوردشون کنه گفت؛ خفه شو برو  
 بالا.. \_ آب دهنمو قورت دادم وگفتم؛ ولی ..  
 فرهاد آروم یه جوری که کسی نشنوه توپید  
 بهم وگفت؛ گفتم برو بالا..

لعنتی من به پری گفتم اینجا جای من نیست!  
 بغضم گرفت! لبوانو کوبیدم روی سینک و عقب  
 گرد کردم و به سرعت خودمو به اتاقم رسوندم.  
 بخاطر پله ها یه کم نفسم گرفت. داشتم نفس  
 های عمیق میکشیدم که فرهاد اومد و دراتاقم  
 پشت سرش بست! ازش ترسیدم! عجب غلطی  
 کردم.. بدون حرف زل زدم به فرهاد که غر

هاشوبزنه! فرهاد\_ این چه ریختیه واسه خودت  
 درست کردی؟ مگه نگفتم جلب توجه نکن هاان؟  
 باتعجب گفتم؛ من؟ من کی جلب توجه کردم؟  
 من اصلا نزدیک شما اومدم که نظرتونم جلب  
 بشه؟ فرهاد\_ نیازی به نزدیک بودن نداره  
 شلوار جذبت از ۱۰ فرسخی کارخودشو میکنه!  
 کی به توگفته اینجوری تو مهمونی بگردی؟  
 دیگه داشت پرو میشد دیگه زیادی بهش روداده  
 بودم. عصبی شدم!! بادوگام بلند خودمو بهش  
 رسوندم ودستمو به حالت اشاره کردن به  
 قیافه اش گفتم؛ تو برو جلوی زنتو بگیر که چاک  
 لباسش منی که دخترم رو به وجد میاره. خیلی  
 عرضه داری جلوی زن خودتو بگیر! حق نداری  
 واسه من تصمیم بگیری و ابراز وجود بکنی!!  
 نه داداشمی نه بابامی ونه شوهرم! من یه  
 دخترآزادم وخودم واسه نوع لباس پوشیدن و  
 آرایش ورفتارم تصمیم میگیرم! فرهاد\_ خیلی  
 دلم میخواد بزمن دندوناتو بریزم توی حلقه!  
 خیلییی! حالانه! بعدابتهت حالی میکنم چیکارتم!  
 همینجا میمونی وازاتاق هم بیرون نمیای!



آگه خواستی بهت حالی کنم چیکارت هستم  
 میای بیرون! توی صورتش تو پیدم وگفتم؛ من  
 اسیرت نیستما!!! فرهاد چشماشوریزکرد و  
 گفت؛ تو مشروب خوردی؟ سریع خودمو جمع  
 وجورکردم وگفتم؛ نخیر! فرهاد چونه مو محکم  
 تودستش گرفت وصورتشو بهم نزدیک کرد!  
 یاعلی میخواد چیکارکنه؟ نکنه میخواد بب\* و\*س\*ه\*؟  
 صورتشو توی چند میلی متری صورتم  
 قرارداد وگفت؛ ها کن بینم! خدایا الان راجع  
 بهم فکر بدمیکنه! ای خدا تو خودت شاهدی من  
 اون کوفتی رواشتباهی برداشته بودم! سریع  
 گفتم؛ فکر بدنکن اشتباه برداشته بودم. فرهاد  
 که هنوزم چونه موول نکرده و بود و توی همون  
 فاصله از صورتم بود اول باتاسف به چشم هام  
 نگاهی انداخت و بعدبه لب هام خیره شد! قلبم  
 مثل گنجشک توی س\*ی\*ن\*ه\* ام میکوبید! صورتمو  
 ول کردوازم دور شد! سرشو ازتاسف تکون  
 داد وازاتاق زدبیرون! بارفتنش نفس حبس شده  
 ام روآزاد کردم! دستمو روی قلبم گذاشتم!  
 این چه کاری بود؟ یادنگاهش افتادم! یه چیزی  
 توی دلم قل خورد! لامصب از نزدیک چقدر رنگ

چشماش خوش رنگه! نشستم روی تخت ودوباره  
 وهزارباره به اون نگاه فکركردم! من چه مرگم  
 شده بود؟ نزدیک چهل دقیقه توی اتاق موندم!  
 کلافه از جام بلندشدم! اومدم بیرون، ازبالا به  
 جمعیت نگاه کردم! هه! فقط من اضافی بودم!  
 همه ریخته بودن وسط وداشتن می\*ر\*ق\*ص\*یدن!!!!  
 واقعا که چیزی ازعروسی کم  
 نداشت! توی جمعیت چشمم به فرهاد وشیدا  
 افتاد! داشتن توی بغل هم می\*ر\*ق\*ص\*یدن! نمیدونم  
 چرا؟ واقعا نمیدونم چرا تموم وجودم پرشداز  
 حسادت! برگشتم توی اتاق! به خودم توی  
 آینه نگاه کردم! دستم رفت سمت پنکیک! آرایشمو  
 تمدیدکردم! پرنگ ترازقبل... ودرآخررژقمرمز  
 خیلی جیغی زدم! حالا بهترشد! موهامو باز  
 کردم وازاول محکم تر بالای سرم بستم! شالمو  
 به حالت شل روی سرم انداختم وجلوشو باز  
 گذاشتم! نمیدونم باکی لج کرده بودم! هیچکدوم  
 ازکارهام دست خودم نبود. کفش هامو پوشیدم  
 ورفتم پایین! پری روپیدا نمیکردم! داشتم باچشم  
 دنبال پری میگشتم که اون پسره.. شهرادو

دیدم که بالبخندی نگاهم میکرد. همون لحظه  
 فرهاد متوجه من شد! خودمو زدم به نفهمی که  
 انگاری فرهاد و ندیدم جواب لبخند شهرا دو با  
 لبخند پراز عشوہ دادم! شهرا د لیوانشو سرکشید  
 وبه سمتم اومد! وای خاک به سرم! من دادم چه  
 غلطی میکنم؟ باکی لچ کرده بودم؟ فرهاد؟  
 که چی؟ که فقط ثابت کنم زندگیم به اون ربطی  
 نداره؟؟؟ ولی ته دلم دلیل لچ کردنم این نبود!!!!  
 شهرا د به من رسید و دستشو سمتم دراز کرد و  
 گفت؛ افتخار میدی بانو؟ سنگینی نگاه فرهادو  
 حس میکردم. نگاه اخرو به فرهادی که چشمش  
 باکاسه ی خون هیچ فرقی نداشت انداختم و  
 دستمو گذاشتم توی دستش و همپای \*ر\* \*ق\* \*ص\* \*ش  
 شدم. صدای موزیک ملایم بلند و کرکننده بود  
 یه جووری که واسه حرف زدن باید دهنتو به  
 گوش طرف نزدیک میکردی!

شهرا د کنار گوشم گفت؛ ممنون! با تعجب نگاهش  
 کرد و گفتم؛ واسه ی چی؟ شهرا د دوباره اومد  
 کنار گوشم گفت؛ واسه همراهی! لبخندی زدمو  
 به فرهاد که با چشمای برزخی نگاهم میکرد یه

نگاه کوتاه انداختم و واسه تاثیر بیشتر خودمو  
 یه کم بالا کشیدم که هم قدش بشم که متوجه  
 شد و سرشو آورد پایین تر! منم گنارگوشش  
 گفتم؛ خواهش میکنم! با تمام حرفم یه دفعه  
 همه جاتاریک شد! ریتم موزیک تند شد! شهراد  
 دستاشواز کمرم باز کرد و با فاصله شروع کرد با  
 ریتم \*ر\*ق\*ص\*یدن! همه چی یه دفعه ای بود! مثل  
 میخ تو جام ایستاده بودم و تکون نمیخوردم که  
 یه دفعه از جا کنده شدم و دستم از پست محکم  
 کشیده شد! چون یه دفعه ای بود تعادل مواز  
 دست دادم و محکم خوردم توی بغل اونی که  
 دستمو کشیده بود! از بوی عطر فرهاد و شناختم..  
 فرهاد موها مو از پشت شالم کشید و گنارگوشم  
 گفت؛ داری چه گهی میخوری؟ هان؟ دستمو  
 گذاشتم روی دستش که فشار و کم کنه و گفتم؛  
 چی میگی تو؟ به توجه ربطی داره؟ توی همون  
 حالت منو کشون کشون برد سمت پله ها! داد  
 زدم و گفتم؛ موها مو ول کن روانی! چی از جونم  
 میخوایی؟ اونقدر صدای موزیک بلند و کرکننده  
 بود که شک داشتم کسی متوجه مابشه! خودمو

محکم روی زمین نگه داشتم و به زور ایستادم.  
 نزدیک پله ها بودیم که یه دفعه دستشو انداخت  
 زیر پاهامو بلندم کرد! چون کارش یه دفعه ای  
 بودجیغ خفه ای کشیدم و از ترس اینکه بیفتم  
 دستمو دورگردنش حلقه کردم! فرهاد به سرعت  
 پله ها رو بالا میرفت! انگار نه انگار ۶۰ کیلو بار  
 داره! منو بردتوی اتاق خودش و پرتم کرد روی  
 تخت! داد زد؛ هوشه! مگه گونی پرت میکنی؟  
 فرهاد در اتاقشو قفل کرد، کتشودر آورد و پرت  
 کردیه گوشه! با غضب نگاهم میکرد. خودمو  
 جمع و جور کردم و با وحشت گفتم؛ چرا در رو  
 قفل کردید؟ بلند شدم و ادامه دادم؛ چرا اینجوری  
 نگاه میکنید؟ با همون اخم و فک قفل شده اومد  
 جلو و جلوتر! ترسیده بودم! قفسه س\*ی\*ن\*ه\* ام به  
 شدت بالا پایین میرفت! اینقدر اومد جلو و من  
 عقب رفتم که از پشت افتادم روی تخت! فرهاد با  
 صدایی شبیه پیچ پیچ گفت؛ واسه چی رفتی با  
 اون عوضی \*ر\*ق\*ص\*یدی\*هوم؟ چی درگوشت میگفت؟

ازش ترسیده بودم! نمیدونم چرا خبری ازشیدا  
 نمیشند! واسه اولین بار آرزو کردم سروکله اش

پیدا بشه! فرهاد دوباره نعره کشید؛ پرسیدم چی  
 درگوشه میگفت؟ با ترس گفتم؛ هی.. هیچی  
 بخدا! دوتا دستشو گذاشت بین سرم و روم  
 خیمه زد! آخخنخنخن شیدا قربونت بره از نزدیک  
 چقدر ناز میشی! فرهاد.. هیچی نمیگفت که با  
 اون همه ناز و اشوه جوابشو دادی؟ بازم جسارت  
 پیدا کردم و گفتم؛ به توجه اصلا؟ میدونی چی  
 گفتم؟ پیشنهاد دوستی داد منم قبول کردم!!  
 نمیدونم چرا دوست داشتم حرسشو در بیارم  
 که راضی بودم بخاطرش دروغ بگم! باتموم  
 شدن حرفم یه دفعه یه طرف صورتم سوخت و  
 برق از کله ام پرید! بغض کردم! خیلی محکم  
 زد! دردم گرفته بود! اشک تو چشمم جمع شد!  
 فرهاد نعره کشید.. توگه میخوری لعنتی! بلندم  
 کرد! شونه هامو محکم تودستش گرفته بودو  
 فشار میداد! فرهاد.. عقده \*ر\*ق\*ص\* میدن داری؟ باشه  
 بیامیرمت با من ب\*ر\*ق\*ص\*! بعدش به زور بلندم کرد  
 و دنبال خودش کشوند! باگریه ی بلند فریاد  
 کشیدم؛ ولم کن لعنتیییی! فرهاد.. وسط اتاق  
 مثل دیوونه هادستشو انداخت تو کمرم و کاملا

توبغل گرفتم و باریتم آهنگ آرومی که از پایین  
 پنخس میشد شروع کرد به تکون خوردن! هنگ  
 کرده بابته نگاهی بهش انداختن و گفتم؛ این  
 کارایعنی چی؟ فرهاد بدون توجه به حرفم به  
 لبم نگاه کرد و گفت؛ واسه کی رژزدی؟ عصبی  
 و باحرص سعی کردم خودموازش جدا کنم که  
 دستاشو محکم تر دورم حلقه کرد! باحرص کوییدم  
 توس\* ی\* ن\* ه شو گفتم؛ چی از جونم میخوای لعنتی؟  
 واسه چی دم به دقیقه بهم گیر میدی و کتکم  
 میزنی؟ میرم ازت شکایت میکنم! واسه چی  
 تو کارم دخالت میکنی؟ فرهاد\_ تا وقتی برده ی  
 منی باید تحت فرمان من باشی! داد زدم؛ من  
 برده ی تونیستم ممممم! فرهاد\_ چرا هستی من  
 خریدمت! یادت که نرفته واسه چی اینجایی!

حرف فرهاد باعث شد گوله های اشک چشمم  
 گونه هامو خیس کنه! فرهاد مست بود! بوی  
 الکل و چشمای سرخ شده اش اینو میگفت!!  
 وگرنه تابحال بهم گوشزد نکرده بود که کار  
 من تو این خونه چیه!!! باگریه گفتم؛ من برده ی  
 تونیستم! خواهش میکنم دستاتو باز کن دارم خفه

می‌شم! فرهادزل زد توچشمای پرازاشکم  
 وگفت\_ تموم ذهنیاتمو خراب کردی! هرچه  
 رستم پنبه کردی! پوزخندی زدوبه لب هام  
 خیره شدوادامه داد؛ خراب کردی! دستشوشل  
 کردواجازه داد خودموعقب بکشم. فرهاد\_ اما  
 به درک! به جهنم که گندزدی به افکارم! دوباره  
 لبم خیره شد! تویه حرکت ناگهانی دستشو  
 انداخت پشت سرم وصورتمو جلوکشید ولب  
 هاشو گذاشت روی لبم! خشن  
 وپرحرارت ب\*و\*س\*ی\*د! هنگ کردم! قلبم ایستاد! نفسم  
 قطع شد! اینقدر حرکتش یه دفعه ای بودکه  
 مغزم فرصت فکرکردن بهم نمیداد. فرهاد  
 داشت به کارش ادامه میدادکه به خودم اومدم!  
 به زور خودمو جداکردم ومحکم خوابوندم  
 زیرگوشش! دست وپام میلرزید، نفس هام  
 تندو بریده بریده شده بود!\_ خدالعنتت کنه  
 فرهاد فروزش! خدالعنتت کنه! فرهاد که انگار  
 تازه به خودش اومده باشه گفت؛ معذرت میخوام  
 به موهاش چنگ زدوگفت؛ برو بیرون! همین الان!  
 باتنفرزل زدم توچشمش وگفتم؛ حالم ازت بهم



میخوره! تاوان این کارتو پس میدی! سریع  
رفتم قفل رو باز کردم و خودمو به اتاقم رسوندم.

امروز یک هفته اس ازاون شب لعنتی میگذره  
ومن فرهادو ندیدم. ونمیخوامم بینم. اما من  
امروز باید باهاش حرف بزنم. میخوام مرخصی  
بگیرم. بالاخره یه زندونی هم وقت ملاقات داره!  
دلم نمیخواست اصلا تواین خونه بمونم. اما حالا  
که تهمت خودفروشی وبردگی رو بهم زدن پس  
باید بمونم وحقمو بگیرم. فقط سه ماه مونده به  
رسیدن به آرزوم. پس تحمل میکنم. موهامو که  
تازه شونه زده بودم رو همونجوری آزاد روی  
شونه هام گذاشتم. میدونم اون عوضی خونه  
نیست. اما واسه احتیاط شال مشکی رنگمو  
آزادانه روی موهام انداختم ورفتم بیرون. پری  
رو صدا زدم که صداشو توحیاط شنیدم. رفتم  
توی حیاط روی پله ی کوتاه حیاط نشسته بود!  
کنارش نشستم وگفتم؛ پری خانوم فرهاد  
کجاست؟ من میخوام واسه یه مدت مرخصی  
بگیرم اما نمیدونم چطوری باهاش ارتباط برقرار  
کنم! بجای پری صدایی فرهاد از پشت سرم

جوابمو داد! فرهاد\_ کجا میخوای بری؟ با  
 شنیدن صدایش ضربان قلبم اوج گرفت! بعد از  
 اون ب\*و\*س\*ه حتی وقتی اسمشم میاد قلبم تند  
 میزنه! بلندشدم و برگشتم سمتش! بعد از یک هفته  
 می دیدمش! اما چون سلام نکرده بود منم سلام  
 نکردم و بیخیال مثل خودش جواب دادم!\_ فکر  
 نمیکنم دونستن جاش لوزومی داشته باشه.  
 فرهاد\_ شما چند سال تونه؟ باگیجی گفتم؛ بله؟  
 الان حرف من چه ربطی به سنم داشت؟ فرهاد  
 با اخم زل زد تو چشمم و گفت؛ سوال منو با سوال  
 جواب نده!\_ خب سوالتون جواب نداره. فرهاد\_  
 مهم نیست چون جوابشو میدونم! اینو خوب  
 میدونم وقتی یه بزرگ ترمیاد کوچیک تر باید  
 به رسم ادب سلام کنه! آهان! پس از اون سوخته  
 بود! به درک! من یک هفته اس دارم میسوزم!!  
 سر مو انداختم پایین و چیزی نگفتم! فرهاد\_  
 همراهم بیا. باید حرف بز نیم.\_ چه حرفی؟ خب  
 اینجا هم داریم حرف میزنیم! فرهاد با غضب به  
 من و بعدشم به پری نگاهی نگاهی کرد و گفت؛  
 مگه مرخصی نمیخواستی؟ باعجله گفتم؛ اره

میخوام. فرهاد بدون حرف راهشو کشید و رفت  
 داخل خونه! به پری نگاه کردم! بیخیال داشت  
 به من نگاه میکرد. چقدر این زن ماسته خدایا!!  
 منم بدون حرف دنبال فرهاد راه افتادم. دستمو  
 روی قلبم گذاشتم! واسه چی اینقدر توی س\*می\*ن\*ه\*ام  
 بیتابی میکرد!! نمیدونم! فرهاد وارد اتاقش شد  
 و منم پشت بندش رفتم داخل! بدون حرف دست  
 به کمرش و به من خیره شد! منم با پرویی زل  
 زدم بهش! یه کم که گذشت سکوتو شکست و  
 گفت؛ من اوشب مست بودم! تورو با شیدا  
 اشتباه گرفتم. فراموشش کن! واسه جبران  
 اشتباهم تصمیم گرفتم اولین درخواستتو  
 هرچی که باشه حتی اگه بخوای واسه همیشه  
 هم از اینجا بری مخالفت نکنم. پوزخندی زد و  
 گفت؛ که شانست نگرفت! الانم یک هفته بهت  
 مرخصی میدم. اما اگه برنگردی عواقبش پای  
 خودته! مرخصی هم از همین الان شروع میشه.  
 دستشو به سمت در اتاق دراز کرد و ادامه داد؛ به  
 سلامت! دلم از حرفش شکست! نمیدونم چرا!  
 بخدا اصلا دلیل رفتارهامو نمیدونستم! اما ته  
 دلم از این که اون حرفو زد رنجیده بود! از اینکه

منوبانامزدش اشتباه گرفته و توی حال خودش  
 نبوده. ازاینکه عذاب وجدان گرفته و واسه اینکه  
 جبران کنه بدون چونه زدن درخواستمو قبول  
 کرد! سرمو انداختم پایین و به سمت در حرکت  
 کردم. قبل از خارج شدنم گفتم؛ رویا خانوم!  
 برگشتم سمتش و بدون حرف منتظر جوابش  
 شدم! فرهاد\_ خواهش میکنم فراموش کن!  
 لبمو از داخل به دهن بردم و چند بار سرمو به  
 نشونه ی فهمیدن و قبول کردن تکون دادم و  
 راه اتاقمو پیش گرفتم! هنوز در اتاقمو کامل  
 نبسته بودم که قطره اشک سمجی از گوشه ی  
 چشمم چکید! من چه مرگم شده بود؟؟

چند دست لباس واسه خودم توی ساک دستی  
 کوچیکی که از پری گرفته بودم جمع کردم و  
 کنار تختم گذاشتم. به سوگند زنگ زدم. آخرین  
 باری که باهاش حرف زده بودم ۴ روز پیش  
 بود. اصلا دلم نمیخواست مزاحمش باشم اما  
 دلم واسه اونم تنگ شده بود. بعد از قطع کردن  
 تلفن خودمو روی تخت انداختم و پاهامو از تخت

آویزون کردم. سوگند داره میاد دنبالم! قرار  
 شد وقتی رسیدم خونه بگیم منوسوگند  
 میخواستیم مامانو سوپرایز کنیم! به همین دلیل  
 بهش نگفتیم من دارم میام! دروغ پشت دروغ!  
 بی دلیل دلم گرفته بود! باین که ازاین خونه و  
 آدماش متنفرم اما باید اعتراف کنم بهش عادت  
 کردم! به خودم نهیب زدم وگفتم؛ چه مرگته؟  
 داری میری مادرتو بینی احمق! واسه چی  
 عزاگرفتی؟ توهمین فکرابودم که دراتاقم زده  
 شد! پری بود! باغم نگاهم کردوگفت؛ زودمیای  
 مگه نه؟ بی حوصله گفتم؛ کاش میشدهیچوقت  
 برنگردم اما متاسفانه برمیگردم! اونم زوده  
 زود! پری\_ اینجوری نگو. شایدتوازمن خوشت  
 نیاد اما من بدجوری بهت وابسته شدم. حتی  
 فرهادم بهت عادت کرده وتواتاقش غمبیرک  
 زده! پوزخندی مسخره گوشه ی لبم نشست!  
 باهمون پوزخند گفتم؛ یه جوری ازش بیزارم که  
 تابحال این حسو تجربه نکرده بودم! اما غافل  
 بودم ازاینکه اون حس غریب اسمش بیزاری  
 نبود! هرچه که بود عجیب قلبمو به دردآورده  
 بود....

باهیجان واسترس زنگ خونه روفشردم ومنتظر  
 شدم که چهره ی عزیزترین و بارزش ترین فرد  
 زندگیم رو ببینم. صدای مامانو شنیدم که پشت  
 درگفت؛ بفرماید؟ بادلتنگی گفتم؛ خانوم من  
 اومدم مادرمو ببینم شما مادرمنو ندیدین؟ هنوز  
 حرفم تموم نشده بود که درحیاط باز شد و مامانم  
 باهیجان گفت؛ آخ دردو بلات به جونم اومدی؟؟؟  
 پریدم ب\*غ\*ل\*ش\* وهمه جای صورتشو ب\*و\*س\*ی\*دم. عطر  
 تنشو باتموم وجودم حریصانه وارد ریه هام  
 کردم! سوگند\_ بسه دیگه منم آدمم بخدا!  
 مامان\_ ببخشید دخترم رویارو دیدم فراموشم  
 شد! ازبغل مامان دراومدم گفتم؛ الهی دورت  
 بگردم دلم واست یه ذره شده بود. مامان\_ خدا  
 نکنه نفسم. منم داشتم واست پرپر میزد. بیا  
 تو مادر دوستتو منتظر نذار.. باسوگند وارد  
 خونه شدیم. خاله جلوی تلویزیون خوابیده بود.  
 رفتم توی خواب ب\*و\*س\*ی\*دمش که تکونی خوردو  
 چشماشو باز د. وقتی منو دیدگفت؛ رویا؟ تویی  
 مادر؟ باخنده گفتم؛ خود پلیدشم! خاله سریع

ب\*غ\*ل\*م\*م کردوگفت؛ الهی فدات بشم چرا اینقدر  
 دیر برگشتی؟ منو مادرت داشتیم دق میکردیم  
 ازدوری! خلاصه اون شب صحبت ها بالاگرفت!  
 مامان اینا از کارم میپرسیدن و آب هوای اصفهان.  
 سوگند از فرهاد و زندگی تو اون خونه.. اینقدر  
 سرگرم حرف زدن و رفع دلتنگی شدیم که  
 گذر زمان رو نفهمیدیم وقتی به ساعت نگاه  
 کردم ۴ صبح بود. سوگند کوییدتوسرش وگفت؛  
 خاک تو سرم ۴ شده. الان کامران خوابه من  
 چطوری برگردم؟ باخنده گفتم؛ قرار نیست بری  
 عزیزم! تو امشب در اختیار من هستی! تمام و  
 کمال! سوگند زبونشو به مسخره گاز گرفت و  
 گفت؛ اوا تو جمع نگو خجالت میکشم! خلاصه اون  
 شب تا خود صبح با سوگند و مامان و خاله خندیدیم!  
 اینقدر دلتنگ مامانم بودم همش بهش چسبیده بودم  
 و نمیداشتم تگون بخوره.....  
 با صدای الارم گوشیم چشمامو باز کردم. ساعت  
 ۱۲ ظهر بود. یه دفعه از جام پریدم و گفتم؛ وای  
 خواب موندم الان فرهاد منو میکشه! مامان\_  
 فرهاد کیه؟ اوه خاک به سرم! من تو خونه ی  
 خودمون بودم و کنار مادر مم خوابیده بودم! گند

زدم رفت! به مامان نگاه کردم که باچشمای  
 ریزشده وموشکافانه نگاهم میکرد. آب دهنمو  
 قورت دادم وگفتم؛ اممم چیزه صاحب کارم دیگه!  
 مامان\_ صاحب کارتو با اسم صدا میکنی؟ \_ خب  
 اخه امممم خب چون فروش زیادتو محل کار  
 داریم واسه اینکه قاطی نکنم پیش خودم با اسم  
 صداشون میکنم. البته فقط پیش خودما. مامان\_  
 چراگفتی فرهاد منومیکشه؟ نکنه.. پریدم تو  
 حدفشوگفتم؛ مادرمن اول صبحی داری مصاحبه  
 میکنی؟ قربونت بشم این یه اصطلاحه. منظورم  
 غرزدن بود. اخه یه دفعه خواب موندم و دیررفتم  
 دیگه تا آخرکار غرغر میکردکه نبایدکسی دیر  
 کنه وساعت کاری باید فلان باشه و... مغزمو  
 خورد...

روی تک پله ی کوتاه حیاط نشسته بودم و به با  
 حسرت به تاب زنجیری سفیدرنگم که حالارنگ و  
 رورفته شده بود نگاه میکردم. سالهاست دیگه  
 روی این تاب نشستم! نمیدونم چرا با اون لج  
 کرده بودم! انگاری این تاب بیچاره باباموازم



گرفته! مثل بارون! من عاشق بارون بودم! اما بابای  
 من توی یه روز بارونی رفت و ترکم کرد! شاید  
 عقایدم مسخره و بی محتوا باشه! اما از وقتی  
 فهمیدم توی بارون بابا انتظارمو میکشه از  
 بارون متنفر شدم! متنفرم چون وقتی بارون  
 میومد از خوشحالی زیر بارون بازی میکردم و  
 غرق لذت میشدم! اما حالا چی؟ هر وقت که  
 بارون میباره بابارو یادم میاره و بجای ذوق و  
 شادی بانفرت به آسمون نگاه میکنم! نمیدونم  
 چرا دلم گرفته! بهونه گیر شدم. به همه چی  
 گیر میدم! اصلا دلیل کارمو نمیدونم! ولی به  
 خودم که نمیتونم دروغ بگم! احساس میکنم  
 دلم واسه اون خونه ی لعنتی تنگ شده! به  
 آسمون نگاه کردم! غروب شده بود و آسمون  
 گرگ و میش! وای خدایا دارم میتراکم! چرا  
 اینقدر غروبت دلگیره؟! توی همین فکر بودم که  
 دستی روی شونه ام نشست! برگشتم و به  
 خاله نگاه کردم! خاله\_بی چی فکر میکنی؟ با  
 حسرت آهی کشیدم و گفتم؛ به بدبختی هام!  
 خاله\_نگو اینجوری! خدا قهرش میگیره! به زیر  
 دست هات نگاه کن! پوزخندی کنج لب نشست!

\_میدونم خاله جون! ازمن بدبخت تروتنهاترم  
 هست! همه رومیدونم! نمیخوام نصیحتم کنی!  
 خاله\_ رویا؟ دلتو جاگذاشتی مگه نه؟ بالودگی  
 گفتم؛ آره یادم رفت بیارم. یادم باشه زنگ بزمن  
 پیداش کنم! خاله به چشمم زل زدوگفت؛ من  
 این نگاهو سی سال پیش توی آینه دیدم! توی  
 این ۴روز حواسم به بیتابی چشم هات بود!  
 اگه نمیخواهی نگو! اما میتونم یه دوست خوب  
 باشم! یه دوست مطمئن! خدایا این خاله ی منم  
 دلش خوشه ها! چی فکرکرده اخه؟ باتحکم  
 گفتم؛ اولاً چشمای من غلط کرده بیتابی کنه!  
 بعدشم خیالت راحت اگه یه روز چشمم خواست  
 چرت وپرت بگه حتما خبرت میکنم دوست خوبم!  
 سریع بلندشدم ورفتم توی اتاقم! چندبار محکم  
 به صورتم کوبیدم وگفتم؛ چته رویا!؟! نکنه دل  
 به اون عوضی بسته باشیا! اون زن داره! بفهم!  
  
 ساعت ۱۱ونیم شب بودکه گوشیم زنگ خورد!  
 شماره ناشناس بود! تعجب کردم! اخه این خط  
 جدیدم بودوجز خانواده خودم وسوگند کسی

شماره ی منو نداشت! با تردید جواب دادم؛ بله؟  
 صدایی نیومد.. بازم گفتم؛ الو؟ چند ثانیه صبر  
 کردم اما بازم صدایی نیومد! پیش خودم گفتم  
 شاید آنتن نمیده و قطع کردم... گوشی رو روی  
 تخت پرت کردم و خواستم از اتاقم برم بیرون که  
 بازم زنگ گوشیم به صدا دراومد! بازم همون  
 شماره! سریع جواب دادم؛ الو؟ صدایی نبود!  
 بلند گفتم؛ هووووییی هرکی هستی مزاحم  
 نشو خب؟ خواستم قطع کنم که صدایی اومد!  
 من این صدارو خوب میشناختم! صدای فندک  
 موزیکال فرهاد! مطمئنم خودشه! قلبم شروع  
 کرد به تند تپیدن! آگه فرهاده واسه چی حرف  
 نمیزنه؟ یعنی اشتباه گرفتم؟ قفسه س\*ی\*ن\*ه\* ام  
 به شدت بالا و پایین میرفت! بدون اراده اسم  
 فرهاد اومد روی زبانم!\_فرهاد؟ صدای بوق  
 های ممتد نشون میداد که تماس قطع شده!  
 یعنی فرهاد بود؟ آره اون صدای فندکی بود که  
 شب هاپشت پنجره اتاقم به صدادر میمود! فرهاد  
 شباً تو بالکن سیگار میکشید! چرا حرف نزد؟ چرا  
 باشماره ی ناشناس زنگ زد؟ نه! اجازه نمیدم  
 فکر و خیال های مسخره قلبمو تسخیر کنه!

اون صدافقط شبیه اون صدای لعنتی بود!

امروز پنجمین روزیه که او مدم خونه خودمون!  
 مانتوی مشکی خاکی شده ی تنمو باحرص  
 ازتمم درآوردم وگفتم؛ وای چقدرگرمه خدایا  
 مثلا پاییزه ها! یادت رفته هوارو خنک کنی؟؟  
 مامان\_ وای من که دیگه واسم جون نمونده!  
 خاله\_ چرا این شهر بهشت زهراش اینقدردوره؟  
 ادم توبه میکنه بره به مرده هاش سر بزنه!  
 بامامان وخاله رفته بودیم بهشت زهرا دیدن  
 بابا. دلم خیلی واسش تنگ شده بود. خیلی دلم  
 میخواست بیشتر پیشش بمونم اما اونقدرهوا  
 گرم وسوزان بود که نتونستم تحمل کنم! مترو  
 هم که قربونش برم همیشه شلوغه وجا واسه  
 نشستن نیست! اینجوری شدکه کلافه وعصبی  
 شده بودم. به ساعت نگاه کردم، ۳ بعدازظهر بود  
 گرسنه ام شده بوداما ترجیح دادم اول حموم  
 کنم بعد به شکمم رسیدگی کنم....  
 داشتم توی سکوت مطلق موهامو شونه میزد  
 که صدای زنگ گوشیم باعث شد یک متر بیرم

توهو! شونه اژدستم افتاد. چندتافوش خوب  
 نثار تماس گیرنده کردم وبدون نگاه کردن به  
 شماره جواب دادم؛ \_بله؟ پری باگریه\_ الورویا  
 جان؟ \_جانم پری خانوم؟ سلام. چیزی شده؟  
 پری\_ سلام به روی ماهت عزیزدلم خوبی  
 مادر؟ \_ممنون واسه چی گریه میکنین اتفاقی  
 افتاده؟ پری\_ نه عزیزم فقط دلم واست تنگ  
 شده عکستو توی اتاقت دیدم دلم واست پرزد!  
 باتعجب وچشمای گردشده گفتم؛ عکس من؟ من  
 عکس نداشتم!! پری\_ حتما یادت رفته برداری  
 نگران نباش واست برش میدارم تابیای. باگیجی  
 گفتم؛ اما پری خانوم من اصلا عکس همراهم  
 نداشتم. ولی شاید بین لباس ها اومده باشه  
 لطفا واسم قایمش کن ودست کسی نده!  
 پری\_ باشه عزیزم کی برمیگردی؟ \_نمیدونم  
 کی! میخوام از آقا فرهاد چندروز دیگه ام  
 مرخصی بگیرم که بیشتریش مامانم بمونم!  
 پری باصدایی ضعیف که انگاری دلخورشده  
 باشه گفت؛ باشه مادرهروقت خواستی برگرد  
 ببخشید مزاحمت شدم! \_نه پری خانوم خیلی  
 خوشحال شدم زنگ زدی. لطفا دیگه گریه نکنید

به زودی برمیگردم. پری\_ باشه عزیزدلم برو  
 به کارت برس وقتتو نمیگیرم. \_ممنون که به  
 فکرم بودی! خداحافظ! الان آگه کسی شاهد  
 مکالمه ما بود میگفت رویا چقدر سردبازی  
 حرف زد. درحالی که پری ابراز دل تنگی کرد.  
 خب رویا دیر میبخشه! خیلییی دیر! شایدم هرگز

توانا قم نشسته بودم وبه عکسی که پری از من  
 پیدا کرده بود فکر میکردم! یعنی کدوم عکسه؟  
 یعنی ممکنه که عکسم بین لباس هام به اونجا  
 رفته باشه؟ نه نه نه نه! این ممکن نیست چون  
 هزار بار اون لباسارو جابجا کرده و چمدونمو  
 خالی خالی کرده بودم! عکس من اونجا چیکار  
 میکنه؟ نمیتونم حتی حدسشم بزنم! وای خدایا  
 تا اون عکسو نینم آروم نمیشم! نکنه فرهاد  
 بانقشه ی قبلی منو کشونده به اون خونه؟ نکنه  
 از همون آدمایی باشه که عکس میگیرن جنازه  
 تحویل میدن باشه؟ وای\_\_\_\_\_ی آره! چرا به فکر  
 خودم ترسید؟ تازه اون اسلحه ام داره! و و و و ای  
 خدایا پس چرا تا حالا زنده موندم؟ امانه! آگه

قصدکشتن داشت که تالان این کارو کرده  
 بود! بادستم محکم کوبیدم توسرم وگفتم؛ خاک  
 تواون سرت کنن که فقط بلدی منفی فکرکنی!  
 همیشه یه بارم مثبت فکرکنی؟ مثلاً اینکه فرهاد  
 عاشقت شده ومثل این رمان ها شبا باعکست  
 تورخت خوابت بخوابه؟! دوباره یه دونه  
 دیگه محکم زدم توسرخودم وگفتم؛ این چرت  
 وپرت هاچیہ اخه؟ اون میرغضب خان میادازاین  
 رمانتیک بازیادرمیاره؟ اهــــــــــــه! خب پس اون  
 عکسه چیہ!! ای خدا

سوگند\_ تو مطمئنی اون عکس توعه؟ شاید  
 پری اشتباه کنه!\_وای سوگندجان چرا اینقدر  
 گیجی میگم پری چشمات سالمه وکورنیست!  
 وقتی زنگ زد داشت گریه میکرد قصدشوخی  
 هم نداشت! سوگند\_ چی بگم خواهر! هیچی به  
 ذهنم نمیرسه! اگه این فرهاد زن نداشت...زن  
 نداشت چی؟ سوگند\_ هیچی ولش کن حالاکه  
 زن داره! اصلاً بروازخودشون پیرس دیگه! پس  
 سوگندهم اون فکریو کرده که من کردم! قضیه  
 اون ب\*و\*س\*ه روبه سوگندنگفته بودم! راستش

دلم نمیخواست بجز خدا کسی دیگه بفهمه!  
 سوگند\_ وای رویا چقدر زودیک هفته تموم شد!  
 حالا فردا باید برگردی؟ \_ امشب به فرهاد زنگ  
 میزنم. میخوام یه هفته دیگه مرخصی بگیرم.  
 اگه قبول کنه نمیروم! سوگند\_ وا؟ دیگه شبی  
 هم مونده؟ ساعت ۱۰ شبه ها! برو زنگ بزنی  
 خب! به ساعت نگاه کردم! خدا یا چرا عقربه ها  
 اینقدر عجله دارن؟ کی ساعت ۱۰ شد و من  
 نفهمیدم. بلند شدم و رفتم خودمو انداختم توی  
 بغل مامانم که داشت سیب زمینی پوست  
 میکند! سوگند با تعجب از حرکت ناگهانیتم گفت؛  
 داشتم حرف میزدما! مامان\_ وای اگه چاقو  
 میرفت توی گردنت چی؟ بابغض گفتم؛ خب  
 میخوام بغلتو زخیره کنم واسه تنهاییام. مامان\_  
 الهی دورت برگردم نفس مادر! صاحب کارت  
 قبول نکرد؟ \_ هنوز زنگ نزدما! مامان\_ خب برو  
 زنگ بزنی شاید موندی! خاله\_ راست میگه برو  
 دیروقت زنگ بزنی! خدا شاهد هه مونجا توی بغل  
 مامانم با اینکه فقط اسمی از تماس با فرهاد  
 زده بودن قلبم داشت س\*ی\*ن\*ه\* امو میشکافت!!!



نمیدونم این شدت تپیدن قلبم واسه چی بود!  
 بااسترس شمارشو گرفتم وگوشی روکنار  
 گوشم گذاشتم! هرچه سوگندگفت بزارم روی  
 اسپیکر قبول نکردم. حتی دلیل این کارمم  
 نمیدونستم! بعداز خوردن چندتابوق طولانی  
 صدای خواب آلودفرهادو شنیدم! فرهاد\_ بله؟  
 \_سلام ببخشید خواب بودید؟ فرهاد\_ شما؟  
 اون منو شناخت! پس شماره منو نداشته!!!  
 یه چیزی ته دلم فرو ریخت! اشتباه کرده بودم!  
 اون صدای موزیک واسه فندک فرهادنبوده و  
 نخواهد بود! همش یه رویای مسخره بود!  
 \_رویا هستم. عذرمیخوام نمیدونستم خوابید!  
 فرهاد\_ خیلی کتابی حرف میزنی! حرفتوبزن  
 تموم کن! خواب نبودم! بگو میشنوم! کاش  
 اینجوری باهام حرف نمیزد.. کاش میشد الان  
 جلوی دستم بود تا دونه به دونه موهاشو از  
 کله ی پوکش بکنم! خودمو کنترل کردم و  
 سعی کردم بدون پرخاشگری حرف بزنم! \_  
 واسه این زنگ زدم بگم میشه من یک هفته ی  
 دیگه مرخصی بگیرم؟ مادرم.. پرید تو حرفمو و  
 گفت؛ نه! بدون چونه زدن وعذر بهونه! قبول



هندی روکنار بزارین بینم! الان اشک منم  
 در میارید!!!! خلاصه اون شبو تا خود صبح ازکنار  
 مامانم تکون نخوردم. سوگندم قرار شد صبح  
 زود بیاد دنبالم وبازم فیلم بازی کنیم که مثلا  
 میرم ترمینال و... خاک تو سرم کنن که زندگیم  
 پر شده ازدروغ! فقط خدامیدونه اگه مامانم  
 بفهمه چی میشه! وای حتی فکرکردن بهش  
 هم اذیتم میکنه!

فرهاد\_ عشقم دلم واست تنگ شده بود! دیگه  
 هیچوقت تنهام نزار باشه؟ \_ چشم آقاییم ببخشید  
 که این مدت نبودم! فرهاد دستشو انداخت زیر  
 پاهامو ب\*غ\*ل\*م\*م کرد... فرهاد\_ بیا بینم باید نبودتو  
 جبران کنی! منم دستمو دورگردنش حلقه کردم  
 وگفتم؛ آخ جون من عاشق تلافیم! فرهاد منو  
 بردتوی اتاق خواب وروی تخت انداخت! کم کم  
 فاصله اشو کم کردوبه لب هام رسید! \_ رویا!!!!  
 رویا!!!!!! چشمامو بسته بودم ومنتظر ب\*و\*س\*ه ی  
 فرهاد شدم که بجای ب\*و\*س\*ی\*دن داشت تکونم  
 میداد! \_ رویا!!!!!! با تکون شدیدی که خوردم  
 از خواب پریدم! مامان\_ ای درد بگیری فکرکردم

مردی! چقدر خوابت سنگین شده تو!! باگیچی  
گفتم؛ یعنی همش خواب بود؟ مامان\_ چی  
میگی تو؟ چی خواب بود؟ به خودم اومدم!  
بله! داشتم خواب میدیدم! ولی خودمونیمما عجب  
خواب شیرینی بود!\_هیچی قربونت برم داشتم  
خواب میدیدم! مامان\_ الان اتوبوس حرکت میکنه  
سوگندم نیومده! بلندشو خودم میبرمت! وای نه!  
مامان نباید بیاد!\_ نه بابا شما کجایی؟ خودم  
میرم دیگه راستی ساعت چنده؟ مامان ۹:۱۰  
بلیط هم واسه ساعت ۱۰ صبحه! سریع توجام  
نشستم گفتم؛ وای چرا زودتر بیدارم نکردی؟  
مامان\_ خودمم خواب موندم پاشو مادر پاشو  
خودم تاتر مینال میبرمت! خدایا این سوگند کجا  
مونده؟ نکنه نیاد؟ اگه نیاد مامان حتما باهام  
میاد! انوقت باید جدی جدی تا اصفهان برم!!!  
\_ نمیخواه الان زنگ میزنم بینم کجاست! مامان\_  
شاید کاری واسش پیش اومده! نمیخواه زنگ  
بزنی زشته!\_ مامان جان همینجوریش دیرم  
شده! وسیله نداریم که تا اونجا بریم آژانسیم که  
پول خون باباشونو میخوان! مامان میخواست

بازم بهونه بیاره که زنگ خونه زده شد! نفسی  
 از سر آسودگی کشیدم وگفتم؛ خداروشکراومد  
 من میرم درو بازکنم! مامان\_ نمیخواه من باز  
 میکنم تو حاضر شو! مامان رفت و منم بدون  
 شستن دست و صورت رفتم سراغ لباسام و  
 آماده شدم! یه کم بعد رویا باچشمای خواب  
 آلود اومد تواتاقم وگفت؛ تو حاضر نیستی؟ منو  
 بگو فکر میکردم تا الان رفتی!\_ واسه چی دیر  
 اومد؟ سوگند\_ دیشب کامران ماشینشو واسم  
 جا گذاشت اخه امروز کار داشت و نمیتونست بیاد  
 منم اخر شب رسوندمش واین شده که دیر خوابیدم  
 و خواب موندم! باقدر دانی نگاهش کردم و  
 گفتم مرسی خواهی جبران میکنم! سوگند\_  
 کاری نکردم گلم. حاضری؟ ساک دستی کوچیک  
 کنار تختمو که دیشب آماده کرده بودمو بلند  
 کردم وگفتم؛ اره بریم! باکلی گریه وزاری و دل  
 تنگی بامانم خدا حافظی کردم و سوار ماشین  
 شدم! خاله هم تو خواب ب\* و\* س\* می\* دم و به مامانم گفتم  
 بجای من ازش خدا حافظی کنه!  
 خیلی خوابم میومد! کل شبو بامانم  
 بیدار مونده بودم! بااین اوضاع نمیتونستم برم

خونه ی فرهاد! روبه سوگندگفتم؛ یه کم دیر  
 برم که اسمون به زمین نمیرسه! برو سمت  
 خونه خودت خیلی خوابم میاد. بعد از ظهر میرم!  
 سوگند\_ باشه عشقم بریم که رفتیم!

تازه از خواب بیدار شده بودم و داشتم با سوگند  
 عصرو نه میخوردم که صدای گوشیم بلند شد!  
 نگاهی به صفحه اش انداختم، "میرغضب"  
 فرهاد بود! بایخیالی رد تماس زدم و دوباره  
 مشغول خوردن نون و پنیرم شدم! سوگند\_ کی  
 بود؟ چرا ردزدی؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم؛  
 فرهاد! اصلا دلم نمیخواد جوابشو بدم! بازم  
 گوشیم خورد! کلافه چاقورو انداختم تو ظرف و  
 گفتم؛ اه چرا دست از سرم برنمیداره؟ سوگند\_  
 خب جواب بده دلت میخواد بازم دعواتون بشه؟  
 بابی حوصلگی جواب دادم! بلند و کش دار گفتم؛  
 بله؟ فرهاد نعره زنان گفت؛ واسه چی زد  
 تماس میزنی؟ \_دلم نمیخواست اون موقع  
 جواب بدم! بفر مایید؟ فرهاد باهمون تن صدا  
 گفت؛ ساعت چنده؟ هان؟ مگه نگفتم صبح زود



لازم نبود کارگاه بازی دربیارید! فرهاد با  
 فریادگفت؛ رویاااا باعصابم بازی نکننن! \_ای  
 بابا من چیکار به شما دارم؟ فرهاد اروم و  
 شمرده گفت؛ یه باردیگه میپرسم! کجایی؟  
 منم شمرده گفتم؛ خونه ی دوست پسر! حالا  
 که فهمیدید خیالتون راحت شد؟ فرهاد بامکش  
 طولانی باصدایی که از ته چاه درمیومد گفت؛  
 خونه ی کی؟؟؟

نمیدونم چرا تن صدای فرهاد باعث شد لجبازی  
 رو کنار بزارم و حقیقتو بگم! پس به آرومی  
 گفتم؛ خونه ی سوگند! دوستم! همونجا که  
 روزاول اومدید دنبال! حالا راضی شدید؟؟؟  
 فرهاد باهمون تن گفت؛ مهم نیست! فقط....  
 تایک ساعت دیگه اینجایی! وبدون خداحافظی  
 قطع کرد! یعنی ناراحت شد؟ معلومه که نه!  
 واسه چی ناراحت بشه؟ ولی شد! ناراحت شد!  
 بلندشدم، ماتومو پوشیدم وگفتم؛ من باید برم!  
 سوگند مشکوک نگاهم کردوگفت؛ چرا حس  
 داری یه چیزایی روازم پنهون میکنی؟ کلافه



گفتم؛ نوبت توه؟ چی رو پنهنون کنم؟ سوگند\_  
هیچی ولش کن! صبرکن برسونمت!\_ نه گلم  
خودم میرم. الان سارا برمیگرده. بمونی خونه  
بهتره! سوگند\_ کامران میره دنبال سارا. خودم  
میبرمت! پشت بنداین حرفش رفت سمت مانتو  
وشلوارش و سریع آماده شد! منم دیگه ادامه  
ندادم و با سوگند از خونه زدیم بیرون! ۰ ۴ دقیقه  
بعد رسیدیم در خونه ی فرهاد! با سوگند  
خدا حافظی کردم و حرکت کردم سمت خونه!  
او مدم زنگ بزنم که در حیاط باز شد و فرهاد با  
عجله و قیافه ای برزخی او مدبیرون! چشمش  
به من افتاد او مدستمم! فرهاد\_ خدا بهت رحم  
کرد! با چشمای گرد شده گفتم؛ یعنی چی؟  
فرهاد\_ هیچی بیا برو داخل! حوصله کل کل  
کردن باهاشو نداشتم. سرمو انداختم پایین و  
راهمو کشیدم و رفتم که دستم از پشت کشیده  
شد! فرهاد\_ صبرکن! بامن بیا، دستمو کشیدم  
و گفتم؛ کجاییام؟ به ساک دستی و کیفم اشاره  
کردم و گفتم؛ من کلی وسیله همراهمه! فرهاد  
به کیف و ساکم چنگ زد و بادست دیگش دستمو  
کشید و به سمت ماشینش حرکت کرد و گفت؛

بامن بحث نکن! اینقدر تند راه میرفت که  
 دیگه داشتم می دویدم! یه دفعه ازدهنم پرید  
 وگفت؛ فرهاد یواش برورتوروخدا! فرهاد ایستاد  
 وبه من نگاه کرد! با من من گفتم؛ بیخشید  
 ازدهنم پرید! فرهاد با لحن آرومی گفت؛ من  
 که چیزی نگفتم! میتونی فرهاد صدام کنی!  
 هنگ کرده گفتم؛ واقعا؟ بازم اخماشو کشید  
 توهم وگفت؛ واقعا! دستمو ول کردوگفت؛  
 سوارشو...

برای بارهزارم کلافه به ساعت نگاه کردم! الان  
 نزدیک به ۲ساعته فرهاد رفته ومن توی ماشین  
 علاف شدم! نمیدونم واسه چی منو همراه  
 خودش آورده اینجا؟! توی یه کوچه ی خلوت  
 ماشینو پارک کردورفت! حتی نمیدونم کجارت!  
 ساعت ۸ونیم بودوهوا تاریک شده بود! حس  
 بدی داشتم! نمیدونم چرا احساس خطر میکردم  
 اومدم از ماشین پیاده بشم که درسمت راننده  
 بازشدوفرهادبا لباس پاره و دست های خونی  
 سوار ماشین شد! بادیدن بازوی زخمیش که

مطمئن بودم چاقوخورده جیغ خفه ای کشیدم!  
 وبا وحشت گفتم؛ یا امام زمان! چی شده؟ دست  
 فرهاد همین که سوارشد قفل مرکزی روزد  
 وگازداد وازاونجا دورشد! نمیدونم چراگریه ام  
 گرفته بود! به سختی تونستم چندکلمه ی کوتاه  
 حرف بزنم! \_ ددددستت؟ خون میاد! فرهاد\_  
 چیزی نیست! من ازخون میترسیدم! خیلی زیاد!  
 زدم زیرگریه وگفتم؛ بریم درمونگاه، خون داره  
 میاد! فرهاد\_ گفتم که چیزی نیست، باگریه  
 گفتم؛ نه توروخدا بریم دکتر! توزخمی شدی!  
 فرهاد بامشت کوبید به فرمان ونعره کشید؛  
 رویا گریه نکن! اشتباه کردم تورو باخودم آوردم!  
 سرعت ماشین خیلی بالا بود، ترسیده بودم!  
 سعی کردم گریه مو کنترل کنم، آرام گفتم؛  
 آرام برو، من میترسم! فرهاد\_ همیشه بایدتورو  
 برسونم خونه! ترسم هزار برابرشد! باترس  
 گفتم: پس خودت چی؟ فرهاد\_ خیلی سوال  
 میپرسی داری عصبیم میکنی! به پیرهن سفید  
 غرق درخونش گ\*ن\*ا\*ه\* کردم. دست راستش زخمی  
 شده بود وباعوض کردن دنده قطره های خون  
 بین صندلی ها میچکید! خدایا من چرا دارم گریه

میکنم؟ واسه چی با دیدن خون دستش دلم  
 آتیش میگیره؟ دیگه سرعت ماشین واسم مهم  
 نبود! باگریه وکش داراسمشو صدازدم؛ فرهاد؟  
 فرهاد\_ واسه چی داری میکنی رویا؟ واست  
 مهمه؟ باگریه جواب دادم؛ من ازخون میترسم  
 توروخدا بریم دکتر! دستت تون ریزی داره  
 میترسم ازحال بری!!! باهمون دست زخمیش  
 دستموگرفت وفشرد! فرهاد\_ من حالم خوبه  
 عزیزم! گریه نکن قول میدم برم دکتر، ولی  
 الان نه! یه کارنیمه تموم دارم! باید تمومش  
 کنم...

باشنیدن اون حرفا اززبون فرهاد ضربان قلبم  
 بالارفته بود. چندتا حس همزمان داشتم! ترس،  
 دلهره، هیجان، لذت، تعجب، همه ی اینا باعث  
 شده بود دستم یخ کنه ونفس هام کوتاه و تند  
 بشه! چندثانیه بعدجلوی درخونه ترمزکردوگفت؛  
 تو برو! منم کارم تموم بشه میام. میخواست  
 دستمو ول کنه که من نداشتم محکم دستشو  
 گرفتم، نمیدونم چه مرگم شده بود. میترسیدم

ازاینکه بزارم بره! فرهاد با تعجب به دست قفل  
 شده ی توی دستم نگاه کرد! \_نرو! تورو خدا  
 نرو! من میترسم! تو حالت خوب نیست! یه عالمه  
 خون از بدنت رفته! تورو خدا فرهاد نرو! فرهاد  
 بانگهای که یه دنیا غم توش نشست بود بهم  
 زل زده بود و به حرفام بادقت گوش میکرد بعد از  
 اتمام حرفم گفت؛ واست مهمه سالم برگردم؟  
 قطره های اشک که به شدت چشمامو تار کرده  
 بود و رو با پلک زدن کنار زدم و چند بار سرمو به  
 نشونه آره تکون دادم! فرهاد لبخندی که  
 نمیدونم پوزخند بود یا لبخند گوشه لبش نشست  
 و گفت؛ قول میدم! بهت قول میدم خیلی زود  
 برگردم! کامل برگشت سمت من و بادست  
 چپش صورتمو گرفت، تو چشمام نگاه می کردی  
 با انگشت شصتت اشک چشمامو پاک کرد و ادامه  
 داد؛ گریه نکن! قول فرهاد قوله! باضربه ی  
 آرومی که به شیشه ی ماشین خورد فرهاد  
 دستشو جدا کرد و به مش رحیم که کنار پنجره  
 سمت فرهاد ایستاده بود نگاه کرد! شیشه رو  
 پایین کشید و به مش رحیم گفت؛ اول رویارو  
 بسپر به عزیزا روبه من کرد و گفت؛ پیاده شو!

مثل تسخیر شده ها گیج ویی اراده به حرفش  
 گوش کردم و پیاده شدم! حتی یادم رفت به  
 رحیم سلام کنم! مش رحیم تاتوی پزیرایی  
 همراهیم کردو پری رو صدا زد! قبل از او مدن  
 پری باید یه چیزی رومطمئن میشدم!\_ مش  
 رحیم!؟ رحیم\_بله؟ بالتماس تو چشماش زل زدم  
 وگفتم؛ فرهاد.. نذاشت ادامه بدم گفت؛ حواسم  
 بهش هست! میخواستم تشکر کنم که صدای  
 پراز خوشحالی پری رو شنیدم!...

پری\_ واییییی رویا! تویی؟ قربونت برم مادر  
 مش رحیم بادیدن پری سریع از اونجا دور شد!!  
 پری منوبه آغ\*و\*ش کشید و کلی قربون صدقه ام  
 رفت! اما من حتی سلامشم نکردم. پری تعجب  
 کرده از سکوت من، منواز خودش جدا کرد و  
 نگاهم کرد؛ بادیدن اشک ها و چشمایی که  
 میدونم سرخ شده بود شک زده گفت: رویا؟  
 چی شده دخترم؟ چرا گریه کردی عزیزم؟؟؟  
 بازم بغض کردم، من عاشق شده بودم! آره  
 منه احمق عاشق فرهاد شده بودم! این دل

بی جنبه ی من عاشق یه عشق ممنوع شده  
 بود! عاشق کسی شده بود حتی توی خواب  
 و رویا هم واسه رویای بیچاره نبود! گریه دار  
 بود! نه دست زخمی فرهاد! نه نگاه فریب  
 دهنده و افسونگرش! نه! دلیل گریه هام اون  
 نبود! واسه عشقی که توی دلم جوئه زده بود  
 گریه میکردم! واسه عشق ممنوع و بی ثمرم!  
 پری شونه ها توی دستاش گرفته بود و تکون  
 میداد! پری\_ رویا||| چرادراری گریه میکنی؟  
 داری منو میترسونی! باهق هق گفتم؛ نترس  
 پری خانوم! دلیل گریه های من واسه آتیشیه  
 که فقط خودمو میسوزونه و آسیبی به کسی  
 نمیرسونه! پری\_ اون آتیش چیه؟ نمیخوای به  
 من بگی؟ خودمو ازش جدا کردم و به سمت پله  
 هارفتم و توی همون حالت هم گفتم؛ نه چون  
 گفتمی نیست! خودمو به اتاقم رسوندم و با  
 تموم وجودم، از ته قلبم واسه تنهایی و بدبختیم  
 ضجه زدم!!!!

ساعت ۲ ونیم صبحه و من توتاریکی کنار بالکن  
 نشسته ام و انتظار فرهادو میکشم! هنوز





حراسون وترسیده تراز قبل پتوی دورمو پرت  
 کردم وبه سمت درخروجی اتاق حرکت کردم!  
 خونه غرق در سکوت وخاموشی بود! پله هارو  
 دویدم پایین وخودمو به حیاط رسوندم! زیر بارون  
 شروع کردم به گریه کردن وناله سردادن!!!  
 همون آهنگی روکه همیشه واسه بارون  
 میخوندمو بلندبلند وباگریه میخوندم!  
 وقتی که بارون میگیره دلم بهونه میگیره بیاد  
 شبای بارونی سراغ تو. میگیره اشک چشم  
 جاری میشه مثل بارون چیکه چیکه دل بهونه گیر  
 من بی تو آروم نمیشه.. ندارم از تو نشونی.  
 چقده نا مهربونی مگه از تو من چی خواستم بجز  
 عشق و هم زبونی... گریه می کردم هق هق  
 کنان آهنگ میخوندم... نم نم بارون میگیره  
 خاطرها جون میگیره توی دل خسته ی من  
 عشق تو از یاد نمیره به تو گفتم ای مهربون  
 تنهام نذار پیشم بمون این رسم عاشقی نبود.  
 تنها بری تا آسمون حالا که از دست دادمت  
 میخونم ازدوست داشتنت زندگیم هرچی که بود  
 سپردمش به سرنوشت ندارم ازتو نشونی چقده  
 نا مهربونیمگه از تو من چی خواستم بجز عشق

و همزبونی....

نمیدونم چقدر گذشته بود.. زیربارون نشسته  
بودم و تموم لباس هام خیس شده بود.. سردم  
شده بود.. دیگه از اومدن فرهاد ناامید شده  
بودم.. از شدت گریه سکسکه میکردم و از  
خدا گله میکردم. ساعت ۴ ونیم صبح بود که  
در حیاط باز شد و ماشین فرهاد اومد داخل!!  
خوشحال شدم! اما جونى واسم نمونده بود  
که از جام بلند بشم. فرهاد از ماشین پیاده شد  
و متوجه من شد، با چشمانی پراز تردید نگاهم  
کرد و ناباوارانه پرسید؛ رویا؟؟ به سختی از  
جام بلند شدم! فرهاد اومد جلو تروتوی دو  
قدمی من ایستاد! فرهاد\_ زیربارون چیکار  
میکنی؟ چیزی شده؟ باگریه و سکسکه گفتم؛  
خیلی دیر کردی! قول دادی زود برگردی! خیلی  
بدقولی.. فرهاد که انگاری شک بهش وارد  
شده باشه تو چشمام خیره شده بود و بامکت  
طولانی پرسید؛ تو؟ تو.. بخاطر من؟ دیگه واسم  
مهم نبود که اون شیدارو دوست داره واسم

مهم نبود آگه بفهمه بهش علاقه دارم. واسم  
 مهم نبود آگه آبروم بره. مهم نبود آگه پرتم  
 کنه بیرون! طاقتم تموم شد.. فاصله رو پر کردم  
 ودستامو دورش حلقه کردم وگفتم؛ من از بارون  
 بدم میاد، ترسیدم توروهم مثل بابام ازم بگیره!  
 خیلی ترسیدم. بعد از اتمام حرفم فرهاد محکم  
 دستاشو دورم حلقه کرد و سخت به آ\*غ\* و\*شم  
 کشید! یه کم بعد از خودش جدام کرد و تو صورت  
 م گفت؛ اینجوری گریه نکن! داری میلرزی! من  
 که گفتم برمیگردم! یه کم کارم طول کشید!  
 معذرت میخوام! توان ایستادن روی پامو  
 نداشتم! فرهاد متوجه ضعفم شد و دستشو  
 انداخت زیر پاهامو بلندم کرد.. لباس جدید  
 پوشیده بود.. شلوارش همون بود اما لباسش  
 یه بلوز مشکی و یه کت اسپرت جذب صورمه ای  
 که بارنگ شلوار جین صورمه ایش ست بود!  
 سرمو کردم تو کتس و عطرشو با تموم وجودم  
 وارد ریه هام کردم! خدایا من کی اینقدر عاشق  
 شدم و خودم نفهمیدم؟! خدایا میدونم عشقم ناکام  
 میمونه.. کاش هیچوقت دل نمی بستم! فرهاد  
 منو تو تختم گذاشت وگفت؛ میرم عزیز و بیدار

کنم لباساتو عوض کنه.. اینجوری سرما  
میخوری! باصدایی که خودمم به زور شنیدم  
گفتم؛ نه ممنون! خودم عوض میکنم! فرهاد\_  
مطمئنی؟ چندبار سرمو به نشونه ی مثبت تکون  
دادم! فرهاد\_ باشه من بیرون منتظر میمونم!!  
تاسرحد مرگ ازش خجالت میکشیدم! حتی روم  
نمیشد سرمو بلندکنم! اگه میموند میخواستم  
چی بگم؟ بگم واسه چی گریه کردم؟ بگم  
بیخشید میدونم شما نامزد دارید و به زودی  
هم ازدواج میکنید اما من ندونسته عاشقتون  
شدم؟ خیلی مسخره واحمقانه اس! حالم از  
خودم و خریدم بهم میخورد! واسه اینکه برنگرده  
گفتم؛ شما برید بخواید من لباسمو عوض  
میکنم ومیخوابم اخه خیلی خوابم میاد! فرهاد  
که انگار راضی نشده، باشه ای گفت  
وناراضی وبامکت ازاتاق رفت بیرون! بوی  
عطرش قلبمو به آتیش میکشید! مخصوصا  
حالاکه بارون بهش خورده بود وحسابی خود  
نمایی میکرد وقلبمو به آتیش میکشید!

صدای آروم و مردونه ی فرهاد کنارگویشم  
 زمزمه میشدو شبیه لالایی قشنگ، منو به  
 خوابی عمیق دعوت میکرد.. فرهاد\_ رویا؟  
 حالت خوبه؟ خدایا یعنی بازم خوابه؟ چرا همش  
 میاد تو خوابم؟ خب اینجوری من گ\*ن\*ا\*ه\* دارم!\_ رویا  
 صدامو میشنوی؟ آره عزیزم مگه میشه این  
 صدای گوش نواز ودل فریب روشننید؟ دستی  
 تکونم داد! از خواب پریدم، سرم تیرکشید، اخخخ  
 کش دارو خفه ای گفتم، این فرهاد تو بیدار یه نه  
 توی خواب! پس خواب نبود! اینجاشیکار میکنه!  
 توی همین فکرها بودم که چشمم به ساعت روبه  
 روی تخت افتاد!! هههههیییی! خاک به سرم شد!  
 ساعت ۱۲ ونیم ظهره و من خواب موندم! سریع  
 از تخت بلندشدم و ایستادم.. همه اینا تو فاصله ی  
 چندثانیه اتفاق افتاد.. با خجالت گفتم؛ سلام  
 معذرت میخوام خواب موندم.. اصلا نفهمیدم  
 چی ش... فرهاد با صدایی آروم تراز قبل گفت؛  
 مهم نیست. نمیخواد توضیح بدی. فقط نگران  
 بودم که چرا تا این موقع از اتاقت بیرون نیومدی.  
 امروزو استراحت کن، رنگت پریده، پشت بند  
 این حرفش اخماشو کشید تو هم وگفت؛ واسه

چی بالباس خیس خوابیدی؟ مگه دیشب نگفتی  
 عوض میکنم؟ به لباسم نگاه کردم! خاک به سرم  
 تازه فهمیدم من حتی روسری هم سرم نیست!  
 از خجالت دلم میخواست زمین دهن بازکنه ومن  
 برم داخلش! باشرمندگی گفتم؛ اصلا نفهمیدم  
 چی شدکه خوابم برد! فرهادنگاهی باتاسف  
 به من انداخت وگفت؛ مثل بچه ها میمونی!  
 پشت بندش راه خروجی روپیش گرفت وادامه  
 داد؛ استراحت کن. امروزو کارنکن! قبل از  
 خارج شدنش یادم افتاد دستش زخمی شده..  
 پس سریع صداش زدم؛ آقا فرهاد! برگشت  
 سمتم ومنتظرشدحرفمو بزنم. سویشرت توسی  
 تنش بود وزخم دستش معلوم نبود. به بازوش  
 اشاره کردم وگفتم؛ دستتون! دردنمیکنه؟ فرهاد  
 به دستش نگاه کردوپوزخندی کوتاه وآنی زدو  
 گفت؛ نه! ممنون که حواست بود! من دیگه  
 میرم...

صدای خنده های نحس شنیدا به شدت روحمو  
 آزار میدادالان ساعت ۹ شبه ومن حتی واسه

صبحونه ام ازاتاقم بیرون نرفتم.. ساعت حدود  
 ۲ بعد از ظهر بود که با صدای جیغ جیغ های شیدا  
 از خواب پریدم. بعد از اونم دیگه بیرون نرفتم..  
 چند دفعه پری اومد سراغم که چرا بیرون نمیام  
 منم خودموزدم به بی حالی و بهونه کردم که  
 سرما خوردم.. ولی جدی جدی حالم خوب نیست!  
 حالم از قهقهه های شیدا و فرهاد بهم میخوره!  
 معده ام درد گرفته بود از گرسنگی داشتم ضعف  
 میکردم... کلافه از جام بلند شدم. لباس مرتب  
 پوشیدم و یه کوچولو هم آرایش کردم. اصلا دلم  
 نمیخواست شیدامنو با قیافه ی بهم ریخته و  
 غمگین ببینه.. رژلب پررنگی روی لبم کشیدم و  
 در آخر شالمو پوشیدم و رفتم بیرون. پله هارو  
 طی کردم.. جالبه شیدا خفه شده بود و خبری  
 ازش نبود. راهمو کج کردم و به سمت آشپز  
 خونه رفتم. پری داشت توی یه سینی بزرگ  
 غذامیچید بوی قرمه سبزی هوش از سرم برده  
 بود.. سلام کردم. پری\_ سلام عزیزم میخواستم  
 واست غذا بیارم.\_ وای مرسی زحمت نکشید  
 خودم اومدم. پری به سینی اشاره کرد و گفت؛  
 اینا واسه شیدا و فرهاده گفتن ببرم تواتاق بیا

کمکم بعدش میشینیم به شام مفصل میخوریم!  
 تودلم واسشون دهن کجی کردم. چه مسخره  
 بازی دراوردن خب بیان سرمیز کوفت کنین  
 دیگه! \_ باشه من چیکارکنم؟ پری یه سینی  
 کوچیک شامل نوشیدنی بود دستم داد وگفت  
 تواینو ببر من بقیشو میارم. باحرص اون کوفتی  
 هاروبلندکردم وبه سمت اتاقشون حرکت کردم..  
 به اتاق که رسیدم یه فکری توسرم جرقه زد..  
 نمیدونم چرا ندیده ضربان قلبم بالارفته بود..  
 میخواستم ببینم چیکار میکنن پس بدون درزدن  
 دروتندباز کردم اما... کاش هیچوقت اینکارو  
 نمیکردم کاش ... بادیدن صحنه روبه روم خون  
 توی رگ هام منجمد شد دستام شروع کردبه  
 لرزیدن. خاک توسرت رویا عاشق کی شدی؟؟  
 فرهادبابالاته ی ل\*خ\*ت وشیدا هم بدون لباس  
 مشغول ب\*و\*س\*ی\*دن هم بودن.. شیدا متوجه من  
 شد.. شیدا\_ هووووییی دختره ی احمق شعور  
 خانوادگی نداری جایی میری دربزنی؟ فرهاد  
 هول شده بود قفسه سینم به شدت بالاوپایین  
 میرفت. پری پشت سرم وارد شد! پری\_ درست



حرف شیدا احترام خودتو نگهدار من بهش گفتم  
 کمکم کنه از کجا بدونه توی بی حیا.. فرهاد  
 پر خاشگرانه به پری تو پید... عزیز... زرزرزرز  
 شیدا... بزار حرفشو بزنه فرهاد... برید بیرون  
 باهمتونم شیدا توهم بپوش برو بیرون... سینی  
 دستمو کوبیدم روی میزتوالت و به سرعت از  
 اونجا دور شدم. خودمو به اتاقم رسوندم. پشت  
 درنشستم و باتموم وجودم زدم زیر گریه..

از فرهاد متنفر شدم! ازش بیزارم! خدایا من  
 میخوام برم از این خونه! ای خدا! چه غلطی  
 کردم! ولی نه! اون تقصیری نداره! مقصر خوده  
 احمقمم! مگه اون گفت بیاعاشق من شو؟ مگه  
 چشمای کورم ندید که اون نامزد داره؟ واییییی  
 خدایا دارم نابود میشم.. کمکم کن خدایا.. داشتم  
 گریه میکردم که در اتاقم زده شد! سریع بلند  
 شدم و اشک هامو پاک کردم، هر چند فایده ای  
 نداشت قرمزی چشمام تودوق میزد! پری بود،  
 او مد داخل و گفت؛ واسه چی اینقدر دلت نازکه؟  
 بخاطر حرف شیدا گریه میکنی؟ حرف شیدا؟  
 بخدا که اصلا یادمم نمونده بود... آهی از سر

حسرت کشیدم! پری از کجابدونه گریه های  
 رویا واسه قلبشه نه حرف شیدا! \_ مهم نیست  
 بالاخره تموم میشه و من از اینجا میرم! دیگه  
 چیزی نمونده یک ماهونیمش گذشت! پری با  
 غم تو صداش گفت؛ روز شماری میکنی واسه  
 رفتن؟ دل شکسته ترازونی بودم که بخوام  
 دلسوزی کنم! تندتند سرمو تکون دادم و گفتم؛  
 آره آره! آرزو میکنم هرچه زودتر این ۴ ماه  
 کنذایی تموم بشه و از این خونه ی نفرت انگیز  
 خلاص بشم! پری بادلخوری سری تکون داد و  
 گفت؛ باشه انشالله اون روزم میرسه. بیادخترم  
 بریم شام بخوریم غذا از ذهن میفته. شیدا که  
 قهر کرد رفت فرهادم غذا نخورده خوابید حداقل  
 تو بیا غذا بخور زحمتم هدر نره! اشتها کور شده  
 بود! میلی به غذا نداشتم.. نمیدونم چرا اصلا  
 دلم واسه پری نمیسوخت.. اگه الان مامانم بود  
 واسه اینکه زحمتش هدر نره از غذاش میخوردم  
 اما واسه پری این کارونکردم.. \_ ممنون پری  
 خانوم اصلا اشتها ندارم شما برید. من حالم خوب  
 نیست میخوام استراحت کنم. سرشونداخت

پایین و آهی کشید! پری\_ باشه پس منم میرم  
 میخوابم. اشتهای منم کور شد! بخواب دخترم  
 شب بخیر... پری اتاقو ترک کردم منم خودمو  
 انداختم روی تخت و بازم شروع کردم به گریه  
 وزاری... ساعت نزدیک به ۳ صبحه و من خوابم  
 نمیره! چون بعد از ظهر زیاد خوابیده بودم...  
 معده ام درد میکرد. آخرین باری که  
 غذا خوردم خونه ی سوگند بود! احساس  
 میکردم از شدت ضعف میخوام بیهوش بشم!  
 دستی به معده ام کشیدم و زیر لب گفتم؛ چقدر  
 بی جنبه شدی تو! یه کم تحمل کنی چیزیت  
 همیشه که! خلاصه هر جوری بود خودمو آرام  
 کردم.. گوشیمو روی زنگ گذاشتم و خوابیدم...

با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم. دوش  
 گرفتم و حسابی به خودم رسیدم. دلم نمیخواست  
 فرهاد از درونم با خبر بشه.. به ساعت نگاه کردم!  
 نزدیک به ۷ صبح بود.. اول رفتم میز صبحونه رو  
 چیدم و بعدش رفتم فرهادو بیدارش کنم! دیگه  
 هیچوقت دلم نمیخواست سر زده وارد اتاقش  
 بشم! حتی دلم نمیخواست تو صورتش نگاه

کنم! آروم چندبار در زدم! خبری نشد. آهسته  
 در رو باز کردم و وارد اتاق شدم! باینکه هوا  
 روشن بود اما اتاق فرهاد چون همه چیش  
 قهوه ای تیره بود تاریک بود و نوری توش پیدا  
 نمیشد! رفتم کنار تختش و آروم صدایش زدم  
 دمر خوابیده بود و دست زخمیش روی بالشت  
 کوچیکی قرار داده بود. چشمم به باندپیچی  
 دستش خورد! خون ریزی کرده بود اما خشک  
 شده بود! دلم میخواست واسش عوض کنم اما  
 با چیزی که دیشب دیدم پیش خودم گفتم؛ به  
 من ربطی نداره واسه کی خودمو عذاب بدم!  
 بایاد آوردی دیشب بازم تو گلوم نشست! صدامو  
 یه کم بلندتر کردم و صدایش زدم! بیدار شد! با  
 اخم نگاهی به من و بعدش به ساعت کنار  
 تختش انداخت! منم مثل خودش اخمو کشیدم  
 تو همو گفتم؛ سلام! ساعت ۷ شده. فرهاد\_  
 سلام! تو برو الان میام! سرمو تگون دادم و  
 بدون حرف از اتاق زدم بیرون! رفتم توی  
 آشپزخونه و واسه خودم یه کم شیر و کیک  
 گذاشتم روی میز آشپزخونه! خواستم بشنیم که

پری او مد! سلام کردم! باخوش رویی جواب داد و رفت واسه خودش چایی ریخت! پری۔  
 چرا اینجا نشستی قربونت برم؟ بیاسر میز بشین فرهادم تنهاست! تو دلم گفتم به درک که تنهاس اما پیش پری گفتم؛ ممنون ولی دلم میخواد تنهاباشم. پری آدمی نبود روی یه مسئله ای زیادی گیربده واسه همین گفتم؛ هر جور راحتی همون کار و بکن عزیزم! پشت بنداین حرفش آشنیزخونه رو ترک کرد. منم با آرامشی که فقط خودم مصنوعی بودنشو میفهمیدم مشغول خورن کیکم شدم! بعد از چندتا تیکه ی بزرگ دیگه ام خوردم! اینقدر گرسنه بودم که اگه هزار تیکه کیک هم بود همه رو میخوردم!.....

بعد از خوردن صبحونه ام از کنار میز صبحونه که فرهاد و پری نشسته بودن و مشغول بودن رد شدم و بدون هیچ حرفی به سمت اتاق ها حرکت کردم. متوجه نگاه پرتعجبشون شده بودم اما واسم مهم نبود. من فقط اینجا یه خدمتکارم اینو باید به خودم بفهمونم! رفتم توی اتاق فرهاد..

از روتختیش شروع کردم تمیز کردن.. داشتم  
 میزتوالت رو دستمال میکشیدم که فرهاد اومد  
 تواناق! دلم جایی که اون هست من بمونم! باید  
 هر جوری شده خودمو ازش دورکنم نمیخوام  
 بیشتر از این بهش دل ببندم. فرهاد که اومد  
 به بهونه ی خیس کردن دستمالم راهو خروجی  
 رو پیش گرفتم.. از کنارش ردشدم که مچ دستم  
 گرفته شد، با تعجب وتوی سکوت بهش نگاه  
 کردم! فرهاد\_ چیزی شده؟ دلم میخواست داد  
 بزنم وبگم که ازدیشب چه عذابی کشیدم اما...  
 \_بله؟ فرهاد\_ پرسیدم مشکلی پیش اومده؟  
 حس میکنم از من فرار میکنی! \_میشه دستمو  
 ول کنید؟ فرهاد دستمو ول کرده خیره به  
 چشم هام نگاه کرد!\_ فرار نمیکنم فقط یه کم  
 حالم خوب نیست ومشغله ی فکری دارم، وگرنه  
 ...پریدتو حرفم! طبق معمول! فرهاد\_ چی  
 فکرتو مشغول کرده؟ دیشب... نوبت من بود  
 حرفشو قطع کنم!\_ واسه چی باید قضیه ی  
 دیشب واسم مهم باشه که فکرمو درگیرکنه؟  
 فرهاد باآرامشی که صبح به این زودی ازش

بعید بود گفت؛ گفتم شاید حرف شیدا ناراحتت کرده! باشه برو به کارت برس! نگاهی با تنفر به چشمش کردم و از اتاق خارج شدم. خواستم پله ها رو برم پایین که متوجه صدای زنگ گوشیم شدم! یه ترس بدی نشست توی دلم! صبح به این زودی کی میتونه باشه؟ با استرس به سمت گوشیم حرکت کردم! به گوشی نگاه کردم! مامانمه! خدایا به خیر بگذرون! صلواتی فرستادم و جواب دادم!\_الوسلام! مامان\_ سلام خوبی؟\_مرسی مامانم تو خوبی؟ مامان\_ نه خوب نیستم! از دیشب یکسره دارم خوابتو می بینم! الان دیگه دلم طاقت نیاورد گفتم حالتو بپرسم! بینم رویا تو حالت خوبه؟ نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم؛ خوبم قربونت بشم. خیالت راحت فقط یه خواب بوده! من حالم خوبه خوبه و از این بهترم نمیشم! مامان\_ خداروشکر! تورو خدا مواظب خودت باش و غذا خوب بخور!\_ چشم تو هم مواظب خودت باش. مامان\_ باشه من دیگه قطع میکنم برو به کارت برس!\_ باشه خدا حافظ سلام به خاله برسون! مامان\_ سلامت باشی خدا حافظ! گوشی رو روی قلبم گذاشتم

وب\*و\*س\*ی\*دمش! باخودم زمزمه کردم؛ الهی دورت  
 بگردم که همیشه به فکرمی! عاشقتم! با تمام  
 حرفم برگشتم که برم بیرون. که بادیدن فرهاد  
 پشت سرم چسبیدم به سقف!

هیپین بلندی گفتم وگوشی ازدستم افتاد\_وای  
 ترسیدم! فرهادباختم وموشکافانه نگاهم میکرد!  
 بایه لحن دلخوروعجیب گفت؛ خواستم بگم لباس  
 واسم نداری! امروزجایی نمیرم! باشنیدن این  
 حرف اززبون فرهاد آه ازنهادم بلند شد! ولی  
 خودمو جمع جورکردم و بیخیال گفتم؛ باشه  
 خم شدم گوشیموکه افتاده بود رو برداشتم و  
 ازاتاق زدم بیرون. لحظه ی اخرنگاهی به فرهاد  
 انداختم که همونجوری بدون حرکت ایستاده بود  
 ...کاش میرفت بیرون! کاش تواین مدتی که  
 اینجا هستم باهش روبه رونشم! ولی انگاری تا  
 من دق نکنم ول کن نیست! رفتم توی آشپزخونه  
 پری مشغول پاک کردن سبزی بود! منم رفتم  
 روبه روش نشستم وگفتم؛ به منم یه کاری بده  
 حوصله ام سررفته! پری\_ نمیخواه دخترم تو برو



فرهادو راهی کن! \_ گفتن امروز جایی نمیرن!  
 پری\_ وا؟ مگه امروز چندشنبه اس؟ \_ دوشنبه!  
 پری\_ عجیبه! وسط هفته هم هست! بعد از این  
 حرفش آهی کشید و گفت؛ نمیدونم داره چیکار  
 میکنه! از وقتی دستشو دیدم همش میترسم یه  
 بلایی سرش بیارن! نمیدونم واسه چی و باکی  
 دعواش شده! حرفی نداشتم که بزnm! دلم  
 نمیخواست از اون روز لعنتی حرفی بزnm! واسه  
 همین سکوت کردم و خودمو باپاک کردن سیزی  
 هاسرگرم کردم! بازم پری سکوتو شکست!  
 پری\_ این هفته رو من نیستم! حواست بهش  
 باشه! باگیجی گفتم؛ نیستی؟ چرا؟ پری\_ میرم  
 شهرستان به داداشم سر بزnm! میگن حالش  
 خرابه و چندروز بیمارستان بوده! امروز ساعت  
 ۳ ظهر بلیط دارم واسه گرگان! دلم نمیخواست  
 پری بره! اگه اون بره من تنهاترازایی که  
 هستم میشم! اگه پری بره دیگه کسی نیست  
 درمقابل شیدا ازم دفاع کنه! ای خدا! چه روز  
 گندیه امروز! یه دفعه یاد دلتنگی وزنگ پری  
 افتادم! یادمه گفت عکس منو دیده! سریع  
 گفتم؛ عکس! پری گیج نگاهم کرد! \_ چندروز

پیش گفتید عکسمو واسم نگه میدارید! پری  
 با دست پاچگی گفت؛ شوخی کردم! نه یعنی  
 بهونه آوردم! می میخواستم واسه زنگ زدنم  
 بهونه ای داشته باشم! یعنی عکسی از من  
 نبوده؟ پری سریع گفت؛ نه! ببخش اون روز  
 اون حرفو زدم! فقط میخواستم بهونه ای داشته  
 باشم! هه! منو بگو چه خیال پردازی هایی که  
 نکردم! خاک تو سرم همش توهم میزنم! کلافه  
 از جام بلندشدم وگفتم؛ مهم نیست....

ساعت نزدیک یک ظهر بود داشتم لباس های  
 توی کمدمو مرتب میکردم! بجز لباس مهمونی  
 هام همه ی لباسام دیگه کهنه شده بودن!  
 نمیدونم چرا دلم نمیخواست جلوی شیدا بد  
 لباس وکهنه باشم! اصلا نمیدونم چرا امروز  
 همه ی دنیا متنفرشدم وبه جون همه غر میزنم!  
 این دفعه گیر داده بودم به لباس هام! باخودم  
 گفتم! ای خدا من این همه سختی میکشم تواین  
 دست اخرم لباس ندارم! کلافه شده بودم! همه  
 ی لباس توخونه ای هامو انداختم توی یه

مشمای بزرگ و باحرص به لباس هاگفتم؛ به  
 دردسطل آشغال میخورین نه من! اه! خواستم  
 ازاتاق بزمن بیرون که پشیمون شدم! اخه آگه  
 پرتشون کنم دیگه لباسی ندارم! همونجا  
 کنار دراتاق نشستم روی زمین وزدم زیرگریه!  
 دلم ازدنیا گرفته بود! ازهمه ی آدماش! حتی  
 ازدست مامانم دلم گرفته بود! اخه چرا منو  
 وارداین دنیای کثیف کرد؟ چرا رویا به دنیا  
 اومد؟ داشتم گریه میکردم که دراتاقم باز  
 شد! سرمو بلندکردم وبه فرهادی که باتعجب  
 نگاهم میکرد زل زدم! عامل تموم غصه هاو  
 غم هام این فرهاده! باتندی وگریه بهش توپیدم  
 \_چیه؟ ادم ندیدی؟ خوبه الان منم مثل دیشب  
 بهت توهین کنم وبگم قبل از اومدن در بزَن؟  
 هان؟ من بی احتیاطی کردم و تحقیرشدم  
 توچی؟ هان؟ بارچندمته داری سرزده میای  
 داخل؟ شاید من ل\*خ\*ت بودم! مثل دیشب تو!  
 اصلا من میرم ازاینجا! آره میرم! همین الانم  
 میرم! اصلا از خودت وخونت حاله بهم میخوره!  
 نمیدونم چه مرگم شده بود چشمامو بسته  
 بودم ودهنمو باز! میدونم داشتم زیاده روی

می‌کردم اما ازدستش خیلی دلخور بودم! صحنه  
 ی ب\*و\*س\*می\*دنشون جلو چشمم زنده میشه  
 فرهاد باچشمای گردشده از تعجبش نگاهم  
 می‌کرد! عصبی بودم! دست خودم نبود! دلم  
 شکسته بود! بلند شدم! همون لباس هایی که  
 گذاشته بودم پرت کنم سطل آشغال رو  
 برداشتم و بلند شدم! فرهاد دستمو گرفت و  
 گفت؛ چی شده؟ چیکار میکنی تو؟ دیونه شدی؟  
 مگه من چیکارت کردم؟ بادلخوری ادامه داد؛  
 من فقط صدای گریه تو شنیدم و نگرانت شدم!  
 همین! دستمو ازدستش تند بیرون کشیدم و  
 گفتم؛ منم دیشب ندونسته تحقیر شدم! فرهاد  
 اومد توچندساعتیم ایستاد و تصورتم زل زد!  
 فرهاد\_ تو بخاطر دیشب دلخوری؟ من حموم  
 بودم! ندونستم شیدا اومده تواتاق و خودشو به  
 اون شکل درآورده! همه چی یه دفعه ای شد!  
 من نخواست... پریدم تو حرفش و گفتم؛ چی  
 داری میگی؟ به من ربطی نداره باشیدا چیکار  
 کردی! کی ازت توضیح خواست؟ من ازتوهین  
 شیدا خانوم ناراحت شدم!..

فرهاد دلخوریه قدم عقب رفت وگفت؛ من فکر  
 کردم از چیز دیگه ای دلخوری! خودمو بازم  
 انداختم روی زمین و باگریه گفتم؛ من از همه  
 چی دلخورم! من دست خداهم دلخورم! فرهاد  
 باغم تو صدای جلوی من نشست گفت؛ کمکی  
 از من برمیاد؟ میخواستم باتموم وجودم فریاد  
 بزنم و بگم آره! بگم گره ی همه ی دلخوری هام  
 به دست تو باز میشه! میخواستم تو صورتش داد  
 بزنم و بگم لعنتی صحنه ای که دیشب دیدم مثل  
 خوره به جونم افتاده و داره عذابم میده!  
 اما آروم زیر لب گفتم؛ نه! برنمیاد! فرهاد به  
 مشمای لباس ها اشاره کرد و با مهربونی گفت؛  
 زورت به لباسات رسیده دختر خوب؟ واییی نگو  
 اینجوری فرهاد! اینجوری بدتر عاشقت میشم!  
 میخواستم داد بزنم و بگم؛ مهربونی نکن فرهاد!  
 وقتی مهربون میشی قلبم توس\* ی\* ن\* ه\* یادش میره  
 تپیدنی هم بلده! با چشمش زل زد و قطره ی  
 اشکم از چشمش چکید! فرهاد دستشو مشت کرد  
 و دندون هاش کلید شد! فرهاد\_ دلا مصب جلوی  
 من اینجوری گریه نکن! چته تو؟ میخوای بری؟

بودن اینجا عذابت می‌ده؟ خب پاشو برو! برو  
 از اینخونه ای که اینجوری اشکتو در میاره!  
 قطره های بعد تندتند و پشت سرهم راهشونو  
 پیدا کرده بودن! فرهاد\_ برورویا من جلوتو  
 نمیگرم! فقط اینجوری بیصدا اشک نریز! بلند  
 شد! من دلم نمیخواست برم! اخه کجامیتونستم  
 دنبال این چشمای مهربون بگردم؟ قبل خروجش  
 صداش زدم!\_ فرهاد! برگشت سمتم سر مو بلند  
 کردم و بهش نگاه کردم!\_ دلیل گریه هام این  
 خونه نیست! اشتباه برداشت نکن!

الان ۴ ساعته که پری رفته و منم توی اتاقم  
 چمباتمه زدم! احساس غریبی و میکنم! خدایا  
 آرزو میکنم تو این مدت شیدا نیاد! توی همین  
 فکرها بودم که فرهاد از طبقه ی پایین صدام  
 زد\_ روی\_\_\_\_\_! سریع شالمو پوشیدم و رفتم  
 بیرون از اتاق! خواستم پله ها برم پایین که  
 فرهاد از پایین متوجه ام شد و گفت: نیاپایین  
 برو حاضر شو میریم خرید واسه خونه! خواستم  
 بگم نمایم که از سکوت خونه ترسیدم! ولی

گفتم یه کم خودمو بگیرم نگه از خداش بوده!  
 \_ممنون من نمیام. شما برید! فرهاد\_ باشه پس  
 من رفتم! به سمت در خروجی حرکت کرد! عع؟  
 واقعا رفت! پس من چی؟ سریع با صدای بلندی  
 گفتم؛ نه! برگشت، فرهاد\_ بله؟ \_میگم چیزه!  
 امممم! منم میام! فرهاد یه دونه از اون خنده  
 خوشگلاش کردو باهمون لبخندش گفت؛ بدو  
 برو بیوش! تودلم قریون صدقه ی خنده هاش  
 رفتم و رفتم که آماده بشم! به کمدم نگاه کردم!  
 ۳ تادونه مانتو بیشتر واسم نمونده بود! البته چند  
 تای دیگه دم دستی داشتم اما خب این سه تا  
 گرون قیمت بودن! دوتا شون مشکی بودن یکی  
 کرمی! منم که قصد تلافی داشتم کرم گرفته  
 بود مانتوی کوتاه مشکی رنگمو برداشتم با  
 شلوار زرشکی وشال زرشکی. گذاشتمشون  
 روی تخت و رفتم سراغ آینه! نمیدونم چرا اولی  
 دلم میخواست غیرتی بازیش بازم گل کنه!  
 (خب چیکار کنم کمبود محبت دارم) باریمل  
 خودمو خفه کردم و در آخر رژلب زرشکی به  
 لبم کشیدم! کفش هامم از زیر تخت در آوردم و  
 فقط کیف پولمو دستم گرفتم و گوشیمو انداختم

داخلش! خواستم ازاتاق بیام بیرون که یه فکری  
 به سرم زد! باخودم فکرکردم اگه یه کم ازاون  
 پول بردارم که چیزی نمیشه! میرم واسه خودم  
 چنددست لباس میخرم! برگشتم سمت کمد!  
 چندتاتراول بین پولا کشیدم بیرون وگذاشتم  
 توی کیف پولم. توی آینه یه باردیگه خودمو  
 نگاه کردم وازاتاق زدم بیرون! پله هارو اومدم  
 پایین! فرهاد نبود! وا؟ نکنه رفته؟ یه کم که  
 دقت کردم صدای ماشینشو توی حیاط شنیدم!  
 سریع کفش هامو پوشیدم ورفتم توحیاط! فرهاد  
 واسم چراغ زد که سواربشم! منم آهسته و  
 خانومانه رفتم سوارماشین شدم! بدون  
 توجه به من ماشینو به حرکت درآورد وزدیم  
 ازخونه بیرون! به خیابون اصلی که رسیدیم گفت؛  
 اول بریم من واسه مهمونی آخرهفته لباس  
 بخر... به اینجای حرفش که رسید یه دفعه  
 ساکت وشدماشینو یه گوشه پارک کرد! باتعجب  
 زل زدم بهش! \_ چیزی شده؟ فرهاد\_ برمیگردیم  
 خونه! خواست ماشینو دوربزنه که گفتم؛ وا؟  
 چرا؟ من میخوامستم خریدکنم واسه خودم! اما



اصلا به حرفم توجه نکرد و ماشین رو دور زد!  
 \_این کارای منی چی؟ چیزی شده؟ فرهاد با اخم  
 به صورتم نگاه کرد و گفت؛ من تو رو با این قیافه  
 هیچ جا نمی برم! مگه نگفتم وقتی با منی جلب  
 توجه نکن؟ هان؟ فکر کردی من بی غیرتم؟ آره؟  
 دیگه چشمام داشت از تعجب در میومد! البته  
 کرم از خودم بودا! از قبل میدونستم حرصشودر  
 میارم! اما خب باید میدونستم واسه چی روی  
 من حساسیت نشون میده..

دست به س\*ی\*ن\*ه\* خودموبه صندلی چسبیده بودم!  
 \_نمیا! من ن می یام! فرهاد\_ اگه پیاده نشی  
 در هار و قفل میکنم و میرم! کلافه مشتمو به  
 پاهام کوبیدم گفتم؛ بابا من میخوام برم خرید!!  
 فرهاد\_ اگه میخواستی با من بری باید رعایت  
 میکردی! یه فکری به ذهنم خورد! باشه آقا  
 میخوام ببینم اگه بدون جنابعالی برم چی؟  
 بازم غیرتی میشی یانه! لبخند خبیثی زد و پیاده  
 شدم! فرهاد با کنجکاوی نگاهم میکرد! بعد از  
 پیاده شدنم بجای اینکه به سمت خونه حرکت  
 کنم به سمت کوچه حرکت کردم! فرهاد\_ وایسا

بینم کجا؟ برگشتم سمتش!\_ دارم بدون شما  
 میرم واسه خودم خرید کنم! اینجوری جلب توجه  
 هم که بشه شما همراهم نیستید!!!لبخندی  
 دندون نما زدم ودوباره راهمو پیش گرفتم!  
 فرهاد\_ رویا داری روعصابم اسکی میری! اون  
 روی سگمو بالا نیار! اصلا به حرفش محل ندادم  
 وراهمو ادامه دادم! یه کم که راه رفتم تعجب  
 کردم! چون صدای فرهاد قطع شده بود! یعنی  
 بازم خیال پردازی کرده بودم؟ یعنی واسش  
 مهم نبود تنها برم یانه؟ میخواستم پشت سرمو  
 نگاه کنم اما اگه بر میگشتم خیلی تابلو بود!  
 دیگه داشتم به انتهای کوچه میرسیدم! بله رویا  
 خانوم! اینم یکی از توهم هایی بود که میزدی!  
 اون فقط نگران خودش بود نه رژلب پررنگ تو!  
 نزدیک بود بشینم وسط کوچه گریه کنم! توهمین  
 فکرا بودم که خودمو توهوا دیدم! جیغ خفه ای  
 کشیدم!\_ واییییی! فرهاد بود! مثل پرکاه بلندم  
 کرده وانداخته بود روی دوشش! فرهاد\_ هیس  
 من تو محل آبرو دارم!\_ چیکار میکنی روانی؟  
 بزارم زمیننننن! فرهاد قدم هاشو تند ترکرد

وگفت؛ هیییییسس!!! پرتت میکنم زمینا! مگه  
 نگفتم برگرد؟ هان؟ حتما باید مثل حیوون باهات  
 رفتار کنی؟ از اون بالا موهاشو کشیدم وگفتم؛  
 حیووون خودتی واون نامزدت! بابا میخوام  
 برم خرررررید! فرهاد.. صورتتو بشور خودم  
 میبرمت! عصبی پامو نکون دادم وگفتم؛ نمیخوام  
 نمیخوام! میخوام اینجوری برم! فرهاد به  
 ماشینش که جلوی درپارک بود رسید! منو آرام  
 گذاشت زمین و مستقیم تو صورتم نگاه کردو  
 گفت؛ امروزو بیخیال لجبازی شو! اما من هیچ  
 کدوم از حرفای فرهادو نمی شنیدم! چشمم به  
 خونی بود که از بازوی عضله ایش میومد و بلوز  
 کرمی رنگشو خونی کرده بود! بابتهت گفتم؛  
 فرهاد.. دستت.. خون.. میاد! فرهاد حرفشو  
 قطع کردو به دستش نگاه کرد! تقصیر من شد!  
 اگه کرم نریخته بودم و مجبور نمیشد کولم کنه  
 اینجوری نمیشد! فرهاد گوشه ی چشمش ازدرد  
 جمع شد وگفت؛ گفتم چرا اینقدر درد گرفت! اه!  
 دستمو آهسته بردم سمت زخمش وهم زمان  
 گفتم؛ تقصیر من شد! بغضم گرفت! اشک تو  
 چشمم جمع شد! فرهاد خودشو عقب کشیدو

گفت؛ ولش کن! میرم لباسمو عوض کنم! پشت  
 بنداین حرفش بادست چپش کلیدارو ازجیب  
 سمت راستش درآورد وحرکت کرد سمت درحیاط!  
 منم پشت سرش رفتم! خواست دروبازکنه که  
 ازدستش گرفتم وگفتم؛ من باز میکنم! اینقدر  
 شدت خون ریزی زیاد بود که اززیر لباسش  
 اومده بود بیرون وریخته بود بین انگشت های  
 دستش! اشک توچشمم، چشم هامو تارکرده  
 بود وسوراخ قفل روپیدا نمیکردم! واسه  
 دیدن قفل پلک زدم وقطره اشکم چکید روی  
 کیدا! فرهاد باتعجب اسمو صدا کرد وبا  
 دستش صورتمو بالا گرفت! فرهاد\_چرا داری  
 گریه میکنی؟ شدت بغضم بیشترشد وباگریه گفتم؛  
 تقصیر من بود دستت خون اومد! فرهاد کلیدارو  
 ازدستم گرفت وبایه حرکت دروبازکرد ومنو برد  
 داخل و ایستاد روبه روم!! یه کم خیره بهم  
 نگاه کردو بعدش آهسته گفت؛ واسه خون  
 دست من گریه میکنی؟ مظلوم شده بودم!  
 دست خودم نبود! خب دوستش داشتم! هیچوقت  
 دلم نمیخواست عذاب بکشه! سرمو انداختم

پایین و چندبار به نشونه ی مثبت تکون دادم!  
 دفعه کشیده شدم توب\*غ\*ل\*ش! اشکم به سرعت  
 بند اومد! چشمام از تعجب گردش!....

یه کم که گذشت از خودش جدام کردوگفت؛  
 معذرت میخوام یه دفعه دلم واسه خواهرم  
 تنگ شد! غم دنیا تو دلم نشست! اون منومثل  
 خواهرش میدونه! خدایا کمکم کن جلوی گریه  
 هامو بگیرم! بغض سنگین توی گلومو کنترل  
 کردم وگفتم؛ خواهش میکنم! من نمیدونستم شما  
 خواهردارید! فرهاد\_ داشتم! دیگه ندارم! مادرو  
 پدرهم داشتم! دلم خیلی گرفته بود! نتونستم  
 اشکم پنهون کنم! چشمام همیشه دلمورسوا  
 میکنه! به دستش نگاه کردم خون ریزی داشت!  
 \_دستت داره خون میادا! فرهاد آهی کشید و  
 گفت؛ مهم نیست! درد نمیکنه! بلدی پانسما  
 کنی؟ البته اگه دلشو داری! سرمو به نشونه ی  
 مثبت تکون دادم که بازم اشک چشمم چکید!!  
 فرهاد باتن صدایی که به آتشم میکشید گفت؛  
 کاش بدونم گریه هات واسه چیه! تو دلم گفتم؛  
 هیچوقت نمیذارم بدونی فرهاد! هیچوقت!!

واسه خاتمه دادن به موضوع گفتم؛ بریم واست  
 پانسماں کنم! جلوتر از فرهاد راه افتادم سمت  
 خونه! کفشامو در آوردم و رفتم توی آشپز خونه  
 دنبال جعبه ی کمک های اولیه گشتم! اما نبود!  
 فرهاد که توی درگاه آشپز خونه ایستاده بود  
 گفت؛ دنبال چی میگردی؟ \_ جعبه ی کمک  
 های اولیه! فرهاد \_ من از این سوسول بازی  
 هاندارم! تو کمدا تا قم یه مشماست دارو هام  
 توشه چندتا باندوگاز هم هست! از اونجا بردار  
 بیار! \_ باشه همینجا بمونید من میارم! پله هارو  
 دو تا یکی کردم و رفتم توی اتاقش! اه! یادم رفت  
 پیرسم کدوم کشو!!! چقدر خنگم من! حالا باید  
 همه ی کمده هارو بگردم! اولین کشو که واسه  
 پاتختی بود باز کردم! نبود! دومی.. دومی..  
 رفتم سراغ پاتخیه دوم! اولی.. دومی.. سومی!  
 چندتا عکس توی کشوی سوم بود! خواستم  
 بلندشون کنم که صدای عصبی فرهادو پشت  
 سرم شنیدم و تکون وحشتناکی خوردم! فرهاد \_  
 گفتم باندیبیار نه تو کمدها فضولی کن! خجالت  
 کشیدم! با خجالت گفتم؛ ببخشید، دنبال باند

میگشتم! فرهاد\_ بدم میاد تو وسایلم سرک  
 بکشی! باند تو کشوی میزتوالته!..

وای خاک تو سرم! من از این عادت ها نداشتم!  
 وای داشتم از خجالت میمردم! رفتم باند هارو  
 پیدا کردم و روبه فرهاد گفتم؛ من واقعا داشتم  
 دنبال باند میگشتم! قصد فضولی نداشتم! من  
 شخصیتیم اینجوری نیست توی وسایل مردم  
 سرک بکشم! نمیدونم چرا اون کارو کردم! من  
 معذر... فرهاد حرفمو قطع کرد\_ باشه نمیخواه  
 ادامه بدی! بیا بشین همینجا باند پیچی کن!  
 فرهاد نشست روی تختش. خواستم برم کنارش  
 که یادم افتاد یه سینی، زیردستی چیزی باید  
 باشه واسه تعویض باندش! راهمو وکج کردم  
 سمت دروگفتم؛ الان برم میگردم! سریع رفتم  
 یه سینی و پیچی برداشتم و برگشتم بالا...  
 وقتی برگشتم فرهاد پیرهنشو درآورده بود!  
 بازم خجالت کشیدم. لیمو به دندون گرفتم!  
 فرهاد\_ بیاد یگه منتظر چی هستی؟ سعی کردم  
 به بدنش نگاه نکنم! سینی رو گذاشتم روی  
 پاتختی و کنار فرهاد نشستم! حتی بدون لباسم

تنش بوی عطرشو میده! بانو بازکردم و داخل  
سینی انداختم! زیرباند دوتا گاز بود اونارو هم  
آروم درآوردم! بادیدن دست بدون بیخه اش  
شکه شدم! واسه چی بخیه نکرده؟ هیییین  
بلندی گفتم! \_زخمت بخیه نشده! فرهاد\_ میدونم!  
کارتو بکن! واییییی دیدن زخم عمیقش حالمو  
دگرگون کرده بود! \_زخمش عمیقه! باید بخیه  
بشه! فرهاد کلافه گفت؛ اصلا نخواستم برو  
خودم درستش میکنم! بانا باوری گفتم؛ اینجوری  
داغون میشی! اینجوری خوب نمیشه! جوش  
نمیخوره! ممکنه عفونت کنه! خواهش میکنم  
بریم دکتر! خواهش میکنم! بازم بغض کرده  
بودم! هرکاری کردم قبول نکرد! هرچقدر  
خواهش کردم باخودش این کارونکنه گوشش  
بدهگار نبود! دستش به اندازه ی ۷ سانت چاک  
خورده بود! خیلی هم خون ریزی داشت! تعجب  
میکنم با این دستش چطوروری دیشب حموم رفته!  
مگه جونش از آهنه این مرد؟ با سرم شستشو  
زخمشو شستم و بابتادین ضد عفونی کردم! بعد  
ازتموم شدن کارم به ساعت نگاه کردم! ۷ ونیم



بعد از ظهر بود.. فرهاد\_ بلدی غذا درست کنی؟  
 \_ اوهوم! فرهاد\_ مثلاً چیا؟ \_ هرچی بخوای!  
 فرهاد\_ او مممم! یه زرشک پلوی خوش مزه!  
 \_ باشه! فرهاد بلند شد و گفت؛ پس من میرم  
 خریدکنم! بادلخوری گفتم؛ باشه برو! به سلامت!

فرهاد\_ اگه میخوای توهم بیا! اینقدر گریه  
 کرده بودم که صورتم داغون شده بود! لابد  
 دیده آرایشم ریخته میگه بیا بریم! دیگه دلم  
 نمیخواست برم! دلم میخواست توتنهایی واسه  
 خودم و بوبختی هام گریه کنم! یه عالمه بغض  
 توگلوب سنگینی میکرد! یه عالمه اشک که جلوی  
 فرهاد جلوشونو گرفته بودم! گفتم؛ نه! دیگه  
 نه! فرهاد\_ اوکی منم زود میام! بعد از گفتن این  
 حرفش پیرهن مشکی آستین بلندشو پوشید و  
 رفت! یه کم صبر کردم که کامل از خونه بره و  
 بعدش منم سینی و آشغال هارو برداشتم و  
 به سمت آشپزخونه رفتم! بعد از شستن سینی  
 و دست هام. برنج خیس کردم تا فرهاد برگرد  
 خیس خورده باشه! کار میکردم و گریه میکردم!  
 باگوشیم آهنگ گوش میکردم و زار میزدم! از

خداگله می‌کردم! حس بدیه! خیلی حس بدیه که  
 وقتی عاشق یه نفر باشی و طرف تو رو مثل  
 خواهرش بدونه! بخدا سخخته! بخدا عذابه! تقصیر  
 اون نیست! خودم مقصرم. من باید چشم‌امو باز  
 می‌کردم و میدیدم که اون زن داره! یاید میدیدم  
 که منو اون زمین تا آسمونیم! ولی بخدا قسم  
 نفهمیدم چی شد! وقتی چشم باز کردم دیدم  
 قلبم دیگه واسه خودم نمیتپه! یاد اولین ب\*و\*س\*ه  
 زندگیم می‌فتم داغون میشم! شاید همون ب\*و\*س\*ه ی  
 لعنتی شروع عشقم بوده! کاش هیچوقت منو  
 با شیدا اشتباه نمی‌گرفت! نفس کم آوردم،  
 نشستم روی زمین و تکیه دادم به دیوار  
 آشپزخونه، آهنگ به جایی رسیده بود که  
 حرف دل منو میزد! آهنگ عشق اول از احمد  
 صفایی! اینقدر صدای گریه هام بالا رفته بود  
 که به سرفه کردن افتاده بودم! نمیدونم چرا  
 قلبم آرام نمیشد! داددم دارم میسوزم خدایا  
 داره قلبم آتیش میگیره! سرفه هام شدیدتر  
 شد! گریه هامم شدیدتر! اما سرفه فرصت  
 اشک ریختن بهم نمیداد.. همونجوری که

نشسته بودم از بغل افتادم زمین و سرفه های  
 شدید و پشت سرهم میکردم. داشتم خفه میشدم!  
 صدای فرهاد و شنیدم! فرهاد\_ رویا؟ روووویا؟  
 او مد بالا سرم! فرهاد\_ چی شده؟ نفس بکش!  
 واسه چی این همه گریه کردی؟ نفس بکش!  
 نمیشد! هرکاری میکردم نفسم بالا نمیومد!  
 فرهاد روی زمین نشست و سرمو گرفت توی  
 ب\*غ\*ل\*ش! ترسیده بود! شاید میترسید بمیرم و  
 بمونم رودستش! شالمو از سرم کشید و دکمه  
 های مانتومو باز کرد! سرفه میکردم و نفس  
 های بیجون میکشیدم! فرهاد\_ رویا جان؟ نفس  
 بکش تو رو خدا! اخه چرا گریه کردی؟ خم شد  
 و پیشونیمو ب\*و\*س\*ی\*د! شک بهم وارد نشد. نفسم  
 قطع نشد، تعجب نکردم! چون در حالت مرگ  
 بودم! فرهاد گوشیشو از جیبش دراورد و  
 زنگ زد به ۱۱۵! بعد از قطع تلفن بازم سرمو  
 گرفت توب\*غ\*ل\*ش و مثل بچه توب\*غ\*ل\*ش تا بم میداد!  
 فرهاد\_ آروم باش، خواهش میکنم آروم باش!  
 سعی کن گریه نکنی و نفس بکشی! قول میدم  
 هر جا خواستی بزارم بری!

کم کم نفسم برگشت و سرفه هام قطع شد!!  
 اما هنوز سرم توی بغل فرهاد بود! فرهاد تو  
 فکر بود و همونجوری هم موهامو ناز میکرد!!  
 صدای زنگ آیفون اومد! فرهاد\_ اومدن! الان  
 میبرمت دکتر! خواست بلند بشه که دستشو  
 گرفتم! \_ من خوبم! خواهش میکنم ردشون  
 کن برن! فرهاد\_ چشمات شده کاسه ی خون!  
 فشارت بالاست! باید بریم همیشه! \_ نه! چشمام  
 واسه گریه اس! خواهش میکنم بگو برن!!!  
 فرهاد بادودلی رفت بیرون! منم بلند شدم و  
 رفتم توی اتاقم لباسامو عوض کردم! گوشیم  
 پایین بود و هنوزم داشت میخواند! چشمام تار  
 میدید! هر وقت گریه میکنم چشمام خسته و  
 سنگین میشه، همش میسوزه! ماتتو مو با  
 یه بلوز آستین سه ربع نسکافه ای که بلندیش  
 تاروی ب\*ا\*س\*ن\*م بود عوض کردم. شلوارمم با بلوزم  
 ست کردم. رفتم توی روشویی حموم که  
 صورتمو بشورم! قیافه ام داغون شده بود!  
 همه ی ریملم ریخته و صورتمو سیاه کرده بود!  
 چشمم مثل کاسه ی خون و متورم شده بود!

دماغ ولبمم ورم کرده بودن! باصابون چندبار  
 صورتمو شستم. موهامو باکش بالای سرم  
 محکم کردم ودراخریه روسری چهارگوش  
 گرمی سرم کردم وازاتاق خارج شدم! فرهاد  
 روی مبل تک نفره نشسته بود و سرشو  
 تکیه داده وچشماشو بسته بود! امشب باید  
 هرطورشده شام درست میکردم. نباید فرهاد  
 فکر میکرد بلد نیستم! دلم میخواست به بهترین  
 شکل وخوش مزه ترین درستش کنم! بانگاه  
 کردن به اطراف متوجه ی کیسه های خرید  
 روی کانترآشپزخونه شدم! طفلک چقدر خرید  
 کرده! امروزو فقط کوفتش کردم!!!!

تموم سلیقه ام روبه کاربردم واسه چیدن یه  
 میزخوشگل.. ازدستمال های قرمز استفاده  
 کردم.. چندتا شاخه گل مصنوعی هم پیدا کردم  
 ووسط میز گذاشتم. توی آشپزخونه یه میز  
 دونفره ی کوچولو بود منم اطرافشو تمیزکردم  
 وازهمون میزواسه چیدن غذاهام استفاده کردم!  
 ست بشقاب هام سفید بود ودستمال ولیوان  
 ها قرمز! رومیزی هم سفید انتخاب کرده بودم!

خیلی دلم میخواست دسره‌م درست کنم اما  
چیزی پیدا نکردم! پس همون زرشک پلوروبا  
سوپ جو درست کردم! بعداز تموم شدن کارم  
نگاهی اجمالی به میزانداختم! عالی شده بود!  
باگوشیم ازش عکس انداختم وبعدهم فرهادو  
صداش کردم! به چند ثانیه نکشید که توی در  
گاه آشپزخونه ظاهرشدا! ومن توی دلم تکرار  
این شب رو آرزو کردم! فرهاد رکابی سفید  
وشلوارک توسی پوشیده بود! بازوی باندپیچی  
شده اش معلوم شده بود! خون دستش باندو  
کثیف کرده بود! اما معلومه که خون ریزی  
شدید نبوده! فرهادنگاهی به میزانداخت و  
سوتی کشید! فرهاد\_ چیکاااار کردی تو! اگه  
میدونستم بلدی عزیزو بازنشست میکردم! بادم  
خالی شد! این منو فقط واسه کلفتی میخواد!  
خداکنه ازغذا خوشش نیادا! ای خدا چه غلطی  
کردما! خیر سرم خواستم دلبری کنم! حواسم  
نبود من واسه چی اینجام! توذوقم خورده بود!  
باصدایی اروم گفتم؛ بشنید واستون میکشم!  
فرهاد اخماشو بازکشید توهم وگفت؛ میشه جمع

حرف نرنی؟ احساس میکنم چند نفرم! سرمو  
تکون دادم وزیر لب یه چیزی زمزمه کردم که  
خودمم نفهمیدم چی بود! واسش غذا کشیدم  
وجلوی دستش گذاشتم! چون عادتشمیدونستم  
که تنهایی غذا نمیخوره واسه خودمم یه کم  
کشیدم که فقط تنها نباشه! فرهاد باهمون اخمش  
گفت؛ مثل جوجه غذا نخور بکش واسه خودت!  
اصلا بهش نگاه نمیکردم. باهمون حالتی که  
نگاهم به بشقابم بودگفتم؛ ممنون بیشتر از این  
اشتها ندارم! فرهادم یه چیزی زیر لب گفت که  
من نشنیدم! فکرکنم تلافی کرد! تازه فهمیدم  
پری واسه چی میگفت فرهاد وسواس داره!  
توی مدتی که داشت غذا میخورد صدبار  
دهنشوپاک کرد و هر دفعه که نوشابه میخورد  
لیوانو دور میزد که لب به جای قبلی نزنه!!!!  
چه پسر لوسیه ازدرون! درسته اخلاقش گنده  
اما ازدرون یه پسر بچه ننه ی لوس ومهربون  
بود! هر دفعه سرشو بلند میکرد سریع خودمو  
باغدام سرگرم میکردم! داشتم باقاشقم خط  
های فرضی توی بشقاب میکشیدم که فرهاد  
گفت؛ بازم غذا مونده؟ به بشقابش نگاه کردم!

لامصب همه رو درو کرده بود! بلند شدم و  
 دستمو دراز کردم که بشقابشو بهم بده اما  
 به جای بشقاب دستمو گرفت تودستشوگفت؛  
 واسه خودم نخواستم! واسه تو گفتم که  
 اگه آخر شب گرسنه ات شد بخوری! اخه  
 هیچی نخوردی....

ای خدا!!! باز تپش قلب گرفتم! تودلم گفتم  
 اینجوری نگوفرها! قلب بی جنبه ی من طاقت  
 حرفای قشنگ نداره! گرمای دستش قلبمو به  
 آتیش میکشید! آروم دستمو از دستش بیرون  
 کشیدم و گفتم؛ من سیر شدم. مرسی! فرهاد با  
 قدردانی نگاهم کرد. نگاهی مملو آرامش!  
 عسلی چشمش آتیش میکشید به تموم نخواستن  
 ها! خدایا من عاشق این چشم ها شده بودم!!  
 فرهاد\_ دست پخت عالی به دست دردنکنه!  
 خواستم جواب بدم که زنگ گوشیش به صدا  
 دراومد! بلند شد و از جیب شلوارکش گوشیشو  
 بیرون کشید! به صفحه ای نگاهی انداخت و  
 اخم هاشو کشید توهم و از آسپز خونه رفت بیرون!



کنجکاوشدم بودنم واسه چی اخم کرد! گوشامو  
تیزکردم که صدای مکالمه رو بشنوم! فرهاد\_  
جونم خانومم؟..... سلام عشقم مرسی تو  
خوبی؟.... نه هنوز چیزی نخریدم فردا میرم  
خرید میکنم!.... باهرکلمه ای که از زبون فرهاد  
میشنیدم روه ازتم جدا میشد! نشستم روی  
صندلی.. به بشقاب خالی روبه روم خیره و  
به مکالمه ی فرهاد گوش میکردم! فرهاد\_  
خانومم فقط اون امانتی که ازت خواستمو یادت  
نره ها! فردا واسم بیار..... \_شیدا فردانگی  
یادم رفته ها؟..... آفرین عشقم! تو بهترینی!!!!  
قطره اشکی گوشه ی چشمم چکید!\_ چشم من  
نبار! ابرو داری کن! فرهاد فقط واسه توقصه  
هاس! قطره ی بعدی! نه! نباید گریه کنم! اگه  
اون ببینه دارم گریه میکنم دست دلم واسش  
رومیشه! بلند شدم. ظرف هارو جمع کردم و  
خودمو باشستن ظرف ها سرگرم کردم! فقط  
یه عاشق، یکی که عشق یکطرفه رو تجربه  
کرده باشه، میتونه بفهمه رویا واسه کنترل  
کردن اشک هاش چه عذابی میکشه! فقط  
اون ظرف ها فشار ولرزش دست های رویارو

حس کردن! همش چشمم تار میشد و من پلکهامو  
 محکم به هم فشار میدادم که نریزن این اشک  
 های لعنتی! ظرف هارو شستم آشپزخونه رو  
 تمیز کردم! خبری از فرهاد نبود! به ساعت  
 نگاه کردم! ۱۱ شب شده بود! بهترین بهونه  
 خستگی و خواب بود! دستکش های زرد زنگ  
 دستمو روی سینک آویزون کردم و از آشپزخونه  
 رفتم بیرون! خواستم پله هارو بالا برم که  
 متوجه فرهاد شدم! روی مبل خوابش برده  
 بود! دلم لجبازیش گرفته بود! باینکه از ته  
 قلبم فرهادو بی گ\*ن\*ا\*ه\* میدونستم! من باید چشمای  
 کورمو باز میکردم و عاشقش نمیشدم! من روز  
 اول دیدم که فرهاد زن داره! پس گ\*ن\*ا\*ه\* اون  
 نیست! اما دلم لجباز شده بود! همش باخودش  
 تکرار میکرد، اگه حسی نداره پس غیرتی  
 بازی هاش چیه؟ اگه حسی نداره واسه چی  
 نمیزاره کسی حتی نگاهمم بکنه؟ خب اخه  
 چرا؟ یه دونه زدم تو سرم خودمو آروم زیر  
 لب زمزمه کردم؛ چون رویا یه احمقه!

بدون بیدار کردن فرهاد راه اتاقمو پیش  
 گرفتم و تودلم گفتم؛ به من چه کہ سرمامیخوره  
 شیداجونش بیاد بیدارش کنه! میخواست از  
 عشق شیدا نره تو حالت خلسه! لباهامو با  
 لباس خواب راحتی عوض کردم و رفتم توی  
 تختم دراز کشیدم! اتاقم سرد شده بود! یادم  
 باشه به مش رحیم بگم شوفاژهارو بازکنه!!!!  
 دلم واسه مامانم تنگ شده بود. وقتی خونه  
 بودم یه عالمه ازش عکس گرفتم و توی گوشیم  
 سیوکردم! یه دفعه دلم خواست عکس هاشو  
 نگاه کنم! اما یادم افتاد گوشیمو روی کانتر  
 آشپزخونه جا گذاشتم! بلندشدم باهمون لباس  
 های گشادوگل گلی رفتم پایین، فقط روسری  
 انداختم روی موهام واسه دلخوشونک! پله هارو  
 آرام طی کردم و به آشپزخونه رفتم! فرهاد  
 دقیقا روبه روی من روی مبل تک نفره خوابش  
 برده بود! تو خواب خیلی نازمیشه! تودلم گفتم؛  
 خوشبحال شیدا! بایه تصمیم ناگهانی باگوشیم  
 چندتا عکس ازش گرفتم و خودمو اینجوری اروم  
 کردم کہ قرارنیست کسی جزخودم ببینه!!!!  
 اما مننه خاک برسر حواسم نبود گوشیم فلش

میزنه! بافلش زدگوشیم فرهاد چشماشو باز  
 کرد! وایی ابروم رفت! فرهاد  
 بدون حرف یه جورى نگاهم میکرد! سریع گفتم؛  
 م.. معذرت میخوام. کارکردن با این گوشى ها  
 واسم سخته! ندونستم چى شد اصلا... فرهاد  
 باپوزخند گفت؛ من که چیزى نگفتم! تودلم گفتم  
 خب اون پوزخند مسخره ات چیه پس!!؟! با  
 خجالت سرمو پایین انداختم وگفتم؛ شب بخیر!  
 من چشمای خواب آلود فرهاد رو میشناسم! این  
 چشم ها نخوابیده بودن! حاضرم قسم بخورم!  
 خاک تو سرم کنن که اینقدر سوتى میدم! خاک..

عصبى خودمو انداختم روی تخت وموهامو با  
 حرص کشیدم! من خیلی احمقم! فرهاد فهمید  
 ازش عکس گرفتم! اون اصلا نخوابیده بود!!!  
 ولى وقتى اوادم تواناقم دیدم رومبل خوابش  
 برده! اوووف شانسم ندارم من! رفتم توگالری!  
 عکسو بازکردم! اخخخخ شیدا قریونت بره که  
 تو خواب اینقدر مظلومی! بعد یه دونه زد تو  
 سرخودم وگفتم؛ چى میگی واسه خودت؟ اون

که خواب نبود! شایدم بود! نمیدونم! توهمین  
فکرها بودم که خوابم برد! صبح وقتی بیدار شدم!  
ساعت ۸ و نیم بود!

بله! بازم خواب مونده بودم! باید ۷ فرهادو  
بیدار میکردم! سریع بلندشدم و بعد از شستن  
دست و صورتم باهمون لباس های مسخره ی  
تنم تصمیم گرفتم برم بیدارش کنم! وقت نبود  
عوضشون کنم! فقط یه شال انداختم سرمو  
ورفتم سمت اتاقش! امانه! اول باید چای سازو  
به برق میزدم. راهمو کج کردم سمت پله ها..  
خواستم برم داخل آشپزخونه که صدای برخورد  
استکان هارو شنیدم! وای بیداره! خدایا بازم  
یه روز افتضاح دیگه شروع شد! تودلم چندتا  
صلوات فرستادم و وارد آشپزخونه شدم! اما...  
لعنت به این زندگی و لعنت به تموم روزهای  
بدش! شیداو فرهاد خیلی رماتیک وتوی سکوت  
مشغول خوردن صبحونه بودن! اول شیدا چون  
روبه روی در نشسته بود متوجه من شد! شیدا  
\_ به به! کم کم میخواستم واستون صبحونه بیارم  
مادمازول! فرهاد برگشت سمت من! آهسته  
سلام کردم! فرهاد\_ سلام. شیدا\_ این چه طرز

لباس پوشیدنته؟ بار آخرت باشه ج... فرهاد با  
 تحکم گفت؛ شنیدا!!! اول صبحی جنگ ودعوا  
 راه ننداز بعدش روبه من کردوگفت؛ وشما!!  
 برید تواتاقتون! فعلا کاری ندارم! هه! آشغال  
 جلوی شنیدا چه معدب شده وشما، شمایی  
 میکنه! بانفرت نگاهی به شنیدا انداختم وراه  
 اتاقمو پیش گرفتم..

در اتاقمو محکم بهم کوبیدم! واسم مهم نبوداگه  
 اخراجم کنه! دختره بیشعور معلوم نیست  
 چندصد ساعت نشسته خودشور شبیه دلکک ها  
 کرده به ریخت من گیرمیده! کثافت! رفتم جلوی  
 آینه به خودم نگاه کردم، لباس سفید گل گلی  
 گشاد که ۳ تای من توش جامیشدن! شلوارشم  
 که جفت خودش بود! خب لباس خوابه! از کجا  
 بدونم اون عوضی اینجاست؟! به خودم نگاه  
 کردم! چشمام بخاطر گریه های زیاد دیشبم  
 خواب الود و متورم شده بود! موهامم پریشون  
 دورم ریخته بود! حرصم گرفت! شنیدا خیلی شیک  
 و آراسته اومده بود! اههههه! لعنت به شنیدا!!!

نه نه! لعنت به من که خودمو گرفتار این  
 عوضی ها کردم! خیلی عصبی بودم. بهترین راه  
 واسه اروم شدنم این بود وانمود کنم همه چی  
 روبه راهه....

\$

ساعت ۵ ونیم بعد از ظهر بود که حاضر شده بودم  
 برم و واسه خودم خرید کنم. زنگ به سوگندهم  
 زده بودم و قرار شد باهم بریم خرید کنیم. دیگه  
 آرایش نکردم. نمیخواستم با آرایش کردنم فرصت  
 هامو از دست بدم. پس بدون حتی یک کوچولو  
 آرایش کردن قصد رفتن کردم. فرهاد ساعت  
 ۴ برگشت و فکر کنم الانم خواب باشه. چون  
 اصلاً اذاتاقم بیرون نرفتم.. مانتوی کرم رنگمو  
 باشال و شلوار مشکی پوشیده بودم. نگاهی  
 اجمالی به خودم انداختم و اذاتاق زدم بیرون!  
 خداروشکر فرهاد نبود که باز بهم گیر بده. داشتم  
 وارد حیاط میشدم که صداشو بلند و پر خاشگرانه  
 پشت سرم شنیدم! فرهاد\_ کجا سرتو انداختی  
 پایین واسه خودت؟؟ برگشتم سمتش! \_میرم  
 بیرون شب برمیگردم. فکر نمیکنم لازم باشه  
 واستون توضیح بدم! فرهاد که روی پله ها

ایستاده بود او مد پایین وهمزمان گفت؛ اتفاقا  
 باید واسم توضیح بدی! اصلا تونباید بدون اجازه  
 من آب بخوری! عصبی شدم داد زدم! ثباط  
 اخلاقی نداری نه؟ چی شد حالا که شیدا خانم  
 تشریف ندارن مفرد حرف میزنی؟ صبح که  
 خیلی شما شما میکردی! فرهاد لبخندی که  
 بیشتر شبیه پوزخند بود زد وگفت؛ حسود!  
 چشمامو گرد کردم وگفتم؛ چرا باید بهتون  
 کنم؟ خداروشکر خودم... اه اصلا من چرا  
 وایسادم توکل کل میکنم؟ برو بابا! راهمو کشیدم  
 ورفتم...

از پشت ماتنوم کشیده شد! ومجبورشدم واسه  
 جلوگیری از پاره شدن ماتنوم وایسم! فرهادمنو  
 محکم به سمت خودش برگردوند وموشکافانه  
 باچشم های ریزشده نگاهم کردوگفت؛ خودت  
 چی؟ خداروشکرچی؟ \_به توجه؟ ای بابا عجب  
 گیری افتادما! توچیکارداری اخه؟ مگه من تو  
 زندگی شما دخالت میکنم؟ فرهاد به پوزخندی  
 گفت؛ بگو حسودیم شده این ادا اطوارا واسه



چیہ؟ خیلی حرصم گرفته بود! خیلییی! باکف

دستام کو بیدم توس\* می\*ن\*ه اشو گفتم؛ دست از سرم

بردار! فرهاد دستمو محکم گرفت و تو چند سانتی

از صورتم گفت؛ حسود! پاهامو کو بیدم زمین و

گفتم؛ من حسود نیستم! مگه اون یارو چی داره

بهش حسادت کنم؟ فرهاد\_ باچشمای شیطون

گفت؛ فرهادو داره! چه روووویییی داره این!

چشمام از اون همه خودشیفتگی در حال ترکیدن

بود! با همون حالت گفتم؛ توهم زدی؟ مگه تو

کی هستی؟ دستمامو محکم از دستش بیرون

کشیدم و نگاهیی به کل هیکلش انداختم و گفتم؛

همچین مالی هم نیستی! فرهاد\_ تک خنده ای

کردو به آسمون نگاه کرد و بعدش به سرشو

تندبار شبیه تاسف تکون داد! منم که اون لحظه

اگر ملاحظه دل خودمو نمیکردم خونشو ریخته

بودم. راهمو به سمت در خروجی کج کردم و

رفتم.. فرهاد\_ صبرکن باهم میریم! منم میخوام

خرید کنم! دیروز که به لطف شما نشد چیزی

بخرم!\_ من میخوام بادوستم برم! باهم قرار

داریم! فرهاد\_ قرار؟ نمیخواستم راجع بهم

فکر بد بکنه! هرچی هم که بود دوستش داشتم

ودلم نمیخواست پل های پست سرمو خراب  
 کنم! پس گفتم؛ اره قرار! بادوستم سوگند!  
 همونی که... فرهاد\_ شناختم! نمیخواه بری  
 زنگ بزن کنسل کن! \_اِخه... فرهاد\_ حرفم  
 عوض نمیشه! خواهش میکنم بحث نکن! کلافه  
 بازم با عصبانیت پاهامو کوبیدم زمین وگفتم؛  
 خیلی زور گویی خیلییییییییی! فرهاد\_ میدونم!  
 صبرکن الان لباس میپوشم! فکررفتمم به سرت  
 نزنه که شدیدا حالتو میگیرم! ایوووول! آقا  
 فرهاد! خودت فکرشو انداختی توسرم! ایول!

\_باوشه! فرهاد که رفت مثلا لباسشو عوض  
 کنه ومنم یه کم وایسادم که ازاونجا کاملا دور  
 بشه! چندثانیه بعد نگاهی به داخل خونه انداختم!  
 نبودش! سریع فرارو برقرار کردم وازخونه زدم  
 بیرون! خداروشکر مش رحیم نبودش! تا سر  
 خیابون دویدم وسریع واسه یه تاکسی دست  
 تکون دادم! وقتی سوار ماشین شدم نفسمو  
 آزاد کردم! آخــیش! بخیرگذشت! فرهاد  
 خان خودشیفته بشین تا برگردم! خخخخخخ! به

سوگند زنگ زدم و آدرس دقیقو ازش پرسیدم و  
 بعدشم گوشیمو خاموش کردم! نیم ساعت بعد  
 به محل قرار رسیدم و سوگندو کنار بانک  
 صادرات دیدم که داره مدام به ساعتش نگاه  
 میکنه! کرایه رو حساب کردم و رفتم سمتش!  
 سوگند متوجه من شد و دست تکون داد! پاتند  
 کردم سمتش و خودمو بهش رسوندم! محکم  
 همو بغل کرده بودیم! اگه از کلکی که فرهاد  
 زده بودم اینقدر خوشحال نبودم الان داشتم  
 توب\*ع\*ل\*ش سوگند گریه میکردم! سوگند\_ کجایی  
 بی وفا! منو فراموش کرده بودی؟ \_ من بی  
 وفایی کردم و بهت زنگ نزدم، تو واسه چی زنگ  
 نزدی؟ سوگند\_ از اون صاحب کارت مثل چی  
 میترسم دست خودم نیست! زدم زیر خنده! خبر  
 نداره صاحب کارم از دست من الان قیافه اش  
 شبیه دیگ در حال انفجار شده!! سوگند\_ به چی  
 میخندی؟ \_ هیچی بعدا واست تعریف میکنم  
 الان بیا بریم خریدامو بکنم که باید زود برگردم  
 خونه! سوگند\_ حالا چرا این پاساژو انتخاب  
 کردی؟ همه چی اینجا گرونه تازه خیلی هم  
 جلفه! باخباتت گفتم؛ منم دنبال لباس های جلف

میگردم! میخوام بتازونم! سوگند\_ یا علی رویا  
 بسیج کرده! خلاصه تا ساعت ۹ شب کلی خرید  
 کردیم! چند دست لباس مناسب مهمونی واسه  
 جلوی شیدا خریدم! چند تا هم توخونه ای اما  
 خیلی شیک و باکلاس! یه لباس مشکی مجلسی  
 خیلی نازهم خریدم! مثل لباس شیدا که توی  
 مهمونی پوشیده بود یه چاک خیلی باز داشت!  
 شاید هیچوقت نپوشمش اما ارزو میکنم تو  
 مهمونی این هفته ی فرهاد منم باشم! چون  
 قراره اون شب بترکونم! قراره از حد بگذرونم!  
 روبه سوگند گفتم؛ وای سوگند من دیرم شده  
 دیگه بریم! سوگند که حواسش به یه مغازه ی  
 لباس زیر فروشی بود گفت؛ وای رویا ببین  
 اون لباس عالیه! مسیر نگاهشو دنبال کردم و  
 به یه لباس خواب قرمز خیلی نازرسیدم! دست  
 سوگند رو گرفتم و رفتم که از نزدیک لباسو  
 ببینم! وایی خیلی خوشگل بود! پیش خودم  
 گفتم؛ اگه یه روز خواستم ازدواج کنم حتما  
 اینو واسه جلوی شوهرم میخرم! بیخیال گفتم؛  
 عالیه ولی به درو من نمیخوره! واسه خودت

خوبه! سوگند\_ وای نه! من خجالت میکشم از  
 اینا بپوشم! \_ خب پس بیا بریم! بعد از یه کم  
 دید زدن دیگه تصمیم گرفتم برم خونه! الان  
 فرهاد خودشو کشته! اخخخخخ! راهمو کج کردم  
 که بریم اما محکم خوردم به یکی! بابلند کردن  
 سرم از ترس نفسم قطع شد! یاعللیلیلی! این  
 فرهاد! چرا اینقدر عصبیه؟ چشمای سرخش  
 حساب کارو دستم داد! دستمو از دست سوگند  
 ول شده بود محکم گرفت! در حدی محکم که  
 حس کردم الانه که انگشت هام خورد بشه!  
 سوگندم ترسیده بود! باترس سلام کرد! فرهاد  
 که فکش در حال خورد شدن بود فقط سرتکون  
 داد! سوگند\_ رویا جان بیا بریم کامران دم در  
 منتظره! ای دردبگیری سوگند کامران کج بود  
 اخه این حرف چی بود زدی! فرهاد\_ شما  
 بفرمایید رویا بامن میاد! سوگندهم بدون هیچ  
 مخالفتی گفت؛ پس من دیگه میرم! به من  
 نگاهی از ترس انداخت وگفت؛ بعدا میبینمت!  
 منم که مثل بز داشتم نگاهشون میکردم!  
 راستش از ترس کپ کرده بودم! احساس  
 میکردم اگه یه کلمه حرف بز نم دستم خورد

که میشه هیچ کله امم کنده میشه!

بارفتن سوگند ضربان قلبم اوج گرفت! کاش  
 میشد بهش بگم غلط کردم! اما غلط کرد! خب  
 دلم نمیخواد با اون برم! فرهاد خیلی آروم و  
 شمرده گفت؛ مگه نگفتم صبرکن باهم بریم؟  
 هووم؟ بعدازاتمام حرفش اونقدر فشار دستشو  
 زیاد کرد که اذرد به خودم پیچیدم و آخ خفیفی  
 گفتم! توی پاساژ بودیم ونمیشد بلند حرف بزنم!  
 آروم گفتم؛ شکستیش لعنتی! ول کن دستمو!  
 اصلا تو ازکجا پیدات شد؟ چی میخوای از جونم؟  
 فرهاد\_ جونتو میخوام! بعدازاین حرفش سریع  
 ازاونجا دور شد ومنم دنبالش کشیده شدم!  
 \_آییییی دستم شکستتتت! ولم کن دیگه ااااه!  
 فرهاد\_ بیر صداتو! هرکاری کردم دستمو ول  
 کنه این کارو نکرد! به ماشین رسیدیم! یه دستم  
 تودست فرهاد بود ودست دیگه ام مشما های  
 خریدامو حمل میکرد! \_من باتو جایی نمیام!  
 فرهاد\_ توگه خوردی! الان میبرم تحویل مادرت  
 میدمت برو هرجهنمی میخوای بری! اینقدر

این حرفشو جدی و محکم گفت ازش ترسیدم!  
 واقعا ترسیدم که منو بیره خونه! وای ماما نم  
 بفهمه تهرانم بیچاره میشم! باید آرومش کنم!  
 \_ خب دستمو ول کن تا سوار بشم! فرهاد در  
 سمت شاگرد و باز کرد و منو اول سوار کرد  
 و بعدش خودش سوار شد! خون دستم جمع  
 شده بود! خیلی دردم میکرد! اینقدر درد داشت  
 که هر دفعه که میخواستم ماساژش بدم اشک  
 تو چشمم جمع میشد! انگشت میانیم چون کنارش  
 انگشتر بود و فرهاد فشارش داده بود کبود  
 شده بود! خاک تو سراون سوگند نامرد کنن که  
 منو با این قول بیشعور تنها گذاشت! به کبودی  
 دستم که نگاه کردم خود به خود اشکم ریخت!  
 داد زدم \_ حیــــــــــــون! بین بادستم چیکار کردی!!  
 مگه من چیکارت کردم؟ خدمتکارتم برده ات  
 که نیستم! خدمتکارتم اثیرت که نیستم! حرف  
 میزدم گریه میکردم! فرهاد \_ خفه شوــــــــــــــــو!  
 خفه شو لعنتی تا دندوناتو نریختم تو حلقه!  
 مثلا خیر سرم میخواستم آرومش کنم! ولی نشد  
 چشمم که کبودی دستم خورد همه چی یادم  
 رفت! \_ خفه نمیشم. صبر کن به شیدا بگم! بهش





بافریادی که کشید خون تو بدنم یخ بست! ترسیدم  
 ازش! حالت چهره اش یه جوری بود! انگاری  
 جاییش درد گرفته بود! مثل بچه ی ادم در ماشینو  
 بستم و نشستم سر جام! فرهاد بعد از بسته شدن  
 در قفل مرکزی رو زد و حرکت کرد! منم آرام  
 و بیصدا گریه میکردم! کاش حماقت نمیکردم و  
 قالش نمیداشتم! خدایا چه اشتباهی کردم!  
 سرعت ماشین زیاد شده بود و من ترسیده  
 بودم! سرمو بلند کردم و متوجه مسیر خونوی  
 خودمون شدم! نه خدایا! یعنی واقعا میخواست  
 از دستم راحت بشه؟ خودم کردم! لعنت به من!  
 نباید منوبیره اونجا! لااقل امشب نه! از همین  
 الان دلم واسش تنگ شد ای خدا! ادیگه داشتیم  
 به خیابون اصلی میرسیدیم! باید جلوشو  
 میگرفتم! آرام گفتم؛ کجا داری میری؟ فرهاد  
 جوابمو نداد فقط با اخم به روبه روزل زده بود!  
 صد اش کردم\_ آقا فرهاد! بازم جواب نداد!  
 \_فرهاد؟؟ فرهاد\_ هییس! میبرم تحویل بدم  
 از شرت خلاص بشم! با این حرفش قلبم هزار تیکه  
 شد میخواست از شرم خلاص بشه! با گریه گفتم؛ ماما نم  
 نمیدونه من تهران هستم! باشه میرم از شرم

خلاص شو! منو ببر خونه ی دوستم! امشب من  
 نمیتونم برگردم خونه خودم! وای به خیابون  
 خونمون رسیدیم! باگریه ی بلندترگفتم؛ لعنتی  
 دارم میگم مادرم نمیدونه! میفهمی؟ فرهاد\_  
 نفهم خودتی! باعجزگفتم؛ فرهاد! فردا خودم  
 میرم! نکن این کارو! یه وضعه محکم زد روی  
 ترمز و برگشت سمتم! فرهاد\_ واسه چی قالم  
 گذاشتی؟ واسه چی تنهایی رفتی؟ واسه چی  
 رو حرفم حرف زدی؟ مگه نگفتم بدون من حتی  
 جهنم نمیری! رویا مگه نگفتم منو قال بزاری  
 بدمی بینی؟ باگریه وهق هق گفتم؛ ب بخشید!  
 اص لا من می رم فقط ال ان نه! فرهاد  
 بازم نعره کشید\_ باگریه حرف نزن! گریه نکن  
 درست جواب منو بده! اما من مثل دفعه ی  
 قبل از شدت گریه به سرفه افتاده بودم! به  
 شانس گندمم بارون شروع کرد به باریدن! با  
 خودم گفتم یعنی بابا داره می بینه؟ فرهاد\_  
 پیاده شد! داشتم از شدت گریه وسرفه جون  
 میدادم! چندثانیه بعد درسمت من باز شد و  
 فرهاد آب معدنی رو جلوم گرفت وگفت؛ بیا

آب بخور! بسه گریه نکنه، نمیخواستم! دلم  
 نمیخواست آروم باشم! دلم میخواست اینقدر  
 ادامه بدم که بمیرم! کاش منم تو همین بارون  
 برم!!! کاششششش!

فرهاد که دید آروم نمیشم دستموگرفت و  
 ازماشین پیاده ام کرد.. فرهاد\_ رویا گریه  
 نکن یه لحظه! عزیزدلم بیخشی معذرت میخوام  
 یه کم آروم باش! درآب معدنی روبازکردوسعی  
 کردآبو به خوردم بده! بارون شدیدترشده بود!  
 یه قلوپ ازآب خوردم. فرهاد\_ بلندشو ببرمت  
 دکتر! باصدای ضعیفی گفتم؛ نمیخوام خوبم  
 منوبیرخونه ی سوگند! فردا برمیگردم خونمون!  
 فرهاد\_ میریم خونه ی من! فرداش هرکجا که  
 خواستی برو! یه کم که گذشت بازم توب\*غ\*ل\*ش  
 آروم شدم! خیس بارون شده بودیم. فرهاد  
 بلندشدو منم بلندکردو سوارماشین شدیم!  
 توسکوت ماشینو حرکت دادو ازاونجا دورشد!  
 وقتی داشتیم میرفتیم ازکوچمون ردشدیم!! اه  
 پرسوزی کشیدم! دلم هوای مادرم روکرده  
 بود! صدای موزیک ملایم توماشین پخش شد و

چشمای خسته ازگریه ام سنگین و سنگین ترشد  
 تاجایی که نفهمیدم کی خوابم برد! وقتی چشم  
 هامو بازکردم توی اتاق خوابم بودم! به ساعت  
 نگاه کردم! اونیم نصف شب بود! صدای دل  
 نشین پیانو بیدارم کرده بود! حتما فرهاده! با  
 سوز خاصی پیانو میزد! نشستم روی تخت و تکیه.  
 زدم به تاجش و گوش سپردم به صدای سازش!  
 اینقدر آروم و غمگین بود دلم گرفت! به فردایی  
 فکر کردم که قرار نبود باشم! خودش گفت برو  
 گفت هر جا دلت میخواد برو! این یعنی اخراج!  
 خودم کردم! توان لج بازی هامو دلم داد! من  
 چیکار کردم خدایا؟ او مدم اینجا آیندمو بسازم  
 اما... حالا باید بدون قلبم برگردم! خدایا باید  
 دلمو جابزارم! اشک های لعنتی بزم راهشونو  
 پیدا کرده بودن! صدای ریتم پیانو عوض شده  
 بود! تند و بی قواعد شده بودن! کم کم صدا  
 ها کش دار و عصبی شده بودن! از جام بلند شدم!  
 میخواستم بدونم این کیه که داره با این خشونت  
 پیانو میزنه! اتاقو ترک کردم و به سمت صدا  
 حرکت کردم! صدای پیانو گوش خراش و عصبی

بود! توی درگاه اتاق ایستادم!...

فرهاد بود! سرشو بالا گرفته بود و چشم هاشو  
 بسته بود و بی هدف و عصبی انگشتاشو روی  
 کلاویه ها میکشید! یه کم نزدیک تر شدم! خدای  
 من! من چی میدیدم! فرهاد.. اون داشت گریه  
 میکرد! خیلی واسم عجیب و غیر قابل باور بود!  
 یه رکابی سفید تنش بود به دست باند پیچی  
 شده اش نگاه کردم! وای دستش! خون ریزی  
 کرده بود! از باند بیرون زده و روی دستش  
 جاری شده بود! دلم آتیش گرفت! یاد اخخخخ  
 بلندی که توی ماشین کشید افتادم! وای خدا  
 باز من باعث شده بودم! اما نه! این خون داره  
 پایین میریزه و یعنی تازه اس! فرهاد هنوزم  
 متوجه من نشده بود! چشماش بسته و صورتش  
 خیس از اشک بود! شاید دست درد میکنه که  
 داره گریه میکنه! شاید من مثل بچه هافکر  
 کرده باشم نیمدونم! الان باید به فکر خون  
 ریزی باشم! رفتم دستمو گذاشتم روی شونه  
 اش! دستش روی کلاویه ها ثابت موند!  
 چشماشو باز کرد و برگشت سمت من! فرهاد\_

اینجا چیکار میکنی؟ باغم توی نگاهم به چشم  
 های سرخ شده ازگریه اش نگاه کردم! اخماشو  
 توهم کشید وگفت؛ یاد نگرفتی توخلوت کسی  
 نری؟ بدون توجه به حرفش به دستش اشاره  
 کردم وگفتم؛ بازم داره خون میادا! فرهاد با  
 عصبانیت نگاهی به دستش کردوگفت؛ لعنتی!  
 باگریه گفتم؛ ببخشید! فرهاد بابهت نگاهم کرد!  
 \_توروخدا منوببخش! همش تقصیرمنه! لعنت  
 به من لجبازی هام.. من این روزارو زهرت  
 کردم! ببخشی فرهاد ببخشید! خواستم برم  
 بیرون که دستم توسط فرهاد کشیده شد!  
 فرهاد\_ صبرکن! عادت داری درمیری؟ بینم  
 این همه اشکو ازکجا میاری دخترخوب؟ باگریه  
 گفتم؛ من دلم نمیخواه چیزیتون بشه! فرهاد\_  
 خب؟ چرا اذیتم میکنی که یه چیزیم بشه؟  
 \_امروز بخاطر نگاه تحقیرآمیز شیدا از دست  
 همه دلخور بودم. نمیدونم چرا لج کرده بودم!  
 فرهاد باپوزخندی گفت \_ شیدا امروز پرونده  
 اش بسته شد بینم یادته گفتم باید جلوی شیدا  
 نقش بازی کنی؟ باگیجی وترید از حرفش گفتم؛

نقش؟ فرهاد\_ آره نقش! یادته گفتم باید یه  
 جوری وانمود کنی عاشقمی؟ یادم افتاد! اون  
 روزتوی کافی شاپ! با من من گفتم؛ خب این  
 یعنی چی؟ فرهاد\_ یعنی از فردا نقش تو شروع  
 میشه! کارمن باشیدا تموم شده! از فردا میخوام  
 از میدون به درش کنی! خواستم حرف بزنم که  
 گفت؛ نمیگم! شاید یه روزی گفتم! اما الان نه!  
 \_اخه من باید بدونم واسه چی میخوای نامزدت  
 رو... فرهاد بازم حرفمو قطع کرد وگفت؛ رویا!  
 نپرس! ضمنا ما نامزد نشدیم! یه دوستیه ساده  
 بودکه به ضررش تموم شد! خوشحال شدم!  
 خیلییی خوشحال! فرهاد شیدا رونمیخواست!  
 این واسه من با داشتن تموم دنیا برابری  
 میکرد! دیگه نپرسیدم چرا... تودلم گفتم؛  
 یه جوری بازی نقش میکنم که هیچوقت نفهمی  
 همه چی واقعی بوده و رویای بیچاره واقعا  
 عاشقته! \_قبوله! بیا بریم دستتو پانسمان کنم..

داشتم زخمشو پانسمان میکردم اما  
 سنگینی نگاهش اذیتم میکرد! \_ کلافه  
 آخرین تیکه چسب روبه زخمش زدمو و

گفتم؛ تموم شد! من میرم میخوابم.  
 فرهاد\_ مرسی! نمیخوای شام بخوری؟  
 اوه تازه فهمیدم دلیل قاروقور شکمم  
 چی بود! من نه ناهار خورده بودم و نه  
 شام! اما گفتم؛ نه ممنون! میرم بخوابم!  
 فرهاد\_ اما من گرسنه! به ساعت مچی  
 دستم نگاه کردم! ساعت ۱۲ شب بود!  
 ای کاردبخوری (که خوردی) چه وقت  
 غذا خوردنه آخه؟؟ لیمو به دندون گرفتم  
 تاجلوگیری کنم از پرت و پلا گفتن! با  
 آرامش گفتم؛ این وقت شب چی میتونم  
 درست کنم واستون؟ فرهاد\_ هم نیست  
 فقط گرسنه نمونیم! دلم واسش سوخت!  
 خب گرسنه اش بود! خاک تو سرم کنن  
 ادای عاشقی هم میکنم! به چشمای خوش  
 رنگش نگاهی انداختم.. هنوزم بخاطر  
 گریه سرخ بود.. کاش میتونستم ازش  
 بپرسم دلیل گریه هاشو! نمیدونم از نگاهم  
 چی فهمیده برداشت کرده بود گفت؛  
 الان تونقشت رفتی؟ اگه اینجوریه که



باید بگم بازیگر خوبی میشی! باگیجی  
 گفتم؛ نقشم؟ بعد که فهمیدم چه گندی  
 زدم گفتم؛ آهان آره نقشم! خب تمرین  
 میکنم! نترس بلدم بازی کنم! فرهاد  
 \_ اوہوم! خب بلدی بازی کنی! \_ چی؟  
 فرهاد\_ ہیچی ولش کن برو یہ چیزی  
 آماده کن بخوریم! فکرم درگیر حرفای  
 فرهاد بود، نمیدونستم ازامشب به بعد  
 قراره چی انتظار مو بکشه! تودلم آرزو  
 کردم از این بیشتر عاشقش نشم. با افکاری  
 پریشون واسش املت درست کردم!  
 ترشی و سبزی و خیار هم کنارش گذاشتم.  
 همونجا روی میز دو نفره غدارو گذاشتم  
 و صداش کردم! یکی دو دقیقه بعدش در  
 حالی که بازم اخم هاشو توهم کشیده  
 بود او مد سرمیز. حوصله ی فکر کردن به  
 اخم هاشو نداشتم، پس گفتم؛ میشه من  
 برم؟ فرهاد\_ بشین غذا تو بخور! \_ آشتها  
 ندارم! فرهاد بشقابو کنار زدوگفت؛ منم  
 نمیخورم! کلافه لبمو به دندون گرفتم،  
 بامکت طولانی رفتم نشستم سرمیز!

باذوق به کت شلوار اندامی اسپرت نوک  
 مدادی نگاهی کردم وگفتم؛ وای اون  
 خیلی قشنگه! فرهاد بدون هیچ تغییری  
 تو صورتش فقط لب هاش تکون خورد...  
 توسی زیاد دارم! اییییش به درک اصلا!  
 فرهاد منو با خودش آورده بود خرید  
 واسه مهمونی فردا شبش! از ساعت ۴ تا  
 الان که ساعت ۸ شبه هنوز یه دونه  
 جوراب هم نخریده! آخه مرد اینقدر  
 لوس؟ اینقدر وسواس؟ از زن ها بیشتر  
 وسواس داره تو خرید کردن! \_ بخشید  
 ولی اون توسی نیست! نوک مدادیه! اصلا  
 شبیه هیچ کدوم ازکت شلواراتون نیست!  
 فرهاد باکمی مکث وارد مغازه شد واز  
 فروشنده درخواست همون کت شلوارو  
 کرد! بعد از تحویل رفت تواتاق پرو منم  
 که مثل دور از جونم خری که بهش تیتاب  
 بدن ذوق کرده بودم ومنتظر شدم بیاد  
 بیرون و تو تنش بینمش! یه کم که

گذشت فرهاد باهمون لباس های خودش  
 که شامل شلوار کتون و بافت لجنی نازک  
 بود اومد بیرون! باتعجب گفتم؛ پوشیدی  
 ؟؟ فرهاد\_ پوشیدم بعدش خطاب به  
 فروشنده گفتم؛ همینو میبرم! بدجوری  
 خورده بود تو ذوقم! یعنی خاک تو سر من  
 کنن با این انتخاب کردنم! آخه عوضی تو  
 چی داری من بهت دل بستم! اه! خیلی  
 ناراحت شده بودم! اما به روی خودم  
 نیاوردم و وانمود کردم واسم مهم نیست!  
 رفتم بیرون از مغازه ایستادم تا خریداشو  
 بکنه! به من چه اصلا! تو همین فکرها بودم  
 که چشمم به دخترپسری افتاد که خیلی  
 صمیمی دست همو گرفته بودن و روبه  
 روی ویتترین داشتن به لباسی اشاره  
 میکردن! رولب هاشون خنده و نشاط  
 خودنمایی نمیکرد! باحسرت داشتم به  
 خوش بختیشون نگاه میکردم و خودوبه  
 خود لبخند کم رنگی روی لب های منم  
 چون گرفتم! خوش بحالشون! من که  
 نه به عشقم میرسم و نه خوشبختی در

انتظارمه! غرق بودم توی دست های گره  
 خوردشون که حس کردم یه نفر دستمو  
 کشید! سریع به خودم اوادم! فرهاد بود!  
 بفرما! مثل آدم بلدنیست دست بگیره!  
 \_چی شد؟ چرا اینجوری میکنی؟ فرهاد\_  
 گفتم کمبود داری دستتون بگیرم تا  
 حسرت بقیه رونخوری! دستمو ازدستش  
 بیرون کشیدم گفتم؛ لازم نکرده! من  
 هیچوقت حسرت چیزی رونمیکشم!  
 فرهاد که با ایستادن من یک قدم دورتر  
 شده بود برگشت سمت من و با آرامش  
 یک بار دیگه دستمو گرفت وگفت؛ اما من  
 همیشه حسرت نداشته هامو کشیدم! حالا  
 هم بامن بحث نکن!! فکرکن داری نقشتو  
 بازی میکنی..

از خدا خواسته دستمو دور بازوش حلقه  
 کردم که با تعجب بهم نگاه کرد، \_هیس  
 حرف نباشه دارم نقش بازی میکنم!  
 فرهاد تک خنده ای کرد و سری باتاسف

تکون داد، از پاساژ که خارج شدیم فرهاد  
 به سمت پاساژ روبه رویش که فقط  
 لباس زنونه داشت رفت! \_اونجا همش  
 زنونه اس اصلا مردونه نداره! فرهاد\_  
 میدونم! \_پس واسه چی.. فرهاد حرفمو  
 قطع کردوگفت؛ وای چقدر غرمیزی خب  
 دوقیقه حرف نزن چیزیت نمیشه که!!!  
 بازم خورد توذوقم! بیشعور بی ادب!!!!  
 خواستم دستمو ازدستش بیرون بکشم  
 که محکم گرفتش و به سمت یه مغازه ی  
 لباس مجلسی داشت کشوندم! چشمم  
 بادیدن اون همه لباس های قشنگ برق  
 زد! فرهاد\_ کت شلوار منو تو انتخاب  
 کردی لباس تورو من انتخاب میکنم! با  
 تعجب نگاهش کردم! \_لباس من؟ من  
 لباس نمیخوام! فرهاد\_ نکنه میخوای  
 توخونه ای بیای مهمونی؟ \_نه اما لباس  
 نمیخوام! خودم لباس دارم! فرهاد\_ اره  
 داری ولی اونی نیست که من میخوام...  
 \_خیلی هم قشنگه سلیقه ی خودمه!!!  
 فرهاد اخماشو کشید توهم و باتن صدای

عصبی گفتم؛ چقدر بامن بحث میکنی تو!  
وقتی یه حرفی رومیزنم همون میشه  
دیگه نمیخوام حرف اضافه ای بشنوم!  
تو دلم گفتم؛ باشه آقا فرهاد لباس میخرم  
اما محاله بیوشمش! خودت خواستی  
سوپرایزت کنم! \_ اووووممم! باشه هرچی  
شما بگید ارباب! فرهاد که انگار خوشش  
اومده باشه گفتم؛ هوووم! این شد!  
پوزخندی پررنگی روی لبم نشست و  
واسه اینکه ازدید فرهاد دور باشه رومو  
سمت ویتترین مغازه کردم..  
دست روی هر لباسی که میذاشتم یه  
عیب روش میذاشت و اخر سر هم یه کت  
دامن مشکی خریدیم! اما خبر نداشت که  
قرار نبود اون لباس رو بیوشم هر چند  
خیلی شیک و زیبا بود...

امشب شب مهمونیه و حتی نمیدونم  
مهمونی واسه چیه و چه کسایی اونجا  
حضور دارن! فقط میدونم خارج از شهره.

فرهاد رفته بیرون و قرار شد ساعت ۸  
 بیاد دنبالم! نمیدونم مشکل فرهاد باشیدا  
 چیه! نمیدونم چرا میخواد از میدون به  
 درش کنه! شایدم فکر من اشتباه باشه و  
 بخواد تلافی کاری رو بکنه! پوووووف  
 خداتو خلقت این فرهاد مونده! من که یه  
 بنده ی ناچیزم! به ساعت نگاه کردم! ۵  
 بعد از ظهر بود! دیگه وقتشه بلندشم یواش  
 یواش آماده شم! دلم مامانمو میخواد با  
 اینکه همین چند دقیقه پیش بود باهاش  
 حرف زدم اما بازم دلم واسه شنیدن  
 صداش ضعف میره! از اون روزم که  
 سوگند اونجوری منو با فرهاد تنها گذاشت  
 باهاش قهر کردم و جواب زنگ هاشونمیدم  
 هرچی هم پیام میده که بابا بخدا ترسیدم  
 و... اما من جواب ندادم که ندادم! والا  
 دختره پررومی بینه من با این میرغضب  
 گیر افتادم میزازه میره! پرروووو! رفیق  
 نیمه راه! اصلا من چرا نشستم دارم  
 غیبت مردمو میکنم؟ وای خل شدم رفت!  
 اول رفتم حموم، بعد از سشوار کردن موهام

نشستم زیر ابرو هامو تمیز کردم یه  
 کوچولو هم باریکش کردم! خیلی خوب  
 شد! یه پآرایشگرم واسه خودم:) بعد از  
 تموم شدن صورتم لاک مشکی رنگمو  
 که اون روز باسوگند بودم واسه روی  
 لباسم خریده بودمو آروم و باحوصله به  
 ناخن های بلندم کشیدم! یه کم صبرکردم  
 تا کامل خشک بشن! وقتی به ساعت  
 نگاه کردم هنگ کردم! ساعت ۷ بود!!! چه  
 زود شد ساعت ۷!!! همش یک ساعت  
 زمان داشتم واسه آرایش صورتم! سریع  
 رفتم جلوی آینه و مشغول شدم! طبق  
 قراری که باخودم گذاشته بودم باید  
 امشب به شیدا ثابت کنم من ازش سرتر  
 هستم!

ساعت ۷ و ۰۴ دقیقه کارم تموم شد! پشت  
 پلکمو سایه ی مشکی و خط چشم کشیدم  
 و مژه هامو تا میتونستم ریمل زده بودم.  
 حسابی روی چشم هام کارکرده بودم..



رژگونه ی اجری ورژلب آجری وبرق لب!  
 به نظر خودم خوب شده بودم! تموم هنرم  
 رو به کاربرده بودم.. دیگه وقتش بود  
 لباسامو بیوشم! یه لحظه به سرم زد  
 همون کت ودامنی که فرهاد خریدو تنم  
 کنم وسربه سرفهاد نزارم! اما شیطن  
 ازتوپوستم بیرون نیومد ورفتم همون  
 لباس شب چاک دارمو بیوشم!! اما لباسم  
 سرجاش نبود! همه ی کمدو ریختم بیرون  
 نبود که نبود! دیشب گذاشتم توکمد! وای  
 دارم دیوونه میشممممم! داشتم دنبال  
 لباسم میگشتم که گوشیم زنگ خورد!  
 فرهادبود! وایبی ساعت ۸ و ۱۰ دقیقه بود  
 جواب دادم\_بله؟ فرهاد\_ بیاپاین من دم  
 درم! کلافه گفتم؛ یه کم صبرکن خب!  
 فرهاد\_ دنبال لباس مشکیه نگرد نیست!  
 چشمم گردشد!\_چی؟ نکنه برش داشتی؟  
 فرهاد\_ درست حدس زدی کارخودمه! حالا  
 هم منومنظر نزار! باجیغ بنفشی که  
 کشیدم سرخودمم سوت کشید\_ واسه  
 چییی لباسمو برداشتییی؟ فرهاد\_

چون از ذات پلیدت خبر داشتم! \_ اصلا  
 به توجه هان؟ برو جلوی اون نامزدخل و  
 چلتو بگیر! فرهاد\_ به توربیطی نداره جلو  
 میگیرم یانه! تا ۳ دقیقه دیگه پایین نباشی  
 بیخیال همه چی میشم و میام بالا... پریدم  
 تو حرفشو گفتم؛ تحدید نکننا!!!!!! فرهاد\_  
 فقط ۳ دقیقه! بعد از اون گوشی رو قطع  
 کرد! بازم با حرص گوشی رو گاز گرفتم و  
 جیغ کشیدم! کناااافت! اصلا نمیرم بینم  
 میخواد چی کار کنه! اما نه! میرم خوبشم  
 میرم! ولی اون ساق زخمی رو که واسه  
 زیر دامن کوتاهم خریده رو نمپوشم!!  
 دامن تا زیر زانو هام بود! باینکه این کار و  
 اصلا دوست نداشتم اما بخاطر لجبازی  
 با فرهاد جونمم میدم! پس به سرعت نور  
 لباس هامو عوض کردم و واسه اطمینان  
 ساقو گذاشتم توی کیفم و رژلب و گوشی  
 هم همینطور! موهامم که ریخته بودم  
 دورم شال روش انداختم و بعد از پوشیدن  
 پانچو بلندم که تاروی کفشم بود اتاقو

ترک کردم! خونه تاریک بود یه لحظه  
 خوف کردم! همش تواتاق بودم و نرسیده  
 بودم پیام لامپ ها رو روشن کنم! نمیدونم  
 چرا چند روزیه مش رحیم پیداش نیست!

کورمال کورمال خودمو به پریز برق  
 رسوندم و روشنش کردم. بعدشم سریع  
 ازخونه اومدم بیرون و خودمو به ماشین  
 فرهاد رسوندم! ماشینش شاسی بلند  
 بودو باید حواسمو جمع میکردم که  
 پاهای ل\*خ\*تمو نبینه! درحالت عادی پانچوم  
 چون بلند بودو جلو بسته پاهام مشخص  
 نبود! پس خیلی زیرکانه و سریع سوار  
 شدم. سلام نکردم و به روبه رو خیره  
 شدم! فرهاد\_ حالا خوبه عروسی نیست!  
 وگرنه بجای عروس اشتباه میگرفتنت!!  
 پشت چشمی نازک کردم و حرفشو بی  
 جواب گذاشتم! فرهاد\_ حیف که امشبو  
 نمیتونم کنسل کنم! برگشتم سمتش! اوه!  
 چقدر خوشگل شده بود! کت شلوار توی  
 تنش معرکه شده بود! داشتم نگاهش

می‌کردم که گفت؛ مورد پسند واقع شد؟  
 عصبی و پرخاشگرانه جواب دادم\_ نخیر!  
 فرهاد بیخیال شو نه ای بالا انداخت و  
 گفت؛ آگه اون لباسو برنداشته بودم الان  
 تنت بودومن مجبور بودم یکی از قرار  
 های کاریمو واسه تو کنسل کنم!\_ واسه  
 چی بی اجازه دست تو کمدم کردی؟  
 فرهاد\_ چون از بدجنسیت خبر داشتم!  
 حوصله ندارم باهات سروکله بزنم! پس  
 بامن بحث نکن! ضمنا امشب ازکنار من  
 تکون نمیخوری وگرنه باید با باهات  
 خداحافظی کنی! بالج بازی گفتم؛ نه بابا؟  
 نکنه میخوای تو پاهامو بشکونی؟ فرهاد  
 باجدیت گفت؛ میتونی امتحان کنی! از  
 اولشم تصمیم نداشتم خودمو ازش دور  
 کنم! ولی یه کم سربه سرش گذاشتم تا  
 مرز برگشتن به خونه! اما اخرش قبول  
 کردم! بعدازگذشت دو ساعت فرهاد جلوی  
 یه ویلای بزرگ توی دماوند ترمز کرد!  
 ماشین زیادی اطرف ویلا پارک شده بود

اما فرهاد ماشینو داخل حیاط پارک و  
 لحظه اخر برگشت روبه من وگفت؛ از  
 همین الان نقشت شروع شد! پیاده شو!  
 ویلای بزرگ وترسناکی بود! لرزم گرفت!  
 هوا واقعا سرد شده بودودیگه فصل  
 پوشیدن پانچ ومانتو نبود! بااسترس  
 ازماشین پیاده شدم! من داشتم چیکار  
 میکردم؟ روی چه حسابی بافرهاد اومدم  
 به این ویلای ترسناک؟ اصلا اگه پلیس  
 بیادچی؟ من بااین آقا چه نسبتی داشتم؟  
 وای نه خدایا هیچوقت اینجوری نشه  
 چون اون وقت مادر مم میفهمیدمن تهران  
 هستم وبهش دروغ گفتم!

توهمین فکرابودم که دست های گرم  
 فرهادتوی دستم گره خورد! فرهاد\_  
 چیزی شده؟ اگه پشیمونی بگو! پشیمون؟  
 ازچی؟ ازچیزی که توی قلبم حقیقت  
 داشت؟ ازچی حرف میزد؟ ازبازی کردن  
 نقشی که ازهر حقیقتی واقعی تر بود؟  
 آهی پراز حسرت کشیدم وگفتم؛ نه

پشیمون نیستم، فقط یه کم سردم شده!  
 فرهاد دستمو کشید و راه افتاد به سمت  
 جمعیت و گفت؛ داخل ویلا گرمه! بعد از  
 اتمام حرفش چند ثانیه ایستاد و با مکث  
 گفت؛ امشب قراره شیدا رو شکه کنم!  
 امشب رو جلوی چرت و پرت گفتنش  
 مقاومت کن! \_ پس یه شرط داره! فرهاد \_  
 نه! واسم شرط نزار! \_ اگه قبول نکنی  
 میزنم زیر همه چی! فرهاد دندوناشو بهم  
 سایید و گفت؛ بفرما! \_ چرا میخوای اذیتش  
 کنی و به قول خودت شکه اش کنی؟  
 فرهاد \_ چون از باباش متنفرم! چون اونا  
 منوشکه و تنها کردن! چون عموی بیشرفم  
 ..... پوف! حوصله ندارم بیخیال! اگر  
 نمیخوای همین الان برت میگردونم!  
 با اینکه چیزی از حرف هاش نفهمیدم اما  
 دستمو دور بازوش حلقه کردم و گفتم؛  
 باشه بابا و لش کن نخواستم... بز  
 بریم! فرهاد که انگار هنوز به اعصابش  
 مسلط نشده بود با همون اخم هاش

راه افتاد.. داخل ویلا گرم بود و فضای  
 معطر و دلنشینی داشت! برعکس بیرونش  
 که تاریک و زشت بود، داخل خوشگل و  
 نورانی بود! همه بافرهاد احوال پرسید  
 کردن و جلوش خم راست میشدن!  
 بعضی هاشونو توی مهمونی خونه ی  
 فرهاد دیده بودم! یه چیزی که خیلی  
 عذابم میداد این بود که بیشتر جمعیت  
 مرد بودن و من دلم نمیخواست پاهامو  
 واسه اینابه نمایش بزارم! تصمیم گرفتم  
 واسه عوض کردن لباسم که رفتم؛ ساقمو  
 پام کنم! اونجا جایی واسه لجبازی با  
 فرهاد نبود!

یکی از خدمتکارها منو به اتاقی که ته  
 سالن بود راهنمایی کرد، میترسیدم تنها  
 برم نگاهی باتعلل به فرهاد که اخم هاشو  
 توی هم کشیده بود انداختم! انگاری از  
 نگاهم ترسمو خوندا! دستمو محکمتر از  
 قبل گرفت و گفت؛ منم میام! آخر قربون  
 حمایت های مردونت بشم! کاش واسه

همیشه واسه من بودی، کاش همه چی  
 واقعی بود.. به اتاق که رسیدیم گفت  
 میخوای منم پیام؟ نه مرسی خودم میرم  
 فرهاد در اتاقو باز کرد و نگاهی به داخلش  
 انداخت و بعدش دستشو از ب\*غ\*ل\*م رد کرد و  
 به داخل هدایت کرد، فرهاد\_ کسی نیست  
 برو، من همینجا منتظرت میمونم! با حس  
 امنیتی که بهم داده بود وارد اتاق شدم  
 اول ساقمو پوشیدم و بعدش پانچمودر  
 آوردم! روسری مشکی هم دور سرم به  
 حالت پاپیون گره زدم! اینجا واقعا جای  
 لج بازی نبود، مخصوصا حالا که فرهاد  
 آروم بود! نگاهی به خودم توی آینه قدی  
 انداختم! خوب بود! رفتم بیرون! فرهاد  
 به دیوار روبه روی اتاق تکیه زده بود با  
 دیدن من نگاهی پراز تحسین بهم انداخت  
 واومد جلو! فرهاد\_ از کنارم جم نمیخوریا!  
 لبخندی بهش زدم و به نشونه ی چشم  
 پلکمو بستم! فرهاد دستشو تو موهاش  
 کشید و زیر لب یه جوری که به زورش نیدم



گفت؛ دیوونه نشم خیلیه! تودلم واسه ی  
راضی کردن خودم هم که شده اینجوری  
برداشت کردم که واسه من این حرفوزد!  
داشتیم به سمت سالن اصلی میرفتیم و  
فرهاد جلو تراز حرکت میکرد، خودمو  
بهش رسوندم ودستمو دور بازوش حلقه  
کردم! باتعجب نگاهم کرد، چشمکی زد  
وگفتم؛ بریم عشقم؟ فرهاد\_ تخت خنده  
ای کرد، سری واسم تکون داد وگفت؛  
دیوونه! باور ودمون به سالن اولین چیزی  
که نظر مو جلب کرد قیافه برزخی شیدا  
بود، دروغ چرا؟ تودلم خالی شدوترس  
برم داشت! صدای موزیک بی نهایت بلند  
وگوش خراش بود، فرهاد سرشو نزدیک  
گوشم کرد وگفت؛ آماده باش! آب دهنمو به  
سختی قورت دادم و با حرکت سر حرفشو  
تایید کردم! شیدا اومد روبه روی ما و  
خطاب به من گفت؛ هوی عوضی تو با  
شوهر من چیکار میکنی؟ بعدم نگاهی به  
فرهاد انداخت و باناز گفت؛ فرهاد؟ فرهاد\_  
شیدا من چند روز پیشم بهت گفتم همه

چی تموم شده وعاشقشم! شیدا اومد  
 دست مارو ازهم بازکنه که فرهاد بادست  
 چپش دستشو محکم گرفت وگفت؛ بسه  
 دیگه! یه کم غرور داشته باش! ضمنا رویا  
 نامزدمه! حق نداری بی ادبی کنی! حرف  
 فرهاد تموم نشده بود که شیدا خوابوند  
 توگوش فرهاد، شکه شده جیغ خفه ای  
 کشیدم وخودمو انداختم جلوی فرهاد!  
 فرهاد ازعصبانیت نفس هاش کش دار  
 شده بود دست شیدا که توی دستش بودو  
 پیچوند وگفت؛ چی غلطی کردی؟ اما  
 اون شروع کردبه فحاشی به من وفرهاد  
 هرچی تلاش کردم جداشون کنم نشد،  
 صدای بلند وعصبی مردی به گوش رسید،  
 مرد\_ چه خبره اینجا؟؟؟؟؟؟

صدای فریادمردغریه باصدای کشیده ای  
 که فرهادتوی گوش شیدا زد همزمان شد  
 وصدای مهیبی به وجود آورد! مرد خطاب  
 به فرهاد\_ چیکار میکنی پسره ی احمق؟

فرهاد\_ دختر تو جمع کن عمو وگرنه میزنم  
 داغونش میکنم! مرد که حالا فهمیده  
 بودم عموی فرهاد و پدرشیداست او مد  
 یک قدمیه فرهاد ایستاد وگفت؛ دستی  
 که روی دخترم بلندبشه رو قلم میکنم!  
 شیدا باگریه\_ بابااا همش تقصیر این  
 دختره ی هر\*ز\*ه است! منظورش بامن  
 بود! فرهاد شتاب زده به سمت شیدا  
 حمله کردوکه پدرش جلو شو گرفت!  
 فرهاد\_ ببند دهن تو عوضی! تا پر خونش  
 نکردم! عمو\_ خفه شو فرهاد! ناسلامتی  
 شیدا نامزدتو عه ها! داری ازکی دفاع  
 میکنی؟ فرهاد\_ من غلط کنم همچین  
 نامزدی داشته باشم! من کی ازدخترت  
 حتی خاستگاری هم کردم؟ من دختری  
 رومیگرم که سفت وسخت باشه نه دختر  
 تورو که تو محوم خفتم میکنه! وبانفرت  
 پوزخندی زد که واسه دومین بار سیلی  
 خورد! این دفعه ازدست عموش سیلی خورده  
 بود! فرهاد سرشو که به طرف چپ  
 متمایل شده بود برگردوند سمت عموش

و با پو خند و نگاه معناداری نگاهش کرد!  
 عموش دستشو به حالت تحدید به سمت  
 فرهاد نشونه گرفت و گفت؛ دور و بردخترم  
 پیدات بشه خونت حالاله! فرهاد دست  
 منو گرفت و با همون پوزخند گفت؛ فعلا  
 که دخترت رو باید جمع کنی! بهش بگو  
 دختر باغورورش قشنگه! خدا نگهدار! شیدا  
 قبل از رفتن ما جلوی راهمونو گرفت و  
 روبه من گفت؛ یادت نره کلفت خونه ها  
 بودی وهستی و اینم یادت نره شیدا به همین  
 راحتیا دست نمیکشه! نگاه چندشی بهش  
 انداختم و خودمو بیشتر به فرهاد چسبوندم  
 باباش اومد زیرب\*ع\*ل\*شو گرفت و کشیدش  
 سمت سالن! نمیدونم فرهاد چه خصومتی  
 با عموش داشت که تا این حد تحقیرشون  
 کرد! من آگه جای شیدا بودم خودمو  
 میکشتم! عموش که حتی نفهمیدم اسمش  
 چیه انگاری قلبش درد گرفته بود چون  
 بایه دستش شیدارو میکشید و بادست  
 دیگه اش قلبشو ماساژ میداد! جالب بود

حتی یک نفر هم متوجه مشاجره و کتک  
 کاری مانده! شایدم چون توی پستوی  
 سالن بودیم کسی نفهمید! صدای موزیک  
 کرکننده هم که جای خود دارد! تموم بدنم  
 یخ کرده و میلرزید! من از دعوا میترسم!  
 فرهاد متوجه لرزش پاهام شده بود! روبه  
 سمتم کرد و گفت؛ ضربه ی اول! عالی بود!  
 همونی که پیش بینی کردم! با استرس و  
 گیجی نگاهش کردم! دوتا دستشو کنار  
 صورتم گذاشت و گفت؛ میترسی؟ میترسیدم اما گفتم \_ نه  
 دیگه نه! دستمو کشید و وارد جمعیت  
 شدیم.. نور فضا کم شده بود اما بازم  
 چراغونی بود!

دوشادوش فرهاد حرکت می‌کردم و به  
 عنوان دوست فرهاد معرفی میشدم! بیشتر  
 جمعیت مرد بودن! بعد از اتمام معارفه ها  
 فرهاد به سمت میز بار رفت! لیوانی پراز  
 نوشیدنی رو یک نفس سرکشید! توی این  
 مدت اخلاقم دستم اومده بود! تموم  
 حرکاتش با این که سعی میکرد عادی

جلوه کنه اما عصبی بود! چشماش کاسه  
 خون شده بود! خوب میدونم این فرهاد  
 اگه تنها بود چه آتش فشانی میشد! سعی  
 میکرد باخوردن الکل های مزخرف  
 خودشو آرام کنه! لیوان بعدی رو دستش  
 گرفت و جرعه و جرعه نوشید! منم که مثل  
 ماست یابه جمعیت نگاه میکردم یابه  
 حرکات عصبی فرهاد! کفش هام پاشنه  
 داشت و من حسابی اذیت میشدم! پس  
 خودمو کشیدم بالا که به فرهاد برسم و  
 فرهاد متوجه من شد و سرشو آورد پایین  
 گفتم؛ میشه بریم بشینیم؟ پاهام درد  
 گرفت! سرشو تکیه داد و راه افتاد سمت  
 میزگرد ۴ نفره ای که کسی اطرافش نبود!  
 صندلی رو واسم عقب کشید و  
 راهنماییم کرد که بشینم! مطمئن شیدا  
 داره نگاه میکنه و فرهادم حسابی توی  
 نقشش گم شده بود! خم شد و از پشت  
 صندلی کنارگوشم گفت؛ چیزی میخوای  
 واست بیارم؟ یه جوری که صدامو بشنوه

گفتم؛ نه ممنون! نورهای سالن خیلی کم  
 شده بودن و کم کم فضا داشت رمانتیک  
 میشد! روبه روی هم نشسته بودیم اما  
 فرهاد اصلا حواسش به من نبود! توی  
 همین فکرها بودم که نور به تاریک ترین  
 وضعیف ترین حدش رسید و آهنگ بابک  
 جهان بخش تو فضا پیچید...

همه ی زوج ها ریختن وسط و شروع  
 کردن به تکون خوردن! غرق \*ر\*ق\*ص\*  
 هاشون شده بودم که فرهاد دستشو  
 سمتم دراز کرد! باگیجی نگاهش کردم!  
 فرهاد\_ بریم ب\*ر\*ق\*ص\*یم؟ خیلی ذوق کردم!  
 از خدا خواسته دستمو توی دستش  
 گذاشتم و از جامون بلند شدیم! بوی  
 عطر فرهاد با مشروبش قاطی شده بود  
 و دلمو می برد! به وسط سالن که رسیدیم  
 دستشو توی کمرم حلقه کرد و منو به  
 خودش چسبوند! این همه نزدیکی حالمو  
 دگرگون میکرد... سعی کردم به اطراف  
 نگاه کنم و اصلا به صورتش نگاه نکنم اما

سنگینی نگاهش بهم اجازه ی تمرکز و  
 نمی داد! کاش بدون من فیلم بازی نمیکنم و  
 فیلم بازی کردنش عذابم میده... سعی  
 کردم با صدای خواننده حواسمو پرت  
 کنم! \_چه احساس عجیبی، چه تقدیر  
 غریبی، توداری میری و این آخرین دیدار مونه..  
 \_برای آخرین بار، یه سایه روی دیوار  
 \_منوتو زیر بارون، اینوهیچکس نمیدونه  
 \_امشب چه دیدنی شدی... باور نکردنی  
 شدی.. دستامو محکم تر بگیر، حالا که  
 رفتنی شدی... امشب چه دیدنی شدی!!  
 به اینجای آهنگ که میرسید باهاش هم  
 خونی میکرد، سرمو بلند کردو مستقیم  
 توچشماش زل زدم! یه جوری نگاهم  
 میکرد! نوبت من بود با آهنگ همخونی  
 کنم! \_قراره با جدایی قصه مون سرشه!  
 \_قراره چشم من خیس و دلم از غصه  
 پر پر شه! زیرش نگاه های خیره اش  
 داشتم ذوب میشدم! خجالت کشیدم و  
 دوباره سرمو انداختم پایین! بازم فرهاد



با آہنگ ہم خونی کرد۔ تو میخندی ولی  
 من دلہرہ دارم.. دیگہ آروم نمیگیرم دیگہ  
 طاقت نمیارم.. دیگہ طاقت نمیارم!!!!  
 یہ دور کامل زدیم ودوبارہ بہم خیرہ  
 شدیم! نگاہش بہ چشمم بود ودوبارہ  
 ہمخونی کرد۔ امشب چہ دیدنی شدی..  
 باور نکردی شدی.. دستامو محکمتر بگیر  
 حالا کہ رفتنی شدی! نگاہش روی لبم  
 ثابت موند واخرین جملہ ہم ہمراہی  
 کرد۔ امشب چہ دیدنی شدیییی! داشتم  
 می مردم از خجالت! یعنی دارہ جلوی  
 شیدا نقش بازی میکنہ؟ خدایا آگہ این  
 نقشہ ہیچوقت تمومش نکن! آہنگ تموم  
 شد ویہ آقایی مہمونا رو دعوت بہ شام  
 کرد! جمعیت پراکنده شدہ بود اما منو  
 فرہاد ہنوزم اون وسط بودیم! پاہام از  
 استرس میلرزید! حالم خوب نبود! فرہاد  
 کہ انگار بہ خودش اومدہ باشہ ازم جدا  
 شدوگفت؛ شام بخوریم برگردیم! فضای  
 اینجا اذیتم میکنہ فقط... ۱۰ دقیقہ باید  
 تنہات بزارم! باید قرارداد کاری رو امضا

کنم! حواست هست؟ \_ سری تکون دادم  
گفتم؛ اوهوم! مشکلی نیست!!!

استرس بیش از حدم توانو از پاهام گرفته  
بود! به خودم نهیب زدم! چته رویا؟ چرا  
پاهاتم داره مثل دلت میلرزه؟ خب داره  
نقش بازی میکنه! واقعی که نیست! واسه  
چی به همین زودی وادادی؟ خودم جواب  
خودمو دادم! توی دلم فریاد دلخراشی  
کشیدم وگفتم؛ چون عاشقشم! خدایا من  
این مردو میخوام! تک به تک از سلول  
هایی بدنم عشقشو فریاد میزدن! خدایا  
کمکم کن! ویلایی که داخلش بودیم یه  
حیاط پشتی داشت، همه ی جمعیت  
به سمت حیاط پشت حرکت کردن! بازم  
از اون حیاط تاریک و ترسناک لعنتی عبور  
کردیم! بازم ترس وحس امنیت دستهای  
فرهاد! بازم گرمی دست هاو فروریختن  
قلبم توی س\*ی\*ن\*ه! به سالن غذاخوری  
رسیدیم! برعکس تصورم که فکر میکردم

سلف سرویس و تجملاتی باشه، ساده و  
 یک نوع غذا توی ظرف های دربسته ی  
 یک بار مصرف بود! متوجه نگاه پرتعجب  
 فرهاد شده بودم! اخه فرهاد شدیداً روی  
 غذا و ظرف یکبار مصرف وسواس داشت!  
 فرهاد با حالتی عصبی آروم گفت؛ از این  
 مردک احمق بعیده این نوع پذیرایی!!!  
 بعدش منو مخاطب قرار داد و گفت؛ نخور  
 معلوم نیست توی این ظرف هاچی  
 ریختن! صبرکن کارم تموم شه میبرمت  
 یه رستوران مطمئن! فکرم اونقدر درگیر  
 بدبختی ها و عذاب هایی که انتظار مو  
 می کشید بود که غذا خوردن واسم مطرح  
 نبود! بیخیال شونه ای بالا انداختم و  
 گفتم؛ فعلاً اشتنها ندارم و عجله هم ندارم!  
 فرهاد سویچ ماشینو دستم داد دگفت؛  
 میشه یه خواهشی کنم؟ و من باز هم برای  
 بارهزارم توی یک روز هنگ کردم!! فرهادو  
 خواهش؟؟ خیلی عجیب بود! سری تکون  
 دادم و گفتم؛ حتما! فرهاد\_ برو تو ماشین  
 بشین و حتی اگه زلزله یا جنگ جهانی هم

شد از ماشین پیاده نشو! قبوله؟ ترسیدم!  
 یاد اون روزی که دستشو چاقو زده بودن  
 افتادم! یاد انتظاری که آخرش به خون  
 دست های فرهاد ختم شد! بااسترس و  
 ترس توی چشم هام نالیدم! \_ بازم  
 میخوای دعوا کنی؟ فرهاد تک خنده ای  
 کردوگفت؛ نه دختر خوب! میخوام بایه  
 کارخونه شراکت کارکنم.. فقط همین!

نیم ساعت بود توی ماشین بین یک  
 عالمه ماشین های پارک شده نشسته بودم  
 !استرس تموم وجودمو گرفته بود، تموم  
 پوست لبمو کنده بودم! حیاط این ویلای  
 لعنتی خیلی ترسناک بود، تونستم تحمل  
 کنم! پیاده شدم! فرهاد گفت حتی اگه  
 زلزله یا جنگ جهانی هم بود پیاده نشم!  
 اما میترسم بلایی سرش بیارن! وقتی  
 منو گذاشت توی ماشین مسیر رفتنشو  
 باچشم دنبال کردم، مسیرش سمت ویلا  
 نبود! از پشت ماشینا رفت، منم باید همون

راهو دنبال کنم! اینقدر تاریک بود و پر بود  
 از درخت های تنومند! قلبم داشت از  
 دهنم میومد بیرون! به روبه روم نگاه  
 کردم! یه باغ بزرگ و تاریک! ترسیدم!  
 پشیمون شدم! میخواستم برگردم! اما  
 پشتم جز درخت هیچی نبود! وای خدا  
 غلط کردم! من میترسم! یه کم دیگه جلو  
 رفتم به امید پیدا کردن فرهاد! زیر لب  
 نالیدم؛ فرهاد کجایی!! خیلی تاریک بود  
 بین درخت ها حتی ماه هم پیدا نبود!  
 جلوی پامو نمیدیدم! گریه ام گرفته بود!  
 فرهاد گفت پیاده نشو! منه احمق به  
 حرفش گوش نگردم! سردم شده بود! یه  
 صداهایی شنیدم! گوشاموتیز کردم و  
 نفس هامو حبث! صدای حرف زدن  
 چندتا مرد! خداکنه فرهاد باشه قدم هامو  
 تند تر کردم و به سمت صدا حرکت کردم!  
 هرچه به صدانزدیک تر میشدم بوی هایی  
 روحس میکردم که واسم آشنا بود! این  
 بوی سیگاری بود! من بورو میشناسم!!!  
 محله ی ما چون پایین شهر بود و معتاد

توش زیادبود! بهشون رسیدم! فرهادتو  
 این جمع چیکار میکنه؟ خودمو پشت یه  
 دختر بزرگ قایم کردم! سعی کردم صدای  
 فرهادو تشخیص بدم! داشتن راجع به  
 هیکل یه زن تعریف میکردن! فرهاد از  
 این خصلت هانداره!! خدایا یعنی فرهادم  
 تواین جمعه؟ خوب که حرف هاشون  
 گوش کردم دیدم نه صدای فرهاد هست  
 ونه خود فرهاد! خودمو یه کم اذدرخت  
 جدا کردم که صورت هاشونو ببینم! نه!!  
 فرهاد توی اون جمع لعنتی نبود! نفس  
 آسوده ای کشیدم وزیر لب خداروشکر  
 کردم! اومدم بیصدا راهمو بکشم وبرم  
 که پاشنه ی لعنت شده ی کفشم بین دو  
 تاسنگ گیرکرد وافتادم زمین! خیلی دردم  
 گرفت! اما صدامو توگلو خفه کردم تا  
 متوجه من نشن! اما دیرشده بود! یکی  
 از مرد ها صداروشنیده بود! مرد\_کی  
 اونجاس؟ چشمم از ترس گشاد ونفس  
 هام به شماره افتاده بود! دستمو جلوی



بود که با تموم قدرت جیغ بکشم....

جیغ بلندی کشیدم و شروع کردم به تقلا  
 کردن! یکیشون دستامو گرفت و یکی  
 دیگه دهنمو محکم گرفته بود! زورم  
 بهشون نرسید! بلندم کردن و کشون کشون  
 بردن.. گریه میکردم و جیغ میکشیدم!  
 اسم فرهادو صدا میزدم اما دست بزرگ  
 وقوی مرد جلوی دهنم بود! نه خدایا!  
 خدا!!!! اگه بلایی سرم بیارن خودمو  
 میکشم! خودمو دار میزنم! مثل بابام!  
 بابای من همه ی هستیشو باخت و طاقت  
 نیاورد! دخترانگی من هم همه ی هستیم  
 بود! دست و پا میزدم که بزارنم زمین  
 اما بی فایده بود! مردی که پشت سرم  
 ایستاده بود و دهنمو گرفته بود کنار  
 گوشم گفت؛ بدقلقی نکن دیگه! نترس  
 خوش میگذره! دستشو محکم گاز گرفتم  
 اینقدر محکم که حس کردم دندونام خرد  
 شد! پشت ولم کرد و باسرافتادم زمین!





چه جورم! رنج سنی هر چهار تاشون  
 پایین ۲۵ سال بود! بالتماس به شهرا  
 گفتم؛ آقا شهرا تورو خدا بزارین من برم  
 من نامزد دوستونم! نامزد فرهاد! تورو  
 به قران اجازه بدید من برم! شهرا پوز  
 خندی زدوگفت؛ اگه نامزد فرهاد میذاشتم  
 بری! خیلی بدشانی دختر! من ازاون  
 آشغال متنفر مممم!

شالمو که دور گردنم افتاده بودو باشدت  
 ازگردنم کشید ونگاه چندی بهم انداخت  
 وگفت؛ خوب داغی به دلش میزارم!!  
 روبه مردی که دستشوگازگرفته بودم  
 گفت؛ یاسر برو بیرون بیا کسی نیاد!!  
 \_نه نه! صبرکن! دروغ گفتم، به ارواح  
 خاک پدرم دروغ گفتم! من هیچ صنمی  
 بافرهاد ندارم! میخواستم بزارین برم!  
 به امام حسین من خدمتکار خونه اشم!  
 بااین حرفم همه شون زدن زیر خنده!!!  
 شهرا دستی به صورتم کشید وگفت؛



باگریه وضجه التماس می‌کردم به چند  
 میلی متری از لیم رسیده بود که از موهایش  
 از پشت کشیده شد! او مد! مرد من او مد!  
 اون اینجا بود! فرهاد من بود! قیافه اش  
 ترسیده و غضب الود بود! فقط مشت و  
 گلد بود که به دونا میزد! نعره میکشید!  
 چه غلطی می‌کردددییین! دوتایی که  
 کمک شهرا د می‌کردن لباسمو در بیارن با  
 اولین ضربه های فرهاد پابه فرار گذاشتن!  
 اما... شهرا د بود که زیر مشت و لگد های  
 فرهاد حتی نمیتونست از جاش بلندبشه!  
 فرهاد جنون گرفته بود! بی وقفه مشت  
 میزد تو سر صورت شهرا د و بانعره فوش  
 میداد! فرهاد\_ حرووووم زاده! داشتی  
 چه گهی میخوردی؟ نمیتونستم بلندشم!  
 مطمئنا دنده هام شکسته بودن! کشون  
 کشون خودمو به فرهاد رسوندم! \_ولش  
 کن! داری میکشیش! فرهاد! تورو خدا!  
 فقط تونستم پاهاشو بگیرم! \_فرهااا!  
 کشتیش لعنتییی! شهرا د بیشهوش شده

بود و فرهاد بازم بی وقفه کتکش میزد!  
 فریاد کشیدم\_ وایییییی خدا!!!!!!  
 فرهاد برگشت سمت من! ولش کرد!  
 به بدنم نگاه کرد\_ نعره کشید\_ چیکارت  
 کرررررردن؟\_ هیچی! هیچی فرهاد فقط  
 بلندم کن! فرهاد بازم برگشت و بالگد به  
 جون شهزاد افتاد! به پاهاش افتادم!  
 \_فرهاد تور و خدا ولش کن میمیره! خوش  
 میفته گردنت! فرهاد\_ وووولم کن!

\_جون رویا! جون مادرت! جون عزیز  
 ولش کن اون بیهوشه! التماس می‌کنم!  
 فرهاد ولش کرد و کتسو درآورد و تتم  
 کرد! به حرکاتش نگاه می‌کردم! انگاری  
 جنون گرفته بود سرش می‌لرزید و سفیدی  
 چشمش اصلا معلوم نبود و کاسه ی  
 خون شده بود فرهاد\_ چرا پیاده  
 شدی؟ لعنتی مگه نگفتم از اون ماشین  
 صاحب مرده پیاده نشووووو!!!! وای خدا  
 الان دیونه میشم! تقصیر من شد! نباید  
 تنهات می‌ذاشتم! گریه می‌کردم\_ ترسیدم

بلایی سرت بیارن! فرهاد جلوی پاهام  
 زانوزد وبه صورتم نگاه کرد باچشمای  
 غم گرفته ای گفت؛ چیکارت کردن؟ باگریه  
 جواب دادم؛ آگه نرسیده بودی بیچاره  
 میشدم! خودمو میکشتم فرهاد! بخدا خودمو  
 میکشتم! فرهاد محکم ب\*غ\*ل\*م کرد که آخم  
 دراومد! نفسم رفت! تموم بدنم درد  
 میکرد! فرهاد\_ معذرت میخوام! بعداز  
 چندثانیه ازم جداشد وروی دست هاش  
 بلندم کرد...فرهاد\_ الان میبرمت دکتر!  
 یه کم تحمل کن، نمیزارم آب خوش  
 ازگلوی هیچکدومشون پایین بره! نمیزارم  
 توی این شهر زندگی کنن! داشت حرف  
 میزد وخط نشون واسشون میکشد و  
 تند تند به سمت ماشینش راه میرفت!  
 چشمام سیاهی میرفت! دیگه  
 مطمئن بودم جام توی ب\*غ\*ل\*م ش امنه! انگاری  
 منتظرآ\*غ\*و\*ش امنش بودم تا ازحال برم!  
 کم کم صدای فرهاد کم وکمتر شد و  
 دیگه چیزی نفهمیدم وچشمام بسته

شد!!!!

وقتی چشم هامو باز کردم روی تخت  
 بیمارستان بودم! به اطرافم نگاه کردم!  
 اتاق خالی و غرق در سکوت بود! سروم به  
 دست چپم وصل بود، سعی کردم خودمو  
 بالا بکشم و تکیه بزنم با کمی تلاش و  
 تحمل کردن درد پهلوم تونستم خودمو  
 به حالت نشسته در بیارم! هواروشن بود و  
 این نشون دهنده این بود که مدت زیادی  
 رو خوابیدم! تموم اتفاق ها تو ذهنم  
 تداعی شد! بی اختیار اشک تو چشمم  
 جمع شد! زیر لب نالیدم؛ خدایا.. شکر!  
 آخه چرا من؟ آگه فرهاد نبود چی میشد؟  
 خدایا تو اون لحظه کجا بودی؟ قطره  
 اشکم روی لباس بیمارستان چکید! دلم  
 مامانمو میخواست، زمزمه کردم\_ مامان!  
 چشم هامو بستم و تصور کردم صورت  
 زیبایی مادرم رو!\_ چقدر تکرار اسمت  
 قشنگه! مامان! صورتم از شدت بغض توی  
 گلویم جمع شد و گریه ام شدت گرفت!\_

مامانییی! دلم برات تنگ شده! قطره های  
 اشک بی امان و بی اراده صورتمو خیس  
 میکرد! \_ مامان ببخشید! دخترت بیحیات  
 بی اجازه دل داد! مامان ببخش منو!  
 ببخش که دلمو توخونه ی غریبه هاجا  
 گذاشتم! \_ بابا؟ هستی؟ ازتو خجالت  
 نمی‌کشم! تو منو به این روز انداختی! بابا  
 من ازدستت دلخورم بابا! بابا اگه بودی  
 من الان اینجا نبودم! خودخواهی کردی  
 بابایی! اگه بودی دختر توخونه خودش  
 عاشق خاستگارش میشد! اما تورفتی! با  
 بی رحمی تمام دوتا زن رو تنها  
 گذاشتی! گریه هام بیصدا گلایه هام زیر  
 لب بود... \_ نگفتی این دونفر بعدمن چی  
 میشن؟ بابا مامانم فلج شد! دخترت کلفت  
 خونه هاشد! بابا دختر عاشق کسی شده  
 که رسیدن بهش مثل اسمش رویاس!!!  
 خدایا به خداییت قسم دلم واسه تنهایی  
 هام میسوزه! خدایا! دیشب بنده هات  
 عذابم دادن!!!! دلم اونقدر گرفته وغمدار



بود که تا خدا خدایی میکرد آرام نمیشدم!  
 داشتم بیصدا و با چشم های بسته گریه  
 میکردم که در اتاق خیلی آرام بازشد!  
 بدون تکون خوردن چشمم باز کردم و به  
 سقف خیره شدم! واسم مهم نبود کیه!  
 مهم نبود گریه هامو غریبه ها می بینن!  
 مهم این بود اونایی که من انتظارشونو  
 میکشیدم هرگز به دیدارم نمیامدن!!!!

صدای فرهاد توجهمو جلب کرد. بیداری؟  
 سرمو تکون دادم و خیلی آرام گفتم؛ اره!  
 اومد کنار تختم و به صورتم نگاه کرد!  
 فرهاد\_ گریه کردی؟ درد داری؟ بازم  
 سرمو تکون دادم به نشونه ی مثبت و  
 گفتم؛ قلبم درد میکنه! روحم درد میکنه!  
 دکتری سراغ داری درمونم کنه؟ فرهاد  
 پوفی کرد و گفت؛ نه! سالهاست گرفتار  
 این دردم! حالت که خوب شد برگرد به  
 خونتون! سرفولمم هستم! خونه روبه  
 نامت میکنم! هرکجا که بخوای! دیگه  
 نمیخواد بیای سرکار! قرار داد ما از

همین الان فسخ شد! دلم لرزید! کاش  
 متوجه بودی فرهاد! کاش می فهمیدی  
 زهرکلامت نیشتری شد توی قلبم! چقدر  
 بی رحمانه جواب میکرد قلبی روکه  
 عاشقش بود! بغض سنگین توی گلموبه  
 سختی قورت دادم! مثل خودش سنگ  
 شدم، تلخ شدم! \_نمیخوام! من گدانیستم!  
 مرخص که شدم میرم! تصمیم خودمم  
 همین بود! حتی اگه همه ی دنیا هم قرار  
 بود بفهمن میرفتم و پشت به دنیا میکردم!  
 فرهادبالحن دلخوری گفت؛ همه ی رفتنی  
 ها یه روزی میرن! ببخش که بخاطر من  
 عذاب کشیدی! بامکث طولانی ادامه داد؛  
 خونه ای که قول دادم حفته! پوووف!!  
 من میرم بیرون! کاری داشتی زنگ بزن!  
 پشت بنداین حرفش باقدم های بلند  
 اتاقو ترک کرد! همین که دراتاق بسته  
 شد بغض لعنتی من هم شکست!!  
 سه روعده از بیمارستان مرخص شدم

البته واسه شکستی دنده نبود واسه  
 خون ریزی داخلی سه روز نگهم  
 داشتن! لباس هایی که فرهاد ازخونه  
 واسم آورده بودو پوشیدم و نشستم  
 روی تخت ومنتظر فرهاد شدم.. تو  
 این مدت فرهاد اخلاقش شبیه قبلنا  
 شده بود, سرد ومغرور.. عصبی و  
 ساکت! فکرکنم انتظاررفتنمو میکشه!  
 حس میکنم ازاون شب به بعدازم  
 متنفرشده وحتى حاضرنیست به  
 صورتم نگاه کنه! اما من بخاطراون  
 ترسیده بودم! آهی ازسر حسرت  
 کشیدم.. مسکن هایی که واسم تزریق  
 کرده بودن خواب روچشمم آورده و  
 گیجم کرده بود.. همینجا روی صندلی  
 انتظار کنارتخت خوابم برد... صدای  
 فرهاد منو ازخواب عمیقم بیرون  
 کشید! فرهاد\_ رویا؟ آروم پلک  
 سنگینمو بلندکردم ونگاهش کردم...  
 فرهاد\_ حالت خوب نیست؟ میخوای  
 دکتر و صداکنم؟ \_ نه خوبم فقط

خوابم میاد. فرهاد\_ بریم؟ بلندشدم  
 و باتکون دادن سرم جواب مثبت  
 دادم! باهم اتاقو ترک کردیم و من به  
 سمت صندوق بیمارستان حرکت  
 کردم! هرچند پول همراهم نبود اما  
 باید یه کاری میکردم، نمیخواستم  
 کسی بهم ترحم کنه! با تغییر مسیرم  
 فرهاد گفت؛ کجا؟ راه خروجی از این  
 وره و دستشو نشونه گرفت.\_ میدونم  
 میرم صندوق حساب کنم! فرهاد با  
 ابروهای بهم گره خورده اش گفت؛  
 لازم نکرده من حساب کردم! \_ ممنون  
 ولی من میخوام خودم حساب کنم!  
 فرهاد کلافه دستی به موهاش کشید  
 و گفت؛ اذیت نکن تورو خدا بیابرو!!  
 \_ این که بخوام پول بیمارستان  
 خودمو پرداخت کنم اذیتتون میکنه!  
 فرهاد عصبی بهم توپید؛ گفتم حساب  
 کردم! سرموندا ختم پایین و برگشتم  
 پیشش.. بدون هیچ حرفی جلوتر از

من به راه افتاد.. باخودم عهد بستم  
 فردا خونشو ترک کنم و برم گور مو  
 گم کنم!!!!

همین که از ماشین فرهاد پیاده شدم پری اسپندبه  
 دست جلوی راهمو گرفت! کلی قربون  
 صدقه ام رفت.. انگاری مادرم بود! دلم  
 واسه پری هم تنگ میشه! اولایل چشم  
 دیدنشونداشتم اما بعدکه عاشق شدم  
 فهمیدم عشق بدون اراده واردقلب ادم  
 میشه! پس گله ای نیست! به اتاقم  
 راهنماییم کرد ومثل مامانم حواسش بهم  
 بود! دلم واسه مامانم پرپر میزد اما... کاش  
 رفتم یه مرخصی ساده بود! تواین مدت  
 خودموکشتم تامامانم نفهمه بیمارستان  
 بودم! البته بجز شکستن سه تاازدنده هام  
 خون ریزی داخلی هم داشتم! واسه اون  
 بودکه نگهم داشته بودن! فرهاد توی  
 این مدت سکوت کرده بود! حتی نگاهمم  
 نمیکرد! دیگه مهربون نبود! یخ شده بود!  
 سنگ شده بود! قبل ازایناینا گریه که

می‌کردم ناراحت میشد اما... هه! تو این  
 مدت حتی نمی‌پرسید گریه هات واسه  
 چیه!! بخدا اگه ازم می‌پرسید اعتراف  
 می‌کردم که دلمو بهش باختم! اما... اون  
 اشک هامو می دید و اتاق و ترک می‌کرد!  
 کاش اون شب لعنتی از ماشین پیاده  
 نمیشدم! نه نه! کاش هیچوقت وارد این  
 خونه نمیشدم و فرهادو نمیدیدم! تصمیم  
 رو گرفته بودم! فردا صبح زود، وقتی همه  
 تو خوابین میرم! میرم و سایه ی رویاروهم  
 تو زندگی فرهاد گم میکنم! قطره اشکی  
 از چشمم چکید! زیر لب زمزمه کردم؛ چه  
 عشق نافر جامی! خیلی دوستت دارم  
 فرهاد..

با صدای آلامر گوشیم چشممو باز کردم!!  
 خدا یا چقدر خدا حافظی سخت بود واسم!  
 ضربان قلبم تند و دست هام یخ کرده  
 بودن! سخته! خیلی سخته وقتی میدونی  
 از این به بعد قرار نیست عشقتو ببینی!

ساعت ۶ صبح بود، بدون شک همه خواب  
 بودن و متوجه رفتنم نمیشدن! سریع از جا  
 بلند شدم و به سمت چمدونی که دیشب  
 بسته بودم رفتم! تند تند آب دهنم قورت  
 میدادم و دست های یخ زدمو توهم گره  
 میزدم! زیر لب زمزمه کردم\_ آروم باش  
 رویا! یه مدت که نبینیش فراموشش  
 میکنی! از اولشم قرار نبود واسه تو باشه!  
 عشقت یه طرفه بود قبول کن! تو میتونی!  
 بلند تر که صدام به گوش خودم برسه  
 گفتم؛ آره من میتونم! میتونم فراموشش  
 کنم! باگوشیم شماره آژانس گرفتم و  
 عزم رفتن کردم! آماده شدم و نامه ای  
 که واسه فرهاد نوشته بودمو روی تختم  
 گذاشتم! کاش میشد واسه آخرین بار  
 ببینمش اما میدونم که خوابش سبکه و  
 متوجه حضورم میشه! مجبور بودم  
 چمدونو روی دستام بلند کنم چون با  
 کشیده شدنش روی پله ها متوجه ام  
 میشدن! بلند کردن چمدون سنگین همانا  
 و بلند شدن صدای دنده های من همانا!! از

درد شدید پلهوم نفسم قطع شد! آروم  
چمدونو زمین گذاشتم وروی پله ها  
نشستم وضعف کردم....

از درد به خودم پیچیدم! اصلا فراموش  
کرده بودم که حال جسمانی من نرمال  
نیست! اینقدر مسکن های قوی میخورم  
که فراموشم شده بود ۳ تا از دنده های  
سمت چپم شکسته اند... صدای زنگ  
خفیف تلفنم بلند شد... آژانس بود.. حتما  
میخواست اطلاع بده که رسیده! جواب  
دادم وگفتم چند لحظه منتظر بمونه!  
به سختی بلند شدم! به درک متوجه رفتم  
میشن! اصلا کاش فرهاد بیدار بشه و  
جلوی راهمو بگیره.. کاش به زورم که  
شده نزاره برم! دسته ی چمدونو کشیدم  
وروی تک تک پله ها کشیدم! اما نه فرهاد  
بیدار شد و نه رویا موندنی... باهر جون  
کندنی که شد خودمو به ماشین رسوندم  
وازاونجا دور شدم! بعداز دادن آدرس



تکیه به صندلی دادم چشمامو بستم!!!

چشمامو بستم وبه خاطرات  
 خوب این ماه فکر کردم، به  
 تموم لحظات کنار فرهاد بودن،  
 به عطرتش، دو ماه تلاش کردم  
 اسم عطرشو بدونم اما نشد!!  
 یاد وقتی که بیانو میزد وگریه  
 میکرد افتادم.. یاد غم بزرگ  
 توی دلش که خون ریزی ودرد  
 دستشوحس نکرده بود.. اشک  
 چشمم با یادآوری چشماش  
 جاری شد! مثل دیونه هامیون  
 گریه خندیدم.. یاد اون روز که  
 لباس مش رحیمو پوشیده بود  
 افتادم! یاد قیافه اش ی اخمو  
 وحرصیش! وبازهم قطرات  
 اشک! یاد اولین ب\*و\*س\*ه ی عمرم!  
 اون منواشتباه گرفته بوداما...  
 اون ب\*و\*س\*ه ی اشتباهی لعنتی  
 منوعاشق کرد! یاد \*ر\*ق\*ص\*یدن

تو فضای رماتیک، یاد حمایت  
 های مردونه اش! وقتی جلوی  
 شیدا ازم حمایت کرد ازهر  
 عاشقی عاشقتر شدم!!! وایی!  
 فرهادم! شیرینت بودمو  
 نفهمیدی  
 داشتم از شدت بغض و گریه  
 خفه میشدم! صدای پرتحکم  
 راننده منواز خاطراتم بیرون  
 کشید! \_ خانوم باشما هستم!!!  
 \_ ب ب خشید متوجه نشدم!!!  
 مرد سری، از تاسف تکون داد و  
 گفت؛ بفرمایید رسیدیم! به  
 اطرافم نگاه کردم! جلوی خونه  
 خودمون پارک کرده بود، سریع  
 به خودم او مدم و کرایه رو  
 حساب کردم و از راننده خواهش  
 کردم چمدونمو واسم تاجلوی  
 دربیاره! پهلوم به شدت درد  
 میکردو نمیتونستم بلندش

کنم! بعد از رفتن راننده حالا من  
 بودم و چمدونم و دری بسته!!  
 هوا سرد شده بود! صدای بهم  
 خوردن دندونام از شدت سرما  
 بلند شده بود! اه پرسوزی  
 کشیدم و زیر لب زمزمه کردم!!  
 خدا حافظ فرهاد و سلام روز  
 های تلخ جدایی....

بادست های یخ زد زنگ درو  
 فشار دادم و منتظر مامانم شدم  
 یه کم بعد صدای خواب آلود  
 مامانمو شنیدم؛ بله؟ باشنیدن  
 صدای مامانم خجالت کشیدم!  
 من چطور دلم اومد شنیدن  
 این صدارواز خودم دریغ کنم؟  
 در باز شد و مامانم اول با تعجب  
 و بعدشم محکم ب\*غ\*ل\*م\*م کرد، دنده  
 ام به شدت تیر کشید اما خودمو  
 کنترل کردم که صدام در نیاد،  
 مامان\_ اخ درد و بلات به جونم

مادر! خلاصه بعدازیه کم رفح  
 دلتنگی راهی خونه شدیم،  
 خاله هم بیدار شده بود باونم  
 احوال پرسى وروبوسى کردم!  
 خاله\_میخواستیم بیایم اونجا  
 دیدنت مامان دوسه روزه  
 بدجورى بیتابیتو میکرد، تو  
 دلم پوزخندی زدم! هه! مادر از  
 دلش بچه اش آگاهه! خبرنداره  
 اگه فرهادنمیرسید الان زنده  
 نبودمو صدمباره خودمو کشته  
 بودم! داشتم به صورت مامان  
 نگاه میکردم فقط متوجه بودم  
 که لب هاش تکون میخوره اما  
 گوشام صداشو نمیشنید! باباز  
 شدن دراتاقم ترسیدمو یه قدم  
 عقب رفتم! پرهام؟ اون اینجا  
 چیکار میکرد؟ پرهام پسرعموی  
 بزرگم بود، از پدرش و خودش و  
 هرچی که اینا میرسید متنفر

بودم! پراہم\_سلام! بدون توجہ  
 بہ سلامش رومو کردم سمت  
 مامان وگفتم؛ اینجا چہ خبرہ؟  
 مامان ابروی انداخت بالا بہ  
 نشونہ ی این کہ سکوت کنم  
 اما... من ازہمہ ی خانوادہ ی  
 پدریم متنفر بودم، اگہ اون  
 عوضی ہا پشت بابای بدبختم  
 روگرفتہ و پشتشو خالی نمیکردن  
 شاید الان بابای منم زندہ بود..

عصبی بودم، تموم عقدہ هام  
 سر باز کردہ بودن، اگہ پدرم بود  
 من کلفت خونہ ہا نمیشدم!  
 اگہ بود دخترش تو خونہ ہابا  
 حقارت عاشق نمیشد وبہ این  
 روز نمی افتاد! تند برگشتم  
 سمت پراہم وگفتم؛ واسہ چی  
 اومدی اینجا؟ اون بابای بی  
 ہمہ چیزت چہ نقشہ ای دارہ؟  
 پراہم\_ رویا جان! \_ ہوووووو!

بدون پیشوند و پسوند اسممو  
 به زبون نیارا! مامان\_عع؟ رویا؟  
 جیغ کشیدم؛ مامان هیچی نگو  
 فقط میخوام بدونم اینجачه  
 خبره! خاله\_خب نمیزاری حرف  
 بز نیم که دختر خوب! دوباره  
 برگشتم سمت پرهام و گفتم؛  
 اینجا چی کار میکنی؟ مامان\_من  
 ازش خواستم بیاد! پرهام\_نه  
 رویا خانوم من خودم اومدم!!  
 دلم واستون تنگ شده بود که  
 گفتم پیام و... پریدم تو حرفش  
 و گفتم؛ سه سال پیش کدوم  
 قبرستونی بودین؟ ببینم بابات  
 خبرداره اینجایی؟ پرهام\_من  
 اونقدر بزرگ شدم بابام واسم  
 تصمیم نگیره! سه سال نبودم  
 چون هیچ نشونه ای ازتون  
 نداشتیم! من سه سال دنبالتون  
 گشتم! من بیشتر به شما وابسته

بودم تا خانواده خودم! وقتی  
 از سفر برگشتم نه عمومی بود  
 و نه زن و عمو دختر عمومی! آگه  
 بابودن من مشکل دارید خب  
 دیگه نمیام پاروی سه سال  
 دنبال گشتن میزارم! مامان\_نه  
 پسرم ماعقده ای نی... حرفشو  
 قطع کردم و گفتم؛ من باهمه ی  
 خانواده تهرانی مشکل دارم حتی  
 رویا تهرانی که خودم باشم!!  
 دستمو سمت درخروجی دراز  
 کردم و اداکه دادم؛ حالا هم به  
 سلامت!! مامان بلند و باتحکم  
 گفت؛ رویا!!! پرهام مهمونه!  
 این چرت و پرت ها چیه میگی؟  
 خاله زشته دختر، یعنی چی؟  
 پرهام\_ نه اینجوری نگید و  
 اوقات تلخی نکنید... رویا حق  
 داره! منم آگه بودم همین کارو  
 میکردم!...

دست به س\*ی\*ن\*ه وعبوس به دیوار  
 تکیه زده بودم ومنتظررفتن  
 پرهام بودم, درحیاطوبازکرد  
 اماقبل خارج شدن برگشت  
 سمت منوبالبخندگفت؛ خیلی  
 خوشحالم پیدات کردم دختر  
 عمو! گره بین ابروهام بیشتر  
 شد, خواستم بازم بهش بتویم  
 که رفت.. همین که در بسته  
 شد, مامان افتادبه جونم وتا  
 میخوردم کتکم زدا وقتی با  
 مشت به پشتم میکوبید انگار  
 روح ازتم جدا میشد وازدرد  
 نفسم میرفت, صدامو توگلو  
 خفه کرده بودم, مامان\_بی چشم  
 ورومن اینجوری تورو تربیت  
 کردم؟اره؟ اون رامین بدبخت  
 اینجوری دخترتربیت کرد؟ که  
 مهمون روازخونت بیرون کنی؟  
 تلخ شده بودم, سنگ شده بودم



بی حیابوی ملاحظه شده بودم..  
 شایدگاه توی اون شرایط روحی  
 نبودم حق روبه مادرم میدادم  
 اما اون لحظه به هیچی جز اینکه  
 فردهای دلتنگی انتظارمو میکشید  
 فکر نمی کردم، با صدای بلندو  
 گریه گفتم؛ اولار امین بدبخت  
 نبود، میدونی چرا؟ چون وقتی  
 رفت یه عالمه مال واموال داشت  
 اون رفت و بعدازون تموم بد  
 بختی هاش موند واسه ما!اره  
 بابا بهم نیاده بود بامهمون بد  
 رفتاری کنم، مامااان! چشماتو  
 بازکن! باباخیلی چیزارو به من  
 یادنداده بود وزمونه یادم داد!  
 همینجوری بابدخلقی از باباگله  
 می کردم و صدام رفته رفته بلند  
 و بلندتر میشد، باکشیده ای که  
 توی گوشم خورد ساکت شدم!  
 مامان با صدایی بغض کرده و  
 لرزون گفت؛ نمیخوام حتی یک

کلمه ی دیگه بشنوم! بابته و  
 بغض نگاهش کردم, خواستم  
 معذرت خواهی کنم که نعره  
 کشید؛ حتستی یک کلمه!! نادم  
 وپریشون سرموانداختم پایین  
 وراه اتاقموپیش گرفتم, هه!!  
 چه استقبال گرمی!!!!

باصدای مامان از خواب بیدار  
 شدم, رفتم توی حال و نشستم  
 کنار پاهاش, عکس بابار و بغل  
 کرده وگریه میکرد, \_مامان!؟  
 مامان\_ برورویا, نمیخوام هیچ  
 حرفی بشنوم, به زور ب\*غ\*ل\*ش  
 کردم وگفتم؛ غلط کردم بخدا  
 فشار عصبی رومه! ببخشی!  
 گریه مامان بیشتر شد و باهمون  
 گریه گفت؛ من که گفتم نرومن  
 که گفتم خودم خرجتو میدم  
 واسه چی رفتی؟ رفتی که

اینجوری توروم دربیای؟ من  
 اینجوری دختر بزرگ کردم؟ من  
 اون رویار و اصلا نشناختم، عوض  
 شدی رویا، غلط کردم، ببخشید  
 دیگه تکرار نمیشه، دستشو  
 ب\*و\*س\*ی\*دم و هزار بار دیگه ام ازش  
 معذرت خواهی کردم تا بالاخره  
 راضی شد و ببخشیدم، خاله نبود  
 نمیدونم کجارفته بود، خاله  
 کجاس؟ مامان رفت دنبالش  
 بلیط، میخواد بره کرمانشاه،  
 \_خب توهم باهاس برو، مامان\_  
 نه، من از اولشم قرار نبودیم،  
 تصمیم گرفته بودم اگه نیای  
 من پیام اصفهان، که خداروشکر  
 خودت اومدی، \_قربونت بشم  
 دیگه نمیرم، دیگه نمیرم سراون  
 کار، ارزش دوری از شمار و نداره  
 مامان\_ چرا؟ باکسی مشکل پیدا  
 کردی؟ \_نه اصلا، ولی دیگه  
 نمیخوام ازت جدا باشم، مامان

مشکوک نگاهم کردوگفت؛ چی  
 شده؟ راستشو بگو، صبح چشمت  
 قرمز بود، گریه کرده بودی مگه  
 نه؟\_ نه مادر من! صبح سوز سر ما  
 تو چشمم خورده بود، بخدا چیزی  
 نشده، مامان\_ پس ۱۰ میلیون  
 چی میشه؟ یعنی قیدشوزدی؟  
 \_ پنج تومن گرفتم، البته هنوز  
 استعفاندام اما دیگه نمیرم  
 کارش سخته، ازپسش برنمیام،  
 مامان\_ باشه دردت به جونم نرو  
 من ندونستم سخته وگر نه نمیداشتم  
 بری!\_ فقط من یه مقدار از پولو  
 خرج کردم اشکال نداره؟ مامان  
 \_ چه اشکالی پول خودته منکه  
 یک دونه هزاریشم ازت نمیگیرم.  
 خلاصه چونه زدن منو مامان  
 شروع شد، تابا لآخره مامان موفق  
 شد وقرار شد فقط واسم پس  
 اندازش کنه، سر سفره ناهار

بودیم که خاله برگشت، واسه  
 شب بلیط گرفته بود و قرار بود  
 یکی دو هفته بره شهرستان و  
 خیلی خوشحال بود که میخواد  
 بره به شوهر مرحومش سر بزنه،  
 مامان\_راستی رویا خبری از  
 سوگند نیست؟ \_بدون فکر کردن  
 به حرفم گفتم؛ قهرم باهاش!  
 مامان با تعجب؛ وا؟ چرا؟ شما  
 که باهم خوب بودین! فهمیدم  
 چه گندی زدم، واسه جمع کردن  
 گندم گفتم؛ خنخنخ شوخی  
 کردم بابا، همین دیروز باهاش  
 حرف زدم، مگه نیومده سر بزنه؟  
 مامان\_یک هفته پیش با کامران  
 اومدن از اون روز دیگه نیومده.  
 چاره ای جز اینکه بگم؛ امروز  
 بهش زنگ میزنم و خبر میگیرم  
 نداشتم، وگرنه تا واسه مامان  
 همه چی رو تعریف نمیکردم  
 ول کن نبود، رفتم سراغ گوشیم،

۳۵ تماس بی پاسخ و ۱۱ پیام از  
 فرهاد داشتم، یعنی نامه رونخونده؟  
 من که تو نامه گفته بودم میرم  
 واسه همیشه و.. پیام هارو باز  
 کردم، اولش نوشته بود جواب  
 بده و چرا جواب نمیدی پیام  
 های بعدی هم تحدید کرده بود  
 اگر جواب ندی میاد درخونه  
 و آخرین پیامشم این بود؛ باشه  
 خودت خواستی! لرز کردم، به  
 ساعت پیام نگاه کردم، واسه  
 چهل دقیقه پیش بود، میدونم  
 فرهاد دیوونه اس! اون میاد،  
 و ایی خدا، نکنه بیاد؟ تادستم  
 شمارشو لمس کرد زنگ خونه  
 زده شد!! یا علییییی! فرهاد!!

سریع بلند شدم از جام، خدایا  
 به دادم برس، چه غلطی بود  
 که من کردم اخه، مامان باز حمت

از جاش بلندشد که بره درو باز  
 کنه بادست پاچگی ودلهره داد  
 زدم؛ نه! مامان باتعجب؛ وا! چته  
 تو؟ صدام میلرزید، خدالعنتت  
 کنه فرهاد! لبخندی زورکی زدم  
 وگفتم؛ من میرم باز میکنم، پاهات  
 دردمیکنه، مامان از خدا خواسته  
 نشست سر جاش وگفت؛ بدو خوب  
 الان میره، سریع چادر نماز مامانو  
 پوشیدم ورفتم سمت در، تو دلم  
 صلواتی فرستادم و درو باز کردم،  
 هیچوقت تو مخلیه ذهنم نمیگنجید  
 بادیدن پرهام اینقدر خوشحال  
 بشم، نفس اسوده ای کشیدم  
 و بی اراده سلام کردم، پرهام  
 بالبخندی که روی لب هاش بود  
 بامهربونی جواب سلامم داد  
 وسبدگل بزرگی روگرفت جلوم!  
 یه لحظه فقط یه لحظه تصور  
 کردم فرهاد! خودبه خود لبخند  
 نشست روی لبم، با صدای نکره

پرهام از رویا او مدن بیرون و  
 اخمام رفت توهم! پرهام\_ اجازه  
 هست؟ دندونامو محکم روی  
 هم ساییدم و بانفرت خواستم  
 جواب بدم که مامانم پشت سرم  
 ظاهر شد، مامان\_ بیاتو پرهام!  
 برگشتم و باحرص به مامان  
 نگاه کردم، باچشم و اسش خط  
 و نشون کشیدم اما محلم نداد،  
 پرهام پایه کم مکث جعبه ای  
 شیرینی روبه دست مامانم داد  
 و گلایی که ازش نگرفته بودمو  
 باخودش آورد توخونه! متنفر  
 بودم از چاپلوسی های این خانواده!  
 فکر کرده باآوردن گل و شیرینی  
 فراموشم میشه چطوری بابای  
 منوتنها گذاشتن! محکم درو بهم  
 کوبیدم و به سرعت خودمو به  
 اتاقم رسوندم! چادرمو باخشونت  
 از سرم کشیدم و مچله اش کردم



و با تموم قدرتم گازش گرفتم!!  
 چه رویی داره این مردک با اون  
 سببیل های زشتش! یه کم که  
 گذشت یادم افتاد باید زنگ به  
 فرهاد بزنم! سریع شمارشو  
 گرفتم و کنار گوشم گذاشتم!!  
 \_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش  
 می باشد! چندبار دیگه هم زنگ  
 زدم و خاموش بود! گوشی رو  
 کوییدم رو تخت و گفتم؛ به درک  
 خاموشی! اگه بیای اینجا قلم  
 پاتو میشکونم! از شدت حرص  
 قفسه س\*ی\*ن\*ه ام تند تند بالا پایین میشد  
 و بازم دنده ام تیرکشید! سعی  
 کردم خودمو اروم کنم یه کم  
 که گذشت صدای مامانو شنیدم  
 \_ رویا!؟ جواب ندادم! چند  
 ثانیه بعد خاله اومد تو اتاقم و  
 گفت؛ پاشو بیاتو حال، مادرتو  
 اذیت نکن گ\*ن\*ا\*ه\* داره، جلوی این  
 پسره ضایعش نکن! \_ خاله من

از این حیوون بدم میاد! خاله\_  
 این بیچاره چه گ\*ن\*ا\*ه\* می کرده؟  
 با پدرش مشکل داری با خودش  
 که نداری! با خودش مشکل دارم.  
 با فامیلیش مشکل دارم! خاله  
 من از با خودمم مشکل دارم!!  
 خاله نشست کنار تختم و گفت؛  
 قربون شکل ماهت بشم الهی  
 امروز و کوتاه بیا بخاطر مادرت  
 تو که نمیخواهی مادرت جلوی  
 اینا خراب بشه میخوای؟ سرمو  
 به علامت منفی تکون دادم!  
 خاله\_ خب چی بهتر از این الانم  
 باشو بخاطر مادرت نیم ساعت  
 بشین توحال، با عصبانیت از جام  
 بلند شدم و گفتم؛ میام ولی رویا  
 نیستم اگه حالشون بگیرم، لباس  
 مرتب پوشیدم و رفتم توی حال،  
 مامان با دیدنم اشاره کرد و  
 گفت؛ دخترم دوتا دونه چایی

بیار! به! بفرما انگاری او مده  
 خاستگاری مردک! چشم قره  
 ای به مامان رفتم ورفتم توی  
 اشپزخونه دوتا چایی تیره و  
 مشکییی ریختم! به چایی ها  
 نگاه کردم خیلی زشت و سیاه  
 بود اما گفتم؛ همینه که هست!  
 چایی روزمین گذاشتم نشستم  
 کنارخاله، مامان\_ رویا جان دلیل  
 او مدن پرهامو میدونی؟ سری  
 تکون دادم یعنی مهم نیست!  
 مامان\_ پرهام جان او مده تورو  
 از من خواستگاری کرده، از  
 اونجایی هم من نمیتونم واسه  
 زندگیت تصمیم بگیرم همه چی  
 رومیزارم به عهده خودت! با  
 هرکلمه ای که ازدهن مامانم بیرون  
 میومد چشمای من گردو ضربان  
 قلبم بالاتر میرفت! چی داشت  
 میگفت؟ خواستگاری از من؟  
 به چه حقی؟ من با پسر رحمان

تهرانی ازدواج کنم؟ من؟ رویا؟  
 دختر رامین؟ واییی! پرهام  
 خان تهرانی گور خود تو کندی!

بلند شدم از جام, سکوت کرده  
 بودم, آدوم بودم. اما آرامش قبل طوفان بود,  
 پرهام و مامان و خاله با تعجب  
 نگاهم میکردن! یه دفعه نعره  
 کشیدم,, پاشووووو بروووواز  
 خونه ما بیرووووون! به چه حقی  
 این اجازه روبه خودت دادی؟  
 هااااان؟ پسر رحمان از تاحالا ادم  
 شده؟ هرررری! حساب کشیده  
 هایی که امروز توی صورتم  
 خورده بود از دستم خارج شده  
 بود! واسم مهم نبودتندی میکنم  
 یا پر خاش یا حاضر جوابی! مهم  
 این بود باید حال این مرتیکه  
 رو بگیرم! باسیلی که مادرم توی  
 گوشم زدیه ثانیه ساکت شدم

امدو باره فریاد زدم\_ واسه چی  
 میزز زنییییی؟ تو میدونستی  
 این عوضی قصدش از او مدن  
 چی بوده اره؟ آگه زیادی کردم  
 آگه سر بارتم میرم، همین الان  
 میرم، اصلا اشتباه کردم او مدم،  
 پرهام او مدر و به رومو شونه هامو  
 محکم تو دستش گرفت و باعث  
 شد دیونه بازی نکنم بهش نگاه  
 کنم، پرهام باغمی که توی چشمش  
 نشسته بود گفت؛ دختر خوب یه  
 جواب رددادن این همه پر خاش  
 نمیخواست! بهش تو پیدم و  
 گفتم؛ فکر نمیکنم صبح واست  
 دلبری کرده باشم که الان باگل  
 و شیرینی او مدی؟ جسارتت  
 قابل تحس\* می\* ن\* ه والا! پرهام با  
 پوزخند تلخی گفت؛ نه صبح  
 اینقدر از دیدن عشقم خوشحال  
 بودم که حتی یک کلمه از حرفاتو  
 یادم نمودند! نه! صبح دلبری نکردی

چهارسال پیش توی مهمونی  
 روژین (دخترعموم) با اون لباس  
 عروسکی دلبری کردی! تلخ تر  
 خندید سرشو انداخت پایین و  
 ادامه داد؛ یه جوری دلم رفت  
 که ۳۰ سال نیم تموم دنبالتون  
 گشتم! میدونی چرا دیر پیدات  
 پیدات کردم؟ نگاهم کرد  
 تو چشمم زل زد ادامه داد؛  
 هوم؟ چون یه عده بی معرفت  
 منو فرستادن شیراز و گفتن و  
 اونجا زندگی میکنید، همه جارو  
 گشتم الی تهران! چند وقت پیش  
 خبردار شدم شوهر خاله فرشته  
 فوت شده، امادیر خبرم کرده  
 بودن، دیر رسیدم، زمانی رسیدم  
 خونه فروخته شده بود، باهزار  
 بدبختی ادرس املاکی که قول  
 نامه کرده بودن و پیدا کردم و  
 باهزار و یک جور بدبختی دیگه

فقط تونستم یہ شماره ازتون  
 توسط املاک پیدا کنم، وقتی  
 فهمیدم شماره واسه تهرانه دنیا  
 روسرم خراب شد، من از خانواده  
 خودم رو دست خورده بودم،  
 وقتی برگشتم خونہ رو واسه  
 ہمیشہ ترک کردم، نہ بخاطر تو،  
 نہ! بخاطر خودم کہ ۴ سال بازی  
 خوردم، بخاطر اینکہ دل ہیچکس  
 واسه پرہام بہ رحم نیومد کہ  
 حداقل نزارن چہارسال توی  
 شہرہادنبالت بگردم! اہی از  
 سر حسرت کشید و گفت؛ اینارو  
 نگفتم کہ دلت بہ رحم بیاد، من  
 جواب خودمو گرفتم، فقط دلم  
 میخواست بدونی منم مثل تو  
 اذیت شدم، درستہ نوع اذیت  
 ہافرق داشتہ اما منم رودست  
 خوردم!! منم تنہاشدم، تواز خانوادہ  
 پدری و من پدر و مادر خودم! گفتم  
 تایادگیری ہیچوقت یکطرفہ

به قاضی نری وقبل حکم صادر  
 کردن وقضاوت کردن اول به  
 حرف های طرف مقابلت گوش کنی  
 باتمام حرفش نگاهی پرازغم  
 بهم انداخت وراه خروجی رو  
 پیش گرفت, \_ صبرکن! بدون  
 برگشتن سر جاش ایستاد, خیلی  
 ازکارم پشیمون بودم, احساس  
 شرمندگی وندامت تموم وجودمو  
 دربرگرفته بود, باشرمندگی و  
 سرافندگی گفتم؛ متاسفم! اووم!  
 خبر نداشتم! بدون برگشتن سرش  
 به نشونه ی تایید تکون داد و  
 رفت.....

امروز ۲ روزه که خاله رفته و  
 مامانمم حتی یک کلمه باهام  
 حرف نمیزنه, فرهادم دیگه پیداش  
 نیست, نه زنگ زده ونه حتی  
 یک دونه پیام! انگاری ازخداش



بودمن برم، امروز سومین روز  
 بود که چشمای قشنگشو نمیدیدم.  
 چشمامو بستم و تصور کردم صورت  
 قشنگشو، آه پر حسرتی کشیدم  
 وزیر لب زمزمه کردم؛ دم اخری  
 بی وفا شده بودی مهربون! فقط  
 من میتونم تشخیص بدم پشت  
 اون قیافه ی عبوس چه قلب  
 مهربونی پھون شده، نمیدونم  
 چی شد، وقتی به خودم اومدم  
 شماره ی فرهاد گرفته و کنار  
 گوشم گذاشته بودم، تا  
 میخواستم قطع کنم صدای پر  
 عشوه ی زنی به گوشم خورد،  
 زن\_ بفرمایید؟ تپش قلب گرفته  
 بودم، به سرعت نور دهنم خشک  
 شد و دستام یخ کرد، عصبی  
 غریدم! \_تو دیگه کی هستی؟؟  
 صدای فرهاد مانع حرفش شد  
 فرهاد\_ شیداکی بود؟ شیدا\_  
 هیچکی عزیزم مزاحم! بعد از

تموم شدن حرفش گوشه‌ی رو  
 قطع کرد، عجب بازیچه‌ی ای  
 بودم منه احمق! لعنت به تموم  
 لحظاتی رو که باتوح\*ر\*و\*م کردم!

به ساعت نگاه کردم! یک شب!  
 پوزخندی غمگین ترازغروب  
 پاییزی روی لبم نشست، لبخند  
 روی لبم بود و اشک روی گونه هام..  
 کی حال رویای بیچاره رو میفهمید؟  
 کی میتونه بفهمه رویاتوی اون  
 شب چی کشید، خدا یا چراهر  
 وقت دلم میگیره بارون میاد؟  
 ژاکت بافتنی قرمز رنگمو تم  
 کردم و رفتم روی پله های حیاط  
 نشستم، باگوشیم اهنگ گذاشتم،  
 زیر لب زمزمه کردم، بابا ایندفعه  
 بارون بخاطر تونیومد! بخاطر  
 دلم اومد، بخاطر عشق نافر جامم  
 اومد، صدای خواننده آتیش به

قلبم کشید، کم کم وہی ہوا بلند  
 شدم وہ سمت تابم رفتم، یادم  
 نبود قسم خورده بودم کہ روی  
 تاب نشینم! بدون فکر کردن بہ  
 کارم شروع کردم اہستہ تکون  
 خوردن و ہمخونی باہنگ..  
 متن آہنگ\_ چہ دلم گرفتی  
 واسہ چی داری گریہ می کنی  
 چہ دلم شکستی  
 واسہ کی داری گریہ می کنی  
 چہ دلم غریبی  
 چی دیدی داری گریہ می کنی  
 میگی گذاشتہ رفتہ  
 اونی کہ مثل نفس تو بود  
 میگی دلتو شکستہ  
 اونی کہ ہمہ ی کس تو بود  
 میگی دیدی نمونہ  
 پای ہمہ حرفایی کہ زدہ بود  
 دل من میدونم داری دیوونہ  
 میشی اما باز بیخیالش  
 دل من میدونم داری ویروونہ

میشی اما باز بیخیالش....

داشتم گریه میکردم که مامان  
 باچشم های خواب الوداومدتوی  
 حیاط ومتوجه من شد, مامان\_  
 رویا؟توداری گریه میکنی؟\_نه  
 مامان گریه نمیکنم, برتو داره  
 بارون میاد, اما مامان دمپایی  
 پوشیدواومد نزدیکم, موشکافانه  
 نگاهم کردوگفت؛چی شده که  
 حاضرشدی بعداز۳سال روی این  
 تاب بشینی واینجوری ضجه  
 بزنی؟رویاحرف بزنی وگرنه پوستتو  
 میکنم!واسه جمع کردن اوضاع  
 گفتم؛ مامان بیخیال شو, من هر وقت  
 که بارون میادگریه میکنم, دلیلشم  
 خودت خوب میدونی, مامان\_  
 دروغ نگورویا, توهیچوقت روی  
 این تاب ننشستی, خب واسه  
 همه ی دخترآخاستگارمیاد, باید

گریہ کنی؟ مگہ جواب رندنادی  
دیگہ چتہ؟ خداروشکر ذہن مادرم  
رفتنہ بود سمت پرہام! خلاصہ  
یہ کم باہم حرف زدیم و بعدشم  
رفتیم کنار ہم رخت خواب پھن  
کردیم، حداقل لطفش بہ این  
بود کہ مامانم باہام اشتی کرد،

---

الان یک ہفتہ اس ازاون شب  
میگذرہ و دہمین روزہ کہ فرہادو  
ندیدم، کمرواسہ فراموش کردنش  
بستم! توی دہ روز حتی تاسر  
کوچہ ہم نرفتیم، تارک دنیا کردم،  
مامانم میگہ پاشو برو بیرون  
ہوابہ کلہ ات بخورہ ودلت بازبشہ  
اما من نہ دلی دارم واسہ باز  
شدن وکلہ ای واسہ ہواخوری،  
لعنت بہت فرہاد، زندگیمو ازم  
گرفتی، اما خب توتقصیری نداری،  
مقصر خودمم، خوب میدونم، امروز  
پرہام بہ خونہ زنگ زدوگفت؛

پگاه (خواهر پرهام و دختر عموی من)  
 میخواد رویارو ببینه، میگفت خیلی  
 گریه کرده و از وقتی فهمیده  
 شما پیدا کردم همش التماس  
 میکنه بیارمش، بیچاره میگفت  
 اول زنگ زدم از رویا اجازه بگیرم،  
 منم به احترام مادرم چیزی نگفتم،  
 و سپردمش دست مادرم، زشت  
 بوداگه بعد از اون همه داستان  
 هایی که سر من کشیده بی احترامی کنم  
 یادمه اون روزا که رفتو آمد داشتیم  
 منو پگاه دوست جون جونی بودیم،  
 امانمیدونم اگه بینمش چی میشه،  
 مثل پرهام تنفرم بالا میزنه یانه،  
 اما تلاش میکنم سکوت کنم و  
 حرمت نگهدارم، فقط بخاطر مامانم

امروز قراره پگاه و پرهام بیان  
 خونه ی ما، حسابی به خودم  
 رسیدم، آرایش کردم و لباس

نو پوشیدم، خلاصہ ہمہ جورہ  
 بہ خودم رسیدم، دلم میخواست  
 پگاہ فکرکنہ ہمہ چی مثل اولہ  
 ورو یاہمون رویاست، لباس خوب  
 تن ما مانم کردم و موہاشو و اش  
 گیس کردم، ہمہ چی امادہ بود،  
 میخواستم برم چایی دم کنم  
 کہ بابازکردن ظرف چایی آہ از  
 نہادم بلندشد، اینکہ خالیہ! وای  
 الان میرسن و ماچایی نداریم،  
 سریع ماتتوتتم کردم کہ برم سوپر  
 مارکت، مامان\_ کجا؟\_ چایی نیست  
 میرم بخرم، مامان\_ مطمئنی؟  
 چایی داشتیما!\_ نہ نیست من زود  
 برمگیردم، سریع شالمو سرم  
 انداختم و بعداز پوشیدن کفش  
 هام از خونہ زدم بیرون، بعداز  
 خریدن چایی یہ کمم خوراکی  
 خریدم و برگشتم خونہ، نمیدونم  
 توہم زدہ بودم یا واقعا اینجوری  
 بود، بوی عطر فرہاد بہ مشامم

رسید، همین که برگشتم پشت  
 سرمو نگاه کنم هیکل چهارشونه ی  
 فرهاد جلوم ظاهرشد، هین خفه ای  
 گفتم ودستموجلوی دهنم گرفتم،  
 لعنتی چرانمیزیاری فراموشت  
 کنم؟ اخم هاش به شدت توهم  
 رفته بودوبرزخی نگاهم میکرد،  
 بفرما! یکی نبود بهش بگه اومدی  
 اخماتوبه رخم بکشی؟ یاداون  
 روزافتادم که شیداگوشیشو  
 جواب داد، ابروهای منم توهم  
 گره خورد، سرسنگین وتلخ  
 شروع کردم به حرف زدن\_سلام!  
 شماکجا؟ اینجاکجا؟ فرهاد\_هه!  
 چه قیافه ای واسه خودت بهم  
 زدی، طبق معمول جواب سلاممو  
 نداد، یاد آرایشم افتادم، خداییش  
 زیادبود ومناسب این محله نبود،  
 اما به فرهادنداشت، کلافه و  
 بیحوصله چشمامو توی کاسه



گردوندم وگفتم؛ کاری دارید  
 اقا فرہاد؟ با اینکه قلم داشت  
 توس \*ی \*ن \*ہ ام کندہ میشد اما کنترل  
 کردم، نمیخواستم بدونہ آرزوی  
 دیدن دوبارہ شو داشتم، فرہاد۔  
 واسہ چی بدون اجازہ رفتی؟  
 مگہ من اجازہ دادم؟ او مدم برم  
 بہ مامانت ہمہ چی روبگم، اینو  
 گفت ورفت سمت مخالف من!!!!

سریع خودموبہش رسوندم و  
 روبہ روش ایستادم، اما بی توجہ  
 بہ من خودشو کنارکشید و بازم  
 رفت سمت خونہ ی ما، وای الان  
 میرسہ، سدراہش شدم ودستمو  
 گذشتم روی س \*ی \*ن \*ہ اش، صبرکن  
 بینم! کجاسرتو انداختی پایین؟  
 چی چیرومیری میگی؟ بعدازدہ روز  
 او مدی میگی بدون اجازہ رفتم؟  
 تو این دہ روز کجا بودی؟ ضمنا مگہ  
 خودت نگفتی برم؟ خب رفتم دیگہ

فرهاد\_ بودم, همین اطراف بودم,  
 بهت فرصت دادم خودت برگردی  
 اما.. گوشه ی لبش به نشونه ی  
 پوزخند کج شد و ادامه داد؛ انگاری  
 سرت شلوغه و وقت نمیکنی, برو کنار,  
 به اطرافم نگاه کردم, همش میترسیدم  
 یکی مار و ببینه, همش میترسیدم  
 پرهام و پگاه از راه برسن و مارو  
 باهم ببینن, \_میشه برید؟ من نه  
 تصمیم دارم برگردم و نه کارکنم!  
 حالا هم برید لطفا, فرهاد نوع نگاهش  
 عوض شد, دلخور و غمگین نگاهم  
 کرد, از اون نوع نگاه ها که تموم  
 وجودمو میسوزوند, فرهاد\_ چرا؟  
 بخاطر اون پسر؟ چشمام گرد شد  
 \_پسر؟ کدوم پسر؟ فرهاد باغم بزرگ  
 توی صداش گفت؛ همون که واست  
 گل میاره و باعشق نگاهش میکنی!  
 چشمام از تعجب در حال پاره شدن بود.  
 بدون فکر کردن به حرفم گفتم؛ تو

پرهامو از کجادیدی؟ فرهاد بازم  
 پوز خندکنار لبش نشست؛ اسمش  
 پرهامه؟ اه خاک تو سرم! اخه این چه  
 حرفی بود من زدم؟ فرهاد به پشت  
 سرم خیره شده بود، اروم و شمرد  
 گفت؛ برو! آقا پرهامت او مد، برگشتم  
 و به پشت سرم نگاه کردم، وای نه  
 پرهام بود، از شناس گندمم داشت  
 به مانگاه میکرد....

دوباره برگشتم سمت فرهاد، خدایا  
 این کاراش چه معنی داشت؟ واسه  
 چی بادیدن پرهام بهم ریخت؟ خدایا  
 یه چیزی رو بهم بگو؟ یعنی فرهاد  
 دوستم داره؟ میدونستم بازم  
 توهم زدم! \_ قبل از اینکه بیشتر از قبل  
 گندبز نم گفتم؛ من باید برم، شب  
 بهت زنگ میزنم، نده دست شیدا  
 با خودت کار دارم، خدا حافظ، بعد از  
 اتمام حرفم، راهموبه سمت خونه و  
 چشم های منتظر پرهام کج کردم.

به پرهام رسیدم، موشکانه و باختم  
 نگاهم میکرد، به درک، راستش  
 اصلا واسم مهم نبود، سردسلام  
 کردم و گفتم؛ پگاه نیومد؟ سردتر  
 جواب داد\_سلام، رفت داخل، شونه ای  
 بالا انداختم و رفتم تو! همین که  
 در حیاط بسته شد یه نفر خودشو  
 محکم پرت تو ب\*غ\*ل\*م\*، کسی نبود  
 جز پگاه، بابغل کردنش فهمیدم نه  
 تنها از کینه ندارم بلکه دلمم واسش  
 تنگ شده بود، خلاصه کلی تو بغل  
 هم گریه کردیم و در دودل کردیم،  
 حواسم به نگاه های گاه و بیگاه  
 پرهام بود، نگاه های زیرچشمی  
 و دلخور! از یه طرف میگفتم بیچاره  
 چه گ\*ن\*ه\*ی\* کرده مثل من عشقش  
 یکطرفه اس، از طرفی هم دلم میخواست  
 بزنم نصفش کنم تا اونجوری نگاهم نکنه!!!؟

بعد از شام مهمونا عزم رفتن کردن

پرهام که انگار باجسب دهنشوبسته  
 بودن چون حتی یک کلمه هم حرف  
 نمیزد، فقط موقع شام خیلی سرد  
 خداحافظی کرد، فکرکنم بادیدن  
 فرهادا و نجوری شده بود، راستش  
 دلم نمیخواست واسش توضیح  
 بدم، دلم میخواست حتی با اینکه  
 چیزی بین منو فرهاد نیست ولی  
 اون فکرکنه هست، اینجوری بهتر  
 بود، چون من حتی اگر روی کره  
 زمین فقط یک دونه پرهام باشه  
 باهاش ازدواج نمیکنم، نه که پرهام  
 زشت یا بدهیکل باشه، اتفاقا خوش  
 قیافه اس و دل هر دختری رومییره  
 امارو یادیکه دل نداشت! دل من  
 توی خونه ی یه بیمعرفت زورگو  
 جامونده! از اینابه کنار، پرهام پسر  
 رحمانه! کسی که باتموم وجود  
 ازش متنفرم! بگذریم! واسه بدرقه  
 تادم در همراه پگاه اینا رفتم، پگاه\_  
 رویا قول بده فراموشم نکنی و هر

وقت دلت خواست بهم زنگ بزنی  
 من همیشه دم دستتم، باشه؟! لطف  
 داری چشم، حتما زنگ میزنم!!  
 خوشحال شدم دیدمت! پرهام  
 که حواسش به گفت وگویی ما  
 بود، پوزخندی صدا دار زد، بادقت  
 وموشکافه نگاهش کردم وگفتم؛  
 عذر میخوام، حرف خنده داری زدم؟  
 نگاهی عصبی بهم انداخت وگفت؛  
 نه! تصورات من خنده داره! پگاه  
 که انگار میدونست بحثی پیش بیاد  
 گفت؛ خب دیگه بریم داداش، رویا  
 جونم خدا حافظ! پرهامم بدون  
 خدا حافظی ماشینو روشن کردو  
 رفت.. سرمو از در بیشتر بیرون  
 کردم وبه رفتنشون خیره شدم،  
 گوشیشم که توی جیب شلوار جینم  
 بود زنگ خورد، درو بستم وبدون  
 نگاه کردن به شماره جواب دادم!

\_بله؟ فرهاد\_ بپوش بیا بیرون،  
 \_چی؟ فرهاد\_ پشت درخونه ام  
 تا پنج دقیقه دیگه نیای میام زنگو  
 میزنم!\_ چی میگی تو؟ نمیام واسه  
 چی بیام؟ ای بابا چه اشتباهی  
 کردم! اقامن از خیرخونه گذشتم  
 ول کن نیستیا! فرهاد\_ بیا بیرون  
 تابفت بگم، رویا فقط پنج دقیقه!  
 عصبی غریدم؛ نمیام! یه دفعه مامان  
 از توخونه گفت؛ کیه؟ رویا چیزی  
 شده؟ سریع جواب دادم\_ نه  
 مادرگره به اس! فرهادکه پشت خط  
 بودباشنیدن این حرفم جری شدو  
 نعره کشید؛ گره به جدو ابادته خودت  
 خواستی! بعدشم صدای باز شدن  
 در ماشین اومد، فرهاد داشت تهدید  
 میکرد و صداش از پشت در داشت  
 نزدیک و نزدیک تر میشد، ومن با  
 ترس و چشمای گردشده به درخیره  
 شده بودم و هر لحظه منتظر شنیدن  
 صدای زنگ بودم، فقط تونستم

چشمامو محکم بهم فشار بدم وناله  
 کنم؛ فرهاد خواهش میکنم نکن!  
 فکر کنم درست پشت درخونه بود.  
 بخدا که صدای پاشوشنیدم! فرهاد  
 میون دندون های کلید شده گفت؛  
 بیابرون لعنتی! خواستم جواب  
 بدم که پشت سرم صدای مامانو  
 شنیدم! یک متر پریدم هوا وگوشی  
 از دستم افتاد! مامان\_ چرانمیای  
 تو؟\_ وایی مامان ترسیدم! خم  
 شدم وهمونجوری که گوشیمواز  
 روزمین جمع میکردم گفتم؛ مامان  
 میشه من یک ساعت برم پیش سوگند؟  
 الان زنگ زد باشوهرش دعواش  
 شده، اجازه هست؟ مامان\_ چرا  
 دعواش شده؟ اول زندگی ودعوا؟  
 بهش نگاه کردم وگفتم؛ چه بدونم  
 دعواشون شده دیگه، میتونم برم؟  
 ضربان قلبم به شدت بالا رفته رفته  
 بود و قلبم داشت به سرعت خودشو



به قفسه س\*ی\*ن\*ه\*ام میکوبید، مامان\_  
 بگوسوگند بیاد اینجا! یا ابوالفضل  
 نمیزاره برم! خدالعتت فرهاد!  
 \_وای مامان داره گریه میکنه میدونم  
 نمیاد، تورو خدایزار برم دیگه! ازود  
 برمیگردم! مامان بایه کم مکث  
 گفت؛ این وقت شب اخه؟\_ بابا  
 باآژانس میرم، اجازه بده لطفااا  
 مامان\_ باشه من بگم نرو نمیری؟  
 بفر ما برو! پریدم هواو دویدم تو  
 بغل مامان وگفتم؛ ایول عاشقتم!

به سرعت نور حاضر شدم و به فرهاد  
 زنگ زدم وگفتم الکی بوق بزنه  
 مامانم فکرکنه آژانسه! دودقیقه  
 بعد با بوق فرهاد از مامان خدا حافظی  
 کردم و رفتم سوار ماشین شدم،  
 فرهادم به سرعت از اونجا دور شد،  
 بوی عطرش فضای ماشینشو پر  
 کرده بود، نفس عمیقی کشیدم و  
 عطرشو وارد ریه هام کردم، راستش

ته دلم خوشحال بودم که کنارشم  
 اما به روی خودم نیاوردم، کج نشستم  
 روی صندلی و نگاهش کردم، با خم  
 غلیظی که روی صورتش بود به  
 روبه رو خیره شده بود، یه پلیور  
 مشکی جذب پوشیده بود که تموم  
 عضلات بدنش معلوم بود! به برجستگی  
 بازوهاش نگاهی انداختم! تو دلم  
 قریبون صدقه اش رفتم! یکی نیست  
 بگه تو همونی نبودی همین ۵ دقیقه  
 پیش نفرینش میکردی؟ داشتم  
 نگاهش میکردم که بهم تو پید؛ چیه؟  
 بیشووووور! لیاقت نداره ازش تعریف  
 کنی! اخممو کشیدم تو همو گفتم؛ چی  
 میخواستی؟ زود بگو من باید زود  
 برگردم! فرهاد\_ زود زود نکن چون  
 قرار نیست برگردی! چشمم گرد شد  
 و تن صدام بالا رفت!\_ چی میگی؟  
 ما مانم تنهاس! اصلا واسه چی اومدی  
 فرهاد\_ صدا تو بالا نبرو یا! من اعصابم

نمیکشه! باعجز گفتم؛ ای خدا خب  
 بگو چیکارم داری؟ داری منو کجا  
 میبری؟ ماشین یه گوشه پارک شد،  
 زیر نور زد رنگ خیابون بودیم و  
 ساعت ۱۱ شب بود! فضا رمانتیک  
 شده بود، فرهاد\_ فردا برمیگردی  
 سرکارت، من تورو با برنامه وارد اون  
 خونه کرده بودم، به همین راحتی  
 اجازه نمیدم نقشه هامو نقش بر آب  
 کنی! بر نمیگردم! اگه بخوای پولتو  
 پس میدم! نعره کشید؛ کی حرف  
 پول زد؟ از ترس تند تند پلک زدم و  
 گفتم؛ خو ووب! مگه خودت ازم  
 نخواستی برم؟ خوب رفتم دیگه!  
 فرهاد شمرده شمرده در حالی که  
 دو تا انگشت شصت و اشاره شو  
 روی پلکاش گرفته و ماساژ میداد  
 گفت؛ رویا! اینقدر این جمله ی مسخره  
 رو تکرار نکن! من اون روز بدون  
 فکر کردن به عواقبش اون حرفو  
 زدم! اینقدر با اعصابم بازی نکن!

نمیتونستم برگردم! من به مامانم  
 گفتم دیگه برنمیگردم، مادرم تنها  
 بود، نمیشد! مامانم باورم نمیکرد،  
 \_ باورکنید همیشه، مادرم تنهاست،  
 قبلا خواهرش پیشش بود اما الان  
 نیست، شهرستانه! میتونم! کلافه  
 تراز قبل گفتم؛ فردا ۹ صبح میام  
 دنبالت! مشتمو کوبیدم رو پامو  
 گفتم؛ همیشه! میفهمی؟ نمی شه!!!  
 خم شو تو صورتمو چونه موگرفت!  
 اول به چشمم و بعدش به لبم خیره  
 شد و آهسته گفتم؛ میشه! خفه خون  
 گرفتم! آب دهنمو قورت داد موساکت  
 نگاهش کردم! آروم چونه موول  
 کرد و گفتم؛ بامن بحث نکن! با حرص  
 گفتم؛ زورگوووو! نگاهی سراسر  
 شیطنت بهم انداخت و گوشه ی لبش  
 کش او مد! بیشوور واسه من لبخند  
 میزنه! ناله کردم؛ مامانم چی میشه؟  
 تنهاست! فرهاد در حالی که ماشینو

روشن می‌کردگفت؛ خالت ساعت  
 هفت صبح میرسه! ترس تنها  
 نمیمونه! باچشمای گردشده گفتم؛  
 تو خاله منواز کجامیشناسی؟ اصلا  
 از کجامیدونی؟ نکنه رمالی! اخماشو  
 بازم توهم کشیدوگفت؛ اونش دیگه  
 به تو مربوط نیست! هرچقدر باهاش  
 سروکله زدم که حرف بزنه امانشد،  
 نزدیک خونه یادم افتادمن به سوگند  
 خبرندادم! سریع گفتم؛ واییییی  
 سوگند! من به سوگند نگفتم! فرهاد\_  
 چی رو؟ زورگویی شمارو! به مادرم  
 گفتم میرم خونه ی سوگند، نکنه  
 بهش زنگ زده باشه؟ به ساعت  
 نگاه کردم! همش ۴۰ دقیقه بود من  
 از خونه بیرون زده بودم! نمیشد  
 برگردم خونه! منو ببر خونه سوگند!  
 الان زوده برگردم خونه شک میکنه!  
 فرهاد پیچید تو کوچه مون وگفت؛  
 لازم نکرده، شما الان میری خونه  
 وبه مادرتم میگی سوگند خونه نبوده!

\_چی داری میگی؟ من بهش گفتم  
 سوگندازم خواسته برم پیشش!  
 فرهادبدون توجه حرفم توی کوچه  
 بنبست کنار خونمون پارک کرد!  
 باید اول با سوگند حرف میزدم بعد  
 با این زبون نفهم سروکله میزدم!  
 سریع شماره سوگندو گرفتم! بعد  
 از چندتا بوق کوتاه جواب داد!

سوگند\_ خواب میبینم یا خودتی؟  
 \_سلام, خودمم, اول بگو ماما منم  
 بهت زنگ زده یانه؟ سوگند حراسون  
 گفت؛ اتفاقی افتاده؟ من به مدته  
 نرفتم! تهران نیستم! \_ چیزی نشده  
 فقط بگو زنگ زده یانه؟ سوگند\_  
 نه! به موبایلم که زنگ نزده, به  
 خونه رو نمیدونم! نفس آسوه ای  
 کشیدم و گفتم؛ خب خدارو شکر  
 سوگند\_ چیزی شده؟ نه! حالا بعدا  
 واست تعریف میکنم! کجایی؟

سوگند\_شمالم! دوهفته ای هست  
 او مدیم، او مدم اینجا توتب عشقت  
 بسوزم و بسازم! باخنده گفتم؛ لوس!  
 سوگند\_والا بخدا! چرا جوابمو نمیدادی؟  
 به فرهاد نگاه کردم! داشت توتاریکی  
 کوچه به من نگاه میکرد، خجالت  
 کشیدم، \_سوگند بعدا بهت زنگ میزنم!  
 سوگند\_ای بابا! باشه ولی زنگ بزنی!  
 \_باشه، حتما! خدا حافظ! گوشی  
 رو قطع کردم و روبه فرهاد گفتم؛  
 من دیگه میرم، خدا حافظ! بدون  
 حرف فقط نگاهم کرد، از ماشین  
 پیاده شدم، قبل از اینکه درو ببندم  
 صدام زد؛ رویا خانوم! \_بله؟ فرهاد\_  
 فکراون پسره رو از سرت بیرون کن!  
 با تعجب گفتم؛ ببخشید؟ میون حرفم  
 پرید و گفت؛ فردا حرف میزنیم! شبخیر!  
 اینو گفتم و ماشینو روشن کرد! متوجه  
 منظورش نشدم! در ماشینو بستم  
 و رفتم سمت خونه، با کلید در رو باز  
 کردم و وارد خونه شدم! چراغ حال

روشن بود، پس مامانم بیداره! خدا  
 کنه زنگ به خونه سوگندزده باشه!  
 مامان منو دید تکونی خورد و گفت؛  
 وای ترسیدم! چرامثل دزد امیای  
 تو؟\_ بیخشید، نخواستم بترسونمت!  
 مامان\_ اشکال نداره، چرا برگشتی؟  
 \_پشیمون شدم، پیش خودم گفتم  
 اگه تنها باشن بهتره! ترافیک بود  
 و گرنه زودتر اینا پشیمون شده بودم!  
 مامان باتاسف سری واسم تکون  
 داد و گفت؛ فقط خواستی کرایه آژانس  
 بدی؟\_ اشکال نداره قربونت بشم  
 فدای سرت! داشتم مانتو موبه چوب  
 رختی میزدم که مامان گفت؛ فرشته  
 زنگ زد، ساعت ۹ شب راه افتاده  
 احتمالاً ۵ و ۶ خونه اس! یاد حرف  
 فرهاد افتادم! اون از کجا خبر داشت  
 خاله ی من داره میاد؟ چرا اون قبل  
 از ما با خبر بود؟ یعنی خانواده مارو  
 زیر نظر داره؟ خدایا اون کیه؟ چرا



ہمہ ی زندگی این مرد مجہولہ؟  
 چرانمیتونم بشناسمش؟ مامان۔  
 شنیدی چی گفتم؟۔ ہا!آرہ! اتفاقاً  
 من میخواستم بگم صاحب کارم  
 باستعفام موافقت نکرده! سرشب  
 یکی ازہمکارا زنگ زد، جلوی پگاہ و  
 پرہام نشدبہت بگم، اسمش مہساست  
 میگفت آقای فروزش گفته اگہ نیاد  
 بایدخسارت این دوماہی کہ نیستم  
 روبدم! گفته کسی رونمیتونم جای  
 گزینش بیارم و... مامان۔ یعنی اگہ  
 نری بایدخسارت بدی؟۔ اوہوم!  
 خدایامنوببخش مجبورم بہش دروغ  
 بگم! چون میدونم اگہ واقعیت  
 روبگم ازدستش میدم! میدونم کہ  
 برخوردارخوبی باہام نمیکنہ و ممکنہ  
 آغم کنہ! مامان۔ مگہ نمیگی سخته؟  
 مگہ نمیگی ازپیش برنمای؟۔ نہ!  
 اونقدارہم سخت نیست، دلہم واست  
 تنگ شدہ بود اون حرفو بہونہ کردم!

چمدون به دست بازم برگشتم به اتاقم!  
 اتاقی که متعلق به خونه ی فرهاد  
 بود! باورودم به خونه تازه فهیمدم  
 چقدر دلم واسه این خونه وآدماش  
 تنگ شده بود، حتی واسه مش رحیم  
 پری بادیدنم اونقدر خوشحال  
 بود که سرازپانمیشناخت! مش رحیمم  
 بود، از صورت این مردهیچی رو  
 همیشه تشخیص داد، لامصب نم پس  
 نمیده! فرهاد انگار قرص اخم هاشو  
 نشسته خورده بود چون از سر صبح  
 بازم اخماشو توهم کرده بود، بجز  
 سلام حرفی بینمون ردوبدل نشده  
 بود، بیخیال شونه ای بالا انداختم  
 به من چه اصلاً! به شدت خوابم  
 میومد! تو این مدت بدعادت شده  
 بودم و تو خونه خودمون تادوا زده  
 میخوابیدم! داشتیم به اتاقم نگاه  
 میکردم! همونجوری که تمیزش  
 کرده بودم بود! دست، نخورده بود

حتی شونه ایی که روی میزتوالت  
 جا گذاشته بودمم تکون نخورده  
 بود!!! پری او مدتواتاقم وگفت؛  
 صبحونه خوردی؟ واست بیارم؟  
 باییحالی گفتم؛ خوابم میاد! پری۔  
 بنخواب قربونت برم! من کاراتو  
 انجام میدم! پشت سرش فرهاد  
 وارد اتاق شد وگفت؛ نه نخواب  
 بیاتواتاقم کارت دارم! اشاره ای  
 به لباس های تنم کردم وگفتم؛ صبر  
 کنیدلباساموعوض کنم! فرهاد\_ باشه  
 عوض کن منتظرم! پری باتعجب  
 به فرهاد نگاه میکرد! فرهادم بیخیال  
 اتاقوترک کرد! بازم شونه ای بالا  
 انداختم وتودلم گفتم؛ به درک که  
 بداخلاق شده باز! فدای سرم! پری۔  
 چندروزه بازم عصبی وپرخاشگر  
 شده. من یه نفرکه نمیتونم باهاش  
 حرف بزنم! درعجیبم شیداچه رویی  
 داره! باشنیدن اسم شیدا حالم گرفته  
 بود گرفته ترشد! بابی حالی لباس

هاموعوض کردم, یه تونیک مشکی  
 استین بلند پوشیدم, دورآستینش  
 نوارهایی طلایی داشت, شلوار  
 مشکی جذب پوشیدم ویه روسری  
 چهارگوش طلایی هم سرم کردم,  
 چیدن لباس هارو گذاشتم واسه  
 وقتی که حوصله داشتم! یه کم  
 عطربه خودم زدم وبعداز پوشیدن  
 صندل هام ازاتاق زدم بیرون! نفس  
 عمیقی کشیدم ودراتاق فرهادوزدم,  
 فرهاد\_بیاتو! رفتم داخل, بوی عطر  
 فرهادتوی کل اتاق پیچیده بود,  
 پردههارو کشیده بوداتاق تاریک  
 شده بود, خودشم روی تختش دمر  
 خوابیده بود,\_بامن کاری دارید؟  
 همونجوری که درازکشیده بودگفت;  
 آره!خوابم نمیره یه کاری کن خوابم  
 بیره! باتعجب گفتم؛ وا؟ ببخشید  
 بنده قرص خواب نیستم!فرهاد\_  
 منم قرصی نیستم!\_خب پس من...

پریدتو حرفم وگفت؛ شد یه بار بدون  
 کل کل وظیفتو انجام بدی؟ کلافه  
 گفتم؛ خوابوندن شما وظیفه ی من  
 نیست! فرهاد\_ از این به بعد هست!  
 نوع وظایفت تغییر کرده! حالا حوصله  
 ندارم توضیح بدم فعلا اینو داشته  
 باش! دستمو مشت کردم و باناخنم  
 گوشت دستمو فشار دادم و گفتم؛  
 چیکار میتونم واستون بکنم؟ فرهاد  
 یه چشمشو باز کرد و بهم نگاه کرد!  
 یه کم رو تختش کنار کشید و بادستش  
 زد کنار تختشو گفت؛ بیا اینجا! با چشم  
 های گرد شده گفتم؛ بخوابم؟ فرهاد  
 تک خنده ای کرد و گفت؛ نخیر! بشین!

رفتم کنارش نشستم و گفتم؛ خب؟  
 فرهاد\_ از ما ساز دادن شروع کن بینم  
 خوابم میبره یانه؟ دوستش داشتم!  
 وقتی اینجوری مثل بچه ها رفتار  
 میکرد دلم واسش ضعیف میرفت،  
 دلم میخواست ب\*غ\*ل\*ش کنم و تا میتونم

بچلونم‌ش، اما باید خودمو کنترل  
 میکردم، ازدستش عصبی نبودم،  
 برعکس! از اینکه کنارش بودم راضی  
 بودم، همینجوری توفکر بودم و بهش  
 نگاه میکردم گه گفت؛ شروع کن  
 دیگه! تیشرت تنش بود، ازرو تیشرت  
 شروع کردم به ماساژ دادن پشتش،  
 همش تکون میخورد و عصبیم کرده  
 بود، ناخواداگاه محکم زدم تو پشتش  
 و گفتم؛ وای چقدر تکون میخوری!  
 و اون موضوع باعث به قول خودش  
 خواب اقا فرهاد بپره و من تا  
 نزدیکی های ظهر ماساژش بدم،  
 دستام خسته و پلکم سنگین شده  
 بود، ساعت ۱۲ ظهر بود که خوابش  
 برد، اینقدر خوابم میومد فراموش  
 کردم کجا هستم، اتاق تاریک و کم  
 نور بود، خوب هرکس دیگه ام جای  
 من بود خوابش میرد، همونجوری  
 که نشسته بودم و پا هام از تخت

آویزون بود سرمو گذاشتم روی

پشت فرهاد و خوابم برد.....

\$

الان یک هفته اس که برگشتم خونه

فرهاد و تو این یک هفته شیدا هر روز

میاد و حسابی خون به دلم میکنه

و میره، فرهادم که مثل برج زهرمار

شده، اصلا خونه نیست و قتیتم هست

مثل حمال ازم کار میکشه، امروز

رفتم و سوگند و دیدم، خیلی دلم

واسش تنگ شده بود، به نظرم دیگه

زیادی تنبیهش کرده بودم و بسش

بود! خلاصه صبح تا فرهاد نبود

رفتم و باهم ناهار خوردیم! یه خبر

جالب و خیلی هیجانی هم بهم داد!

سوگند جان هنوز عروسی نگرفته

بارداره و منم دارم خاله میشم!!

تا قبل او مدن فرهاد خودمو به خونه

رسوندم و به کارهای عقب افتادم

رسیدم، ساعت ۴ بعد از ظهر بود که

فرهاد او مد خونه، طبق معمول اخماش

توهم بود، پری و اسش غذا کشید  
 و منم رفتم توی اتاقش به بقیه کارم  
 برسم! دستمو به پیشونیم کشیدم...  
 از خستگی داشتم جون میدادم!  
 لباسایی که از خشکشویی فرستاده  
 بودن رو روی چوب لباسی آویزون  
 میکردم در اتاق باز شدو فرهاد وارد  
 شد... سعی کردم به چشماش خیره  
 نشم و کارم رو بکنم. بی توجه به من  
 گوشیشو روی عسلی گذاشت.  
 پیراهنشو در آوردو روی تخت دراز کشید.  
 ای بی حیا! سرمو پایین انداختم.  
 کمد کنار تخت بود خواستم  
 پیراهنو بذارم توی کمد که پام  
 به لبه تخت گیر کرد و افتادم روش!  
 عرق سرد روی بدنم نشست...  
 وای خراب کردم! اخراجم نکنه!!!  
 نگاهم به چشماش خورد. بی  
 تفاوت به چشمام خیره شد.  
 دستاشو دور کمرم حلقه کردو



لبخندی زد! انقدر شوکه بودم که  
 نمیتونستم تکون بخورم.  
 لیشو روی ل\*ب\*ا\*م گذاشت...  
 انگار بهم شوک وارد کردن  
 خواستم بلند شم که.. دورم زد  
 غلتیدم اونور تخت, خودشو روم  
 انداخت و به جون ل\*ب\*ا\*م افتاد..

فرهاد بدون وقفه و گرم لب هامو  
 به بازی گرفته بود, وقتی به خودم  
 اومدم داشتم باهاش همراهی میکردم  
 نفس کم آوردم, فرهاد ازم جدا شد  
 و کلمه ای رو گفت که تموم وجودمو  
 دربر گرفت! قلبم به شدت توس\*ی\*ن\*ه  
 بیتابی میکرد, فرهاد نفس زنان شبیه  
 به پیچ پیچ کنار گوشم گفت؛ عاشقتم!  
 سرشو بلند کرد و به چشمم نگاه کرد!  
 توی عسلی نگاهش گم شده بودم!  
 بخدا که زیونم بند اومده بود! فرهاد...  
 بگو! بگو عاشقمی! منتظر تو چشمم  
 نگاه میکرد و نفس نفس میزدم.

قفسه س\*ی\*ن\*ه ام به سرعت بالاوپایین  
 میشد! بیشتر از اون منتظرش نداشتم  
 شبیه خودش، پیچ کنان کنارگوشش  
 گفتم؛ منم عاشقتم! باشنیدن این  
 کلمه دیوونه شد، بازم جابجام کرد  
 اون سرتخت و دوباره شروع کرده  
 ب\*و\*س\*ی\*دن\*ل\*ب\*ا\*م مدام تکرار میکرد؛  
 عاشقتم! عشقم! اینقدر غرق حرف های  
 عاشقونه اش شدم که وقتی چشم  
 بازکردم، تو بغل ب\*ر\*ه\*ن\*ه ی فرهاد بودم!  
 وای! من چیکار کرده بودم؟ تندبلند  
 شدم که زیردم تیرکشیدو سرم به  
 شدت درد میکرد! اخی گفتم که  
 فرهاد دستشو توکمرم انداخت وکشیدم  
 توی ب\*غ\*ل\*ش\*وگفت؛ بیاعشقم الان  
 بلندنشو، اشک چشمم ریخت وناله  
 گفتم؛ فرهاد! من چیکار کردم؟ فرهاد...  
 خانوم من شدی! نفس من شدی!  
 منو برگردوند سمت خودشو تو صورتتم  
 گفت؛ پشیمونی رویا؟ باگریه سرمو

به نشونه ی مثبت نکون دادم! فرهاد  
 دلخور گفتم؛ نگو که از سر عشق نبود! بازم  
 ناله کردم؛ همه چی از سر عشق بود!  
 فقط عشق! محکم به خودش چسبوند مو  
 گفتم؛ اخ قربونت برم! خب اینکه  
 ناراحتی نداره! مایه کم آتیش عشقمون  
 زیاد بود قبل ازدواج دست به کار شدیم!  
 دلم با کلمه ی ازدواج قرص شد!  
 نمیدونم چند ساعت گذشته بودو  
 ولی هوا تاریک بود! صدای قاروقور  
 شکم بلند شده بود، فرهاد توتاریکی  
 بلند شد و گفت؛ تو همینجا بمون! من  
 میرم واست مسکن و غذا میارم!  
 چی شد که اینجوری شد؟ چی شد که  
 فرهاد غضب آلود من اینقدر مهربون  
 و صمیمی شده بود؟ چی شد سراز  
 رختخوابش در آوردم! ما مانم چی  
 میشه؟ یعنی من کمر مادر مو شکستم؟  
 یعنی بابا اون بالا داشت نگاهمون  
 میکرد؟ وای! لعنت به من! چرا جلوشو  
 نگرفتم؟ یعنی من دیگه دختر نیستم!

بارفتن فرهاد بلندشدم و آباژورکنار  
 تختوروشن کردم! بادیدن ملحفه  
 آه از نهادم بلند! آره! جدی جدی من  
 دیگه دختر نیستم! سریع لباسامو  
 پوشیدم و رفتم توی اتاق خودم!  
 توی حموم واسه حماقتم ضجه زدم  
 شرمنده بودم! تصویر مادرم دائم  
 جلو چشمم بود! داشتم گریه میکردم  
 که در حموم زده شد! فرهاد\_ رویا؟  
 \_ باهمون گریه گفتم؛ بله؟ فرهاد\_  
 حالت خوبه؟ \_ نه حالم خوب نیست  
 برو! فرهاد\_ بازکن درو! \_ نمیخوام  
 فرهاد برو! فرهاد عصبی غرید\_ باز  
 کن ببینم! الان میام تو!!! خجالت  
 کشیده رفتم نزدیک در گفتم؛ فرهاد  
 من خجالت میکشم! فرهاد که انگار  
 اروم نشده بود باهمون لحن گفت؛  
 همین الان بیایرون! میگم عزیز  
 واست حوله بیاره! وای نه! پری نه!  
 تند درو باز کردم و گفتم؛ نه صبر کن!

فرهاد بالبخندی شیطون وکشدار  
 گفت؛ بیوش بیااایرون! حوله مو  
 که توی حموم بودو تتم انداختم  
 دیگه خجالت معناداشت، اون همه  
 بدنمودیده بود! دستشو انداخت  
 زیر پامو بلندم کرد! جیغ خفه ای  
 کشیدم و دستمو دورگردنش حلقه  
 کردم! همونجوری که قربون صدقه ام  
 میرفت باهمون حوله تتم منو برد  
 تواتاق خودش که به شانس گندم  
 پری روی پله ها بودو متوجه ماشد!

پری عصبی به فرهاد توپید؛ چیکار  
 میکنی فرهاد؟ فرهادم همونطور  
 که ب\*غ\*ل\*م\* کرده بودرو به سمت پری  
 کردی وگفت؛ عشقمو بغل کردم!  
 خاک تو سرم کنن! من نمیخواستم  
 پری چیزی بدونه! پری بالحن تند  
 و پرخاشگرانه ای گفت؛ بزارش زمین!  
 پری مثل مادرش بود و اسه همین  
 به حرف تنها کسی که گوش میکرد

پری بود! بدون هیچ حرف اضافه  
 ای منوگذاشت زمین و منم از خجالت  
 رفتم پشت فرهاد قایم شدم! پری  
 خودشوبه مار سوند کفگیر چوبی  
 دستشوبه سمت فرهادنشونه گرفت  
 وگفت؛ تو آبروسرت میشه؟ میفهمی  
 امانت یعنی چی؟ دختر مردمو آوردی  
 توخونت بدون اینکه حلال وح\*ر\*و\*م  
 سرت بشه بالباس حموم بغل میکنی  
 وای خدامرگم بده حق با پری بود  
 وای خدایا شرمنده اتم! مامان منو  
 ببخش! قطره اشکی از چشمم چکید!  
 پری روبه من گفت؛ از تو انتظار  
 نداشتم! فرهاد او مدازم دفاع کنه  
 که پری بهش توپید؛ هیچی نگو  
 فرهاد! همه چی رو دیدم! همین  
 امشب باید بهم محرم بشین! با  
 ه\*و\*س های مسخره ات جهنمو واسه  
 این دختر خریدی! فرهاد\_ عزیز من  
 میخوام باهش ازدواج کنم! پری\_

حتما ہمیں کاروبکن! میرم رحیمو  
 صداکنم بیادصیغہ محرمیت بخونہ!  
 روبہ سمت من کردوگفت؛ برو  
 لباس بیوش! ده دقیقه دیگہ پایین  
 باشین! بعدازاتمام حرفش پاتند  
 کردسمت پلہ ہا! فرہادبرگشت  
 سمتم ووداستشوکنارصورتم  
 گذاشت وگفت؛ من پای همه چی  
 ایستادم! نگران هیچی نباش! باشہ؟  
 باشک سرمو تکون دادم بہ معنی  
 جواب مثبت! فرہاد\_قربون خانمم!  
 برولباس بیوش منم میرم باعزیز  
 حرف بزئم! نگران نباش چیزی رو  
 نمیدونہ! ملحفہ روپرت کردم! پس  
 نگران اون موضوع نباش! خواست  
 برہ کہ دستشوگرفتم!\_فرہاد!من  
 نمیخوام بدون اجازہ مامانم...  
 خجالت کشیدم حرفمو ادامہ بدم!  
 فرہادبامہربونی گفت؛ چہ بااجازہ  
 چہ بی اجازہ توزن منی! اون همه  
 کاربدون اجازہ بود، این یکی ہم

قبول کن! مگه کاردیگه ای هم  
 میتونستم بکنم!؟ چاره ای هم بود؟  
 کاراز کار گذشته بود! از طرفی هم  
 مطمئن بودم مادرم به خاستگاری  
 مثل فرهادنه نمیگه وانتخاب وبه  
 عهده خودم میزاره! پیشونیمو  
 ب\*و\*س\*ی\* دوگفت؛ به من اعتماد کن!

.....

پری وفرهادومش رحیم به لب  
 های من خیره و منتظر جوابم بودن!  
 بابامنو ببخش! دوستش دارم! همه ی  
 دخترا ازدواج میکنن! میدونم عجله  
 کردم! میدونم بی حیایی کردم! اما..  
 شرمنده ام! \_قبول میکنم! فرهاد  
 نفس حبس شدشو آزادکرد، پری  
 دست های مشت شدشو شل ورحیم  
 رفت سراغ آیه ی بعدی وسوال  
 پرسیدن ازفرهاد! باشنیدن کلمه  
 قبلتواز زبون فرهاد نفس منم ازادشد  
 پری اومد دوتامونوب\*و\*س\*ی\* دوگفت؛



حالا شدین بچه های گل خودم!  
خیلی خوشحالم! مبارکتون باشه!  
از امشب به بعد به فکر عقد و عروسی  
باشید که دلم لک زده واسه قردادن  
تو عروسی عزیزام!

روی مبل دونفره نشسته بودیم  
فرهاد دستشوازیپشتم رد کرد و به  
خودش چسبیدم و کنار گوشم زمزمه  
کرد؛ یعنی تو الان زن منی؟ سرمو  
بلند کردم و به چشمش نگاه کردم!  
باورم نمیشد فرهادم عاشقم باشه!  
خدا یا خجالت میکشم ازت تشکر  
کنم! خدا یا شکر که عشقم یکطرفه  
نبود! باورم نمیشد این همون فرهاد  
چند روزه پیشه که حتی نگاهمم  
نمیکرد! الان توی بلغش هستم و نگاه  
مهربونشو به چشمم دوخته! توی  
همین فکر بودم و غرق چشمای خوش  
رنگش که گفتم؛ اینجوری نگاه کنی  
اتاق خواب انتظار تو میکشه ها!

از ترس تکرار دوباره ی اشتباهم  
 سریع مسیر نگاهمو عوض کردم  
 که زدزیر خنده! خیلی دلم درد میکرد!  
 هنوز موقعیت رودرک نکرده بودم!  
 انگاری همه چی خواب بود! گیج  
 بودم! با اینکه فرهاد عشقم بود اما  
 آرزو کردم همش یه خواب و رویا  
 باشه! اما هیچ حقیقتی به این روشنی  
 نبود! فرهاد\_ رویا؟ \_ گنگ جواب  
 دادم؛ بله؟ فرهاد\_ حالت خوبه؟ یک  
 ساعته صدات میزنم! حالم؟ احتمالا  
 خوب نبود! چشمم سیاهی میرفت!  
 شاید بخاطر اولین رابطه باشه!  
 من چه کرده بودم؟ تموم دارایی  
 خودمو به فرهاد داده بودم! رویا  
 تهرانی کی شدزن صیغه ای فرهاد؟  
 همش در عرض چند ساعت؟ همه ی  
 زندگیمو به دستش دادم و این در  
 صورتی بود که من حتی دقیق  
 نمیدونستم فرهاد کیه؟ شیداکی

بود و چطوری رویا وارد زندگیشون  
 شد!!! فرهاد تکونم داد و گفت؛ خانومم!  
 آخ! خدایا دیگه هیچ آرزویی ندارم!  
 خانوم عشقت شدن هم عالمی داره!  
 بی اراده و مسخ شده آروم و با عشق  
 گفتم؛ جونم! فرهاد\_ میخوای بریم  
 استراحت کنی؟ تو دلم فریاد زدم!  
 نه فرهادم! تونیا! احتمال جان دادنم  
 وفدای چشمانت شدن زیاده! اما  
 گفتم؛ من خوبم فقط یه کم گیجم!  
 یه چیزی بگم؟ فرهاد\_ جونم؟ \_ باورم  
 نمیشه! فرهاد\_ چی خانومم؟ \_ این  
 که به عشقم اعتراف کرده و رسیده  
 باشم! فرهاد با عشق نگاهم کرد و با  
 لبخند زیبای کنار لبش گفت؛ من که از  
 اول میدونستم. ! با تعجب گفتم؛  
 چطور؟ فرهاد\_ مثلاً من میدونستم  
 عکسم تو گوشیته! خواستم بهونه  
 بیارم که پری مانع شد! پری\_ بچه ها  
 بفرمایید سر سفره! فرهاد نگاهمی  
 به میز غذا انداخت و آهسته گفت؛

کم بخور، میخوایم بریم بیرون!  
 خیلی گرسنه بودم اما از طرفی هم  
 میل به غذا نداشتم! فرهاد دستمو  
 کشید و سرمیز کنار خودش نشوند!

توی ماشین فرهاد نشسته بودم  
 و درحالی که بخاطری ماشین رو حمو  
 ن\*و\*ا\*ز\*ش میکرد به موزیک ملایم  
 اسپانیایی گوش میدادم! فرهاد  
 تقه ای به شیشه وزد و اشاره کرد  
 قفل مرکزی رو بازکنم! فرهاد سینی  
 پراز جیگرهای داغ و آب دار دستش  
 بود و روی پاهام گذاشت و گفت؛  
 بخور چون بگیری! \_مرسی این همه  
 واسه چی بود؟ فرهاد\_گشتمه بابا  
 فعالیت داشتم! سرخ شدم! خجالت  
 زده سر مو انداختم پایین! فرهاد\_  
 چرا لپات گل انداخت؟ منظورم  
 سرکارم بود! بی هوا پرسیدم!  
 تو خلافتکاری؟ فرهاد تک خنده ای

کرد و دستشو پشت صندلیم رد کرد  
 و گفت؛ آگه خلافا کار بودم بازم عاشقم  
 میشدی؟ تو چشماش نگاه کردم  
 و گفتم؛ من الانشم فکر میکنم خلافا کاری  
 و عاشقتم! لبخندشیرینی زد و گفت؛  
 نه خانومم خلافا کار نیستم! بعد از  
 غذا درد اشبرد و بازکن و خودت بخون!  
 گیج گفتم؛ چی رو؟ فرهاد\_ اول غذا!  
 واسش اولین لقمه رو گرفتم و با  
 اشتها میخورد، واسه خودمم گرفتم  
 اولین گاز و به لقمه ام زد که فرهاد  
 از دستم قاپید و توی دهنش گذاشت!  
 فرهاد\_ گاز زن اینجوری با اشتها  
 بخور! با چشمای گرد شده گفتم؛ دهنی  
 بود! تا اونجایی که میدونم و سواس  
 داشتی! فرهاد چشمکی دل فریب  
 زد و گفت؛ اون واسه بقیه اس! خلاصه  
 بعد از تموم شدن جیگرا فرهاد پیاده  
 شد و رفت که سینی و سیخ هارو  
 پس بده و من از فرصت استفاده  
 کردم قبل از شرط های بعدیش

کیف کوچیک مدارکشو بازکردم!  
اول کارت ملی! فرهاد فروزش فرزند  
فرهود، متولد ۱۰/۱/۱۳۶۷، بعدیشم  
کارت ماشین وگواهی نامه بود!  
باورق زدن مدارک چشمم به چیزی  
خوردکه باعث شد ازتعجب دهنم  
یک متربازبشه! نهههه! من چطوری  
نفهمیدم! این غیرممکنه! درماشین  
بازشدو فرهاد سوارشد! هنگ کرده  
وباحیرت نگاهش میکردم! \_تو؟ تو...  
فرهاد\_بله! سرگردفرهاد فروزش  
ازاداره مبارزه بامواد مخدر! باهمون  
دهن بازگفتم؛ نهههه! توپلیسی؟  
فرهادتک خنده ای کردوگفت؛ چیه  
بهم نمیداد؟ \_پس اون اسلحه... فرهاد  
حرفموقطع کردوگفت؛ مامور مخفی  
هستم! قرارم نیست دائمی باشه، بعداز  
تموم شدن یه سری کارا استعفا  
میدم وبرمیگردم سرکارخوادم!  
\_چه کاری؟ فرهاد که انگار دلش

نمیخواست حرف بزنه گفت؛ وقتش  
 که شد میگم! ومن همچنان  
 ههههنگگگگگ بودم! امروز چقدر  
 اتفاق واسم افتاد! بارداری سوگند،  
 اعتراف فرهاد، پا گذاشتن به دنیای  
 زنونه و خدا حافظی ازدخترانگی!  
 فهمیدن پری! صیغه شدن فرهاد!  
 پلیس بودن و مخفی بودن شغل  
 فرهاد! چه روزی بود واسم! پرازرمزوراز

امروز یک هفته اس ازاون موضوع  
 میگذره ومن رسمازن فرهادشدم.  
 ازهمون شب اول مجبورم کردشبا  
 پیشش بخوابم! شدت دروغ هام  
 به مامانم بیشتر وعلاقه ام به فرهاد  
 هزار برابر شده، نمیدونم مامانم  
 به چی شک کرده که دائم اسراغ  
 کار و محل کارمو میگیره! این روزا  
 همش استرس دارم! فرهاد فقط  
 شبامیادخونه و با اینکه همه ی  
 تلاششومیکنه که بخنده وشاد باشه

اماممئنم به چیزیش هست ونمیگه  
 . پری همش ذکر میگه وواسه فرهاد  
 دعامیکنه! وقتی هم ازش میپرسم  
 میگه شغل فرهاد پرخطر و من  
 همیشه واسش دعامیکنم! میدونم  
 داره دروغ میگه! مثل اون عکسی  
 که از من بودو پری بامهارت کاری  
 کرد حتی به اون عکس فکر هم نکنم!  
 عکسی که شب مهمونی عکاس  
 شکار لحظه ها از من گرفته بود و  
 پیش فرهاد بود! همونی که تامزر  
 دست گرفتش رفتم وفرهاد اجازه  
 نداد عکسو برگردونم! آره پری اون  
 شب عکس منو دیده بودو دل تنگ  
 شده بود، درست زمانی که بالبخند  
 پر عسوه ای جواب لبخندشهرادو  
 داده بودم گرفته شده بود، باورم  
 همیشه روزایی که بخاطر عشق  
 یکطرفه ام گریه میکردم فرهادم  
 عاشقم بوده و دم زده! توی این



یک هفته فهمیدم، ازکاری که کردم  
 پشیمون نیستم هیچ! خیلی هم  
 خوشحالم که به عشقم رسیدم  
 و خانوم خونه اش شدم! دوروز  
 پیش صبح زود وقتی کنارفرهاد  
 خوابیده بودم با احساس کنده شدن  
 موهام از خواب پریدم، شیدا بود،  
 وقتی ماروتوی بغل هم دیده بود  
 دیوونه شده بود، چنان قشقی  
 به پا کرد که قابل توصیف نیست.  
 فرهادم عصبی شده بود و میخواست  
 کتکش بزنه که من نداشتم! نمیدونم  
 چرا اما بهش حق میدادم! شاید اگه  
 یه نفر عشقموازم میگرفت حال  
 و روزم بدتر اون میشد! فرهاد بهم  
 قول داده بود دلیل بازی دادن شیدارو  
 واسم تعریف کنه و من ساعت  
 هاست، روبه روی پنجره انتظار  
 اومدنشو میکشتم! توی همین  
 فکرها بودم که صدای پرانرژی  
 فرهادواز پایین شنیدم که داشت

سربه سرپری میذاشت قهقهه میزد!

به ساعت نگاه کردم! ۸ شب! بازم  
 دیراومده بود! همیشه ساعت ۳  
 نهایتاً ۴ خونه بود! اما این روزا...  
 خداخیرش کنه! از جام بلندشدم  
 ورفتم توی پزیرایی!\_چیکارش  
 داری فرهاد! فرهادبرگشت سمت  
 من وگفت؛ به! خانوم خودم! کجا  
 بودی؟\_سلام! همین دوروبر! سلام  
 کردواشاره کردبرم توی ب\*غ\*ل\*ش!!  
 بدون خجالت رفتم وب\*غ\*ل\*ش کردم!  
 بااینکه قدم بلندبوداما تازیرب\*غ\*ل\*ش  
 بودم! روی موهاموب\*و\*س\*ی\*دوگفت؛  
 همگی آماده شید میریم بیرون!  
 عزیز با دربندموافقی؟ پری دستاشو  
 بهم کوبیدوگفت؛ چه جوووورم!  
 همونطورکه دستشو دورکمرم حلقه  
 کرده بودنگاهم کردوگفت؛ توچی  
 عشقم؟ موافقی؟ شونه ای بالا

انداختم وگفتم؛ من هرکجا تو باشی  
 موافقم! بازم ب\*و\*س\*ه ای روی موهام  
 نشوند وگفت؛ قربونت بشم! پس  
 برو آماده شو! منم بدون معطلی رفتم  
 و آماده شدم! پری میگفت از وقتی  
 وارد زندگی شون شدم فرهاد به زندگی  
 برگشته و دیگه بدخلقی نمیکنه،  
 نمیدونم واسه چی اما فرهاد به  
 مدت قرص اعصاب استفاده میکرده  
 و پری میگه با او مدن من خبری از  
 عصبانیت و قرص اعصاب نبوده!  
 نمیدونم ازم تعریف میکنه یا واقعیت  
 داره اما.. هرچی که هست پری رو  
 خوشحال کرده! هوا خیلی سرد  
 شده بود و در بندم یکی از جاهایی  
 بود که تو این فصل شب ها خیلی  
 سرد میشد! از وقتی از ماشین پیاده  
 شدم لرز کردم و دندونام روی هم  
 بندن میشن! با احساس افتادن چیزی  
 روی شونه ام از فکر اودم بیرون!  
 فرهاد بود، کت مخمل اسپرتشو

انداخته بود روی شونه ام! فرهاد\_  
 چرا لباس گرم نپوشیدی خانومم؟  
 \_پوشیدم! اما کفایت نمیکنه! کتشو  
 از شونه ام بلند کردم و گفتم؛ من  
 خوبم! خودت بیوش سرما میخوری!  
 فرهاد\_ من پلیور تنمه و گرممه! خلاصه  
 اینقدر تعارف کردیم که بالاخره  
 موفق شد کتشو تنم کنه! واسه ی  
 هیکل فرهاد من زیادی ریزه بودم  
 و توی کت گم شده بودم! پری هم  
 بافت زخیم تنش کرده بود و چون  
 یه کم توپول بود سردش نشده بود،  
 وارد سفره خونه ای پرازگل های  
 قشنگ و باصفا شدیم! انگاری اومده  
 بودم بهشت! فضای حیرت انگیز  
 باعث شده بود سرمارو فراموش  
 کنم! عکاس از مون عکس گرفت  
 و همون لحظه هم تحویل مون داد!  
 عکس های کوچولو و بامزه! من  
 باکت بزرگ فرهاد و دماغ سرخ

درحالی که فرهاد ب\*غ\*ل\*م\* کرده بود  
 خیلی بامزه افتاده بودم , فرهاد  
 عکس گذاشت توی کیف پولشو  
 گفت؛ اولین عکس و اولین خاطره  
 مونو همیشه پیش خودم میزارم!  
 خلاصه اون شب همه عالی پیش  
 رفت, پری و فرهادقلیون سفارش  
 دادن ویه بارم فرهاد قلیونو دستم  
 دادو با اولین پوک به سرفه افتادم!  
 فرهاد تا میتونست بهم خندید, بعدش  
 قریبون صدقه ام رفت وگفت؛  
 میخواستم امتحانت کنم! موقع  
 غذا خوردن که رسید اینقدر ترشی  
 و بلال و هله هوله خورده بودم اشتها  
 نداشتم! اما فرهاد به زور چندلقمه  
 به خوردم داد, خلاصه اون شب  
 قشنگ ترین شب زندگیم بود..

وقتی برگشتیم ساعت انصف شب  
 بود, پری سرش درد گرفته بودرفت  
 خوابیده, منم رفتم ودوش گرفتم,

وقتی برگشتم فرهادکنار پنجره  
 سیگار میکشید! بابدخلقی گفتم؛  
 نکش این بدبختی هارو! امروز  
 یه عالمه دودوارد ریه هات کردی!  
 فرهادسیگاروتوی پنجره خاموش  
 کردوگفت؛ نگرانمی؟ باتعجب گفتم؛  
 وا؟ معلومه که نگرانتم! فرهاداومد  
 ب\*غ\*ل\*م\*م کرد،موهامو بوکشیدوگفت؛  
 کاش ۸سال پیش میدیدمت!اگه  
 بودی هیچوقت انگشتم سیگارو  
 لمس نمیکرد! یادقولش افتادم!  
 امشب قراربود تعریف کنه! سریع  
 گفتم؛ فرهادقول دادی امشب واسم  
 همه چی روتعریف کنی! فرهادتره ای  
 ازموهامو تودستش گرفت ودرحالی  
 که به نقطه ای خیره شده بودگفت؛  
 آره! اما اینقدرزیاده که نمیدونم از  
 کجاشروع کنم! دستشوگرفتم و  
 نشوندمش روی تخت وگفتم؛ از  
 اول! همه چی روتعریف کن! باتموم

وجودم گوشم باتوه! فرهاد تکیه  
 به تاج تخت دادوازیشت ب\*غ\*ل\*م\*م کرد،  
 منم تکیه به فرهاد داده بودم..  
 فرهاد؛ وقتی ۷ سالم بودمامانم  
 آتاروبه دنیاآورد بااومدنش ازتنهایی  
 دراومدم وهمه ی زندگیم خلاصه  
 شدتوی چشمای خواهرم! داداش  
 بزرگ بودم! احساس مسعولیت  
 درقبال خواهرم باعث شده بود  
 توی همون سن کم احساس مرد  
 بودن وحامی بودن کنم! بابام اهل  
 محبت کردن ونارکشیدن نبود!  
 زندگیش خلاصه شده بودتوی پول  
 وپول جمع کردن! همه ی دلخوشی  
 مامانم بچه هاش بود! کم کم آتنا  
 بزرگ شد، شدعشق زندگیم! ۱۲ سالم  
 بودکه فهمیدم پدرم علاوه برکارخونه  
 یه کارایی میکنه! باهمون بچگی  
 هم فهمیده بودم کاراش مخفی  
 وددکیه! تابالاخره فهمیدم پدرم  
 یه خلافاکار حرفه ایه، کم کم متوجه

شدم اونایه باندبزرگن که عمومی  
 بزرگم توشون هست! مامانم از  
 ماجرا خبرداشت و سکوت کرده بود  
 میگفت پدر بچه هامه و کاریش همیشه  
 کرد، میگفت جونشو بخاطر ماتو  
 خطر میندازه نامردیه اگه لوش بدیم!  
 خلاصه با اینکه مخالف بودم سکوت  
 کردم! ۲ سال گذشت! یه روز بین  
 عموم و بابام یه دعوی سخت و خیلی  
 شدید راه افتاد، در حد اسلحه کشی  
 و تحدید کردن، عمو قسم خورد  
 حتی اگه یک روز از عمرش  
 باقی بمونه انتقام نارویی که خورده  
 بود و بگیره، مثل اینکه بابا پولشو  
 بالا کشیده بود! بچه که بودم  
 شیدار و دوستش داشتم و همیشه  
 میگفتم اگه بزرگ بشم باهاش ازدواج  
 میکنم! بعد از دعوی که بین باباهامون  
 شد، چند ماهی قطع رابطه کردن  
 آتنا اول دبستان بود و دندان های



جلویش افتاده بود، وقتی بالحن  
 قشنگ بچگونه و حرف میزد زبانش  
 بین دندوناش بیرون میومد! و من  
 دلم واسش ضعف میرفت، یه روز  
 از طرف مدرسه رفته بودم اردو  
 مشهد! آتناهرچی گریه کرد که با  
 خودم بیرمش نشد، از طرف مدرسه  
 بود و محیط پسرانه بود، نمیشد!  
 به اینجای حرفش که رسید صداس  
 لرزید، یه کم مکث کرد و ادامه داد...

فرهاد\_ کاش قلم پام میشکست  
 و به اون اردو نمیرفتم، آخرین تصویر  
 از خواهرم چشمای اشکی و التماس  
 واسه اینکه تنهاس نزارم! بازم  
 مکث کرد چندثانیه بعد ادامه داد؛  
 وقتی برگشتم عزیز خودشو گل  
 زده بود، وقتی برگشتم، نه مادری  
 بود، نه خواهری و نه پدری! وقتی  
 برگشتم بدون رعایت کردن اینکه  
 چه بلایی سرم میاد گفتن؛ تنهاسدی

گفتن همه ی خانوادت توی تصادف  
 سوختن و جزغاله شدن! عموسیاه  
 پوشیده بود و بعد از چند ماه میدیمش.  
 من همش ۱۴ سالم بود رویا! واسه  
 بیکس بود خیلی زود بود! یک ماه  
 بیمارستان بستری شدم، دلم مامانمو  
 میخواست، دلم هوای شیرین زبونی  
 های خواهرمو داشت! دلم واسه  
 محبت های زیر پوستی بابام تنگ  
 شده بود، گریه میکردم وضجه میزد  
 از بیکسی و تنهایی، یه روز عمو اومد  
 ملاقاتم و بجای دست محبت کشیدن  
 به سرم، محکم کوبید تو سرمو گفت؛  
 بی پدر و مادر! ۲ ماهه همه روعنتر  
 دست خودت کردی، این ادا. اطوارا  
 چیه در میاری؟ الان مثلا افسرده ای؟  
 گردن خوردت امشب یه کاری کن  
 برت گردونم خونه، اون پس گردنی  
 چشممو باز کرد! چشمم به روی خیلی  
 چیز باز شد! کم کم خودمو پیدا

کردم و عزیز شد تنها کسی که تو دنیا  
 واسم مونده بود، عموهام میومدن  
 و سرکشی میکردن اما تنهایی فرهاد  
 با سرکشی رفع نمیشد! وقتی ۲۰ سالم  
 بود، از زبون عمویه چیزایی از  
 انتقام و حق و حقوق شنیدم که  
 بهش شک کردم، یاد تحدیدهایی  
 که کرده بود افتادم! تصمیم گرفتم  
 علت تصادف خانوادمو بفهمم! پرونده  
 تصادف چند سال بسته شده بود،  
 با هزار بدبختی و دردسر پرونده رو  
 به جریان انداختم و علت رو فهمیدم.  
 بریدگی ترمز و نقص فنی! شکم به  
 یقین تبدیل شد، مرسدس بنز و نقص  
 فنی؟ بنز و بریدگی ترمز! پلیس با  
 اینکه علت تصادف رو مشکوک  
 دونسته بود اما یه نقرضایت داده  
 بود! وقتی امضای عمور و پای اون  
 پرونده لعنتی دیدم مطمئن شدم.  
 خانواده ام کشته شدن! و کار کسی  
 نبود شهرام فروش عموی من!!

فرهاد\_ تصمیم گرفتم پرونده رو  
 دوباره به جریان بندازم, اما انگار  
 همه رو خریده بودشاید من اشتباه  
 میکنم شش سال از مرگ خانوادم  
 گذشته بود... دلم آرام نشد, باید  
 انتقام خواهر ۶ سالمو می‌گرفتم, قطره  
 اشکش چکید روی دستم, \_فرهاد؟  
 میخوای ادامه ندی؟ بدون توجه  
 به حرفم ادامه داد؛ به هر دری زدم  
 ثابت کنم امانشد, هیچ مدرکی نبود.  
 تصمیم گرفتم به جور دیگه انتقام  
 بگیرم, تصمیم گرفتم شغل کثیفشو  
 روکنم, فقط کافی بودیه دونه از  
 محموله های چاقچش رو بشه اما  
 خیلی حرفه ای و کار بلد بود, پس  
 باید خودم دست به کار میشدم رفتم  
 دانشگاه افسری, و مامور مخفی پلیس  
 شدم! تو این مدت شیدا بهم ابراز علاقه  
 کرد و پیشنهاد دوستی داد, چی بهتر

از این؟ شیدا میتونست منوزودتر  
 به هدفم برسونه، اما بعدیه مدت  
 فهمیدم شیدا از پدرش بدتره  
 و خودش سرکرده ی قاچاق آدم  
 بود! هرکاری کردم منو هم عضو  
 گروهشون کنه نکرد! واسش نقش  
 بازی کردم و ادای عاشقارودر آوردم  
 خیلی زرنگتر از این حرفا بود، میگفت  
 چون عاشقتم نمیخوام جونت تو  
 خطر بیفته .. چندبار تعقیبش کردم  
 اما هر دفعه متوجه میشد و خیلی  
 ماهرانه مسیر شو عوض میکرد! چند  
 وقت پیش به مدرک خیلی خوب  
 از پدرش گیرم اومد! واسه نابود  
 کردنش کافی بود، یه مموری کارت  
 بود که میدونستم توی گاوصندوق  
 خونه اش نگهداری میشه! عمدا  
 یه کارایی میکردم که شیدا فکر  
 کنه منم بایه گروهک دیگه کار میکنم!  
 اما شیدا دست تموم زرنگ هارو  
 از پشت بسته بود و فایده نداشت!

میون حرفش پریدم وگفتم؛ خب  
 چرا با پلیس نریختین توخونه اش  
 وگاوصندوقو باز نکردین؟ فرهاد تلخ  
 خندید وگفت؛ دختر تو چقدر ساده ای  
 اون بیسرفت یه بمب توگاوصندوق  
 کار گذاشته که بایک بارر مزاشتابه  
 منفجر میشد! این او اخردیگه بریده  
 بودم! میخواستم هر طور شده شیدا  
 رودک کنم! شیدا به کارم نمیومد!  
 دهنش قرص بود و به دردم نمیخورد  
 جلوی چشمش دختر میاوردم خونه  
 و عشق بازی میکردم! اما اون خیلی  
 آروم همه رودک میکرد و میرفتن!

فرهاد\_یه روز عمو او مدا اینجا و تهدید  
 که کرد سرم تو کارم خودم باشه  
 از اون شب به بعد به همه شک کردم  
 و اسش کاری نداشت سر منم زیر  
 آب کنه! موضوع همچنان ادامه  
 داشت تا تو وارد زندگیم شدی! یه

کوچولو مکث کردوروی موهامو  
 ب\*و\*س\*ی\*دو حصار دست هاشو تنگتر  
 کرد، فرهاد\_اون روز وقتی بالباس  
 های شیک وماتنومارک دیدمت  
 شک کردم، شک کردم نکنه از آدم  
 های شهرام باشی، وقتی شیداتو  
 رودید آتیشی شد، برعکس تموم  
 زن هایی که توی ب\*غ\*ل\*م میدیدوسکوت  
 میکرد، توروکه دید مقلطه به پا  
 کرد، تورو بهترین گزینه واسه راحت  
 شدن از دستش دیدم! فرداش او مدم  
 شرکت دنبالت نبود، آقای زندگی  
 چندسال بودمنو میشناخت، آدرس  
 خونتونو گرفتم! بعدازاون هم من به آقای زندگی  
 گفتم اخراجت کنه! سرموبلندکردم وبا  
 چشمای گردشده نگاهش کردم!\_توباعث اخراج  
 شدنم بودی؟ فرهادکنارگوشموب\*و\*س\*ی\*دوگفت؛ من از اولشم چشمم  
 دنبالت بود! ولیخندی قشنگی زد!  
 تودلم قندآب شدولپ هام گل انداخت اما هنوزنوزقانع  
 نشده بودم! پرسیدم؛ فرهاد چی  
 شدکه تصمیم گرفتی منونامزد خودت

معرفی کنی؟ فرهاد\_ با او مدن تو  
 شیدا دست به هرکاری میزد که منو  
 گول بزنه و عقدش کنم! حتی تصمیم  
 گرفته بود باهام رابطه بندازه واز  
 طریق بکارت و قانون زنم بشه اما..  
 شیدا خبر نداشت حناش پیش فرهاد  
 رنگی نداره و من از اولم عاشقش  
 نبودم! منم از فرصت استفاده کردم  
 و گفتم من یه گندی زدم بابات ازم  
 آتو گرفته و مدرک داره! اگه میخوای  
 رویارو بیرون کنم باید مموری  
 کارتو واسم بیاری! همون شبی  
 که غذا درست کرده بودی، همون  
 شبی که فهمیدم ناراحت شدی و  
 خودمو زدم به خواب، \_خم شد کنار  
 گوشمو ادامه داد؛ همون شبی که  
 یواشکی ازم عکس گرفتی! خواستم  
 دفاع کنم که نداشت.. فرهاد\_ ههشش!  
 اون شب واسه اینکه مطمئنش  
 کنم که هنوزم عاشقشم با تموم نفرتم



قربون صدقه اش رفتم وگفتم آگه  
 فردا صبح زود مموری به دستم  
 برسه، قول میدم رویارو بیرون  
 کنم! فرداشم که دیدی صبح زود  
 مموری رو آورده بودو کار منم باهاش  
 تموم میشد، فرداش زنگ زد که از  
 رفتنت باخبرش کنم اما.. من بهش  
 گفتم؛ نتونستم بیرونش کنم چون  
 عاشقش شدم و میخوام باهاش  
 ازدواج کنم، دیوونه شد، تهدیدم  
 کرد! واسم مهم نبود! اولین ضربه  
 واسم مهم بود، مهم این بود که  
 پدر و دختر و خورد کنم!

\_حالا میخوای با اون مموری چیکار  
 کنی؟ فرهاد\_ گذاشتم روی پرونده  
 اون واسه من کافی نیست! دوروز  
 دیگه قراره یه محموله بزرگ رو  
 جابجا کنه! همه چی برنامه ریزی  
 شده اس! فقط ۲ روز دیگه مونده  
 تا انتقام! \_دلم لرزید، ترسیدم! دلم

شورافتاد! \_فرهاد؟ توکه اونجا  
 حضورنداری داری؟ فرهاد\_مگه  
 میشه صحنه ای سال ها انتظارشو  
 کشیدم ازدست بدم؟ نه رویا حضور  
 دارم! بایدخودم بایونی فرم تم  
 بهشون دستبند بزنم! هر دو تاشون  
 اعدام میشن! میرن جایی که خانواده  
 منو فرستادن! راستی من فردا صبح  
 زود باید برم آستارا! محموله ها  
 قراره از اونجا جابه جابشه، باید  
 زودتر حرکت کنم! باشنیدن این  
 حرف فرهاد خون توی رگم یخ  
 بست! خدایا دلیل دلشوره هام این  
 بود؟ نکنه بلایی سرش بیارن؟ وایی  
 نه! خودمو ازش جدا کردم و روبه روش  
 نشستم! \_نرو! میترسم بلایی سرت  
 بیاد، لبخند دل نشینی زدوگفت؛  
 قربونت بشم اگه راضی میشی  
 به آرزوی چندساله ام نرسم باشه  
 نمیرم! اما من جوونیمو پای این

عملیات گذاشتم! ترس خانومم  
 اونا باید از من بترسن! با اینکه ته دلم  
 راضی نبودم اما قبول کردم! به ساعت  
 نگاه کردم! ۳:۳۰ صبح بود، خمیازه  
 کشیدم، فرهاد با شیطننت گفت بیخود  
 ادای خواب درنیار که امشب خواب  
 تعطیل، چشمامو گرد کردم و گفتم؛  
 وا؟ چرا؟ فرهاد ب\*غ\*ل\*م\*م کرد و گفت؛ چون  
 باید تا خود صبح با من باشی! با خجالت  
 خودمو توی ب\*غ\*ل\*م\*ش غلت دادم!\_ دیوونه!  
 فرهاد\_ بگو عاشق!! با صدای فریاد  
 هایی گوش خراش از خواب پریدم!  
 صدایشیبه صدای مادرم بود! به سرعت  
 مثل فترنشستم تو جام که همزمان  
 فرهادم از خواب پرید و در اتاق به  
 شدت بازو کوبیده شد! نفسم قطع  
 شد! قلبم تپیدن از یادش رفت! نههه!  
 این واقعیت نداره! ماما منم بود! با  
 چشم های ناباور به دختره بی حیا  
 و بی معرفتش نگاه میکرد، دختر بی  
 چشم روش که چیزی جز ملحفه

بدنشو پوشش نداده نبود! فرهادم  
 لباس تنش نبود! فقط یه شلووارک  
 وبس!!!! قطره اشکی از چشمای  
 ناباور مادرم چکید! از چشم من هم!  
 میدونم که باهمون یک قطره اشک  
 از چشمای قشنگش افتادم! مادرم  
 توی رخت خواب بدون لباس منو  
 دید! کی فکرشو میکرد؟ واییی  
 شرمنده شدم! فرهادسکوتو شکست!  
 \_اینجاچه خبره؟ پری پشت سر  
 مادرم بود، شیدا بالبخند نفرت انگیزی  
 نگاه میکرد، کار خودش بود، فرهاد  
 نعره زنان بلندشد! جیغ زدم\_ مادرررمه  
 بین راه متوقف شد! ناباوربه مامان  
 نگاه کرد، مامان باگریه\_ تف تورت!  
 کثیف! ازکی ف\*ا\*ح\*ش\*ه شدی وخبر  
 نداشتم؟ پوزخندی همراه باگریه  
 زدواشاره به لباسم کردوگفت؛هه!  
 بی پولی ازت چی ساخت!! خواستم  
 حرف بزدم که اومد جلووکشیده

محکمی خوابوند تو گوشم وگفت؛  
 بیرصداتوه\*ر\*ز\*ه\*!\_مامان؟! کشیده  
 بعدی رو تو سرم زد و نعره کشید\_  
 من ما ادرررتونیستم! فرهاد او مد  
 دستشو گرفت وگفت؛ صبر کن مادر  
 چون من توضیح میدم! مامان برگشت  
 سمت فرهاد خوابوند تو گوشش  
 وگفت؛ کلمه ی مادر مقدسه! حق  
 نداری به زبون بیاری، سریع بلند  
 شدم و رفتم تو محوم لباس پوشیدم.  
 هر چقدر فرهاد و پری میخواستن  
 واسه مامان توضیح بدن نمیداشت.  
 رفتم جلو داد زدم؛ بسه! روبه مامان  
 گفتم؛ تو رو خدا به حرفم گوش کن!  
 مامان موهامو کشید و کشون کشون  
 برد سمت در! فرهاد دست مامانمو  
 گرفته بود و هرکاری میکرد ولم  
 نمیکرد! یه دفعه نعره کشید\_زنمه!  
  
 دست های مامان شل، شیدا هیین  
 بلندی کشید، مامان که عضلات

پاش گرفته بود شل شدونشست  
 روی زمین! باگریه دادزدم\_ مامان  
 غلط کردم, مامان گه خوردم, مامان  
 باچشمای حلقه بسته ازاشکیش  
 چیزی شبیه به پیچ پیچ گفت؛ زنش؟  
 چی میتونستم بگم؟ شیدا بدضربه  
 ای بهم زده بود, دست روی نقطه  
 ضعفم گذاشته بود, شیدامادرمو  
 عزیزترین کسمو ازم گرفت! چی  
 میتونستم بگم؟ بگم محرم نیست؟  
 انگ ف\*ا\*ح\*ش\*گی میزد! میگفتم محرمه  
 بدتر میشد, سکوت کردم! پری به  
 حرف او مد؛ بخدا زنشه, بخدامن  
 شاهد بودم, مامان آهسته بلندشد  
 وروبه من گفت؛ این همه بزرگت  
 کردم, دندون شیرینی تو نداشتم؟  
 بازم تف تو صورتم انداخت وگفت؛  
 تف به شرف بیسرفت! اومدازکنارم  
 ردبشه اما ایستاد, مامان\_ نه باید  
 کار تو تلافی کنم! توه همراه من میای!

بازم موهامو کشید و کشوندم سمت  
 پله ها! فرهاد\_ مادر من نکن تور خدا،  
 خواهش میکنم،\_ نه فرهاد ولش  
 کن! حقمه! فرهاد بایه حرکت ناگهانی  
 موهامو ازدست مامان جدا کردو  
 منو کشوند سمت خودش وگفت؛ چی  
 داری میگی؟ آهسته گفتم؛ آرومش  
 میکنم! بزار بریم! فرهاد\_ نه! داد زدم  
 آره! هسته گفتم؛ منتظرتم! شالمو  
 که دور گردنم افتاد بودو سرم کردم  
 ورفتم سمت مامان! دلم نمیومد  
 با اون پاهای مریضش مجبور بشه  
 بکشونتم! آهسته و باگریه ای که  
 بند نمیومد گفتم؛ به پات فشار نیار  
 خودم میام، کشیده ی محکمی زد تو  
 گوشم، خون دماغ شدم! مامان با  
 نفرت وانز جا گرفت؛ به قلم فشار میاد!  
 یه چشمم به شیدا افتاد! باپوز خند  
 نگاهم میکرد! لبخند تلخی زدم و روبه  
 شیدا گفتم؛ عجب غوغایی کردی!!!  
 پری حمله به شیدا کرد و نعره زنان

گفت؛ پدرتو در میارم \*ر\*ز\*ه\*! آخرین  
نگاهمو به فرهاد انداختم، فرهاد  
آروم لب زد؛ تحمل کن! میام! اشک  
چشمم مانع دیدنم میشد، پلک زدم  
نگاهش کردم، آروم لب زد؛ زودبیا!!  
پشت سرت  
تمام کوچه را  
آب نه  
اشک ریختم  
لعنت به گریه ی ...  
بی موقع  
برای آخرین بار خوب ندیدمت...

الان دو هفته اس به خونه برگشتم،  
توی این دو هفته روز نیست کتک  
نخورم! مامان ظالم شده، تلخ شده  
بی رحم شده، گوشیموازم گرفته،  
رابطمه موباسوگند قطع کرده، به  
سوگندزنگ زدو بدترین هاروبهش  
گفت! فکر میکنه تن فروشی میکردم



فکر میکنه این شغلو سوگندبه من  
 معرفی کرده، میگه سوگندشغلشو  
 به توداده! خاله هم تلخ شده سنگین  
 حرف میزنه، قضیه رو کامل نمیدونه  
 فقط میدونه اصفهان نبودم، چند  
 وقت پیش بانفرت تو صورتم گفت  
 تو تهران بودی و مادرت شبازدلتنگی  
 بالشش خیس بود، میگفت ماخواهرا  
 خیرازاولاد ندیدیم، آخ! چه حرف  
 هایی شنیدم من! چه ناجوانمردانه  
 رسواشدم!! خبری ازفرهاد ندارم!  
 خدایا فرهادمو برسون! دلم واسش  
 تنگ شده.. مامان حتی تو صورتم  
 نگاه هم نمیکنه، دیشب ازگرسنگی  
 نزدیک بودبیهوش بشم، غذاکه تعارفم  
 نمیکنن، فقط خاله اخرشبا مثل  
 گداها ظرف غذا رو جلوی دستم  
 میندازه و میره، سه روز بودهیچی  
 نخورده بودم، دیشب ازگرسنگی  
 بالا میاوردم، بوی قرمه سبزی هوش  
 از سرم برده بود، وقتی رفتم سر سفره

نشستم، مامان قاشقو کوبید تو  
 صورتمو وگفت حق نداری سرسفره  
 من بشینی، میگفت طهارت نداری  
 وسفر مو نجس میکنی، باگریه بلند  
 شدم از جام، رفتم توی اتاقم و تا  
 میتونستم ضجه زدم، هزاردفعه  
 دیگه بالا آوردم اما دیگه لب به اون  
 غذای لعنتی نزد! خاله متوجه  
 حال خرابم شده بود، واسم غذا  
 آورد، پرتش کردم وسط اتاق، بخاطر  
 اون کارم بازم کتک خوردم! از قرمه  
 سبزی متنفرم! قسم میخورم حتی  
 اگه صدسال از این موضوع بگذره  
 دیگه لب قرمه سبزی نزنم! دردونه  
 رامین دیشب از گرسنگی بهوش  
 شد! تودلم ناله کردم، مامان چقدر  
 بی وفاشدی! خدایا خودت شاهی  
 من تن فروشی نکردم، خودت شاهی  
 ناخواسته دل دادم! اما.. مامانم  
 حق داره! توبدشرایطی دستم واسش

روشدا! اون ہر چیز کی کہ دیدہ و شنیدہ  
 رو باور میکنہ، شیدا اومدہ و گفتمہ  
 من زن فرہادم و دختر خرابت اومدہ  
 بغل خواب شوہرم شدہ! وضعیت  
 اون روز مادامن میزد بہ تموم حرف  
 ہای شیدا!!! تو این مدت فقط پگاہ  
 یک بار بہ دیدنم اومدو خیلی زود ہم  
 رفت، واسہ اولین بارزو میکردم  
 بمونہ، یواشکی باگوشیش شمارہ  
 فرہادو گرفتہ اما خاموش بود، بارہا  
 باخودم فکر میکنم نکنہ بی وفا  
 باشہ و سراغم نیاد، اما سریع بہ  
 خودم نہیب میزنم و میگم؛ اون  
 عاشقمہ، قول فرہاد قولہ! اون بہم  
 قول داد! اون روز تنہا وسیلہ ای  
 کہ ہمراہم آوردم فندک موزیکال  
 فرہاد بود! تنہا یادگاری از عشقم،  
 فندکشو از جیب شلوارم در آوردم  
 وب\* و\* س\* ی\* دم، \_ فندکت بوی خودتو  
 میدہ نفسم!!! تورو خدا زود بیا...

چشمم تازه گرم خواب شده بود  
 که زنگ خونه زده شد! مثل فنر  
 بلندشدم، فرهاده! میدونستم میاد!  
 سریع رفتم پشت و منتظر شدم تا  
 دریازشه و عشق زندگیمو ببینم،،  
 اما... لعنت به رویا! لعنت به طالع  
 سیاهش! فرهاد نبود! پرهام بود!  
 زیرلب زمزمه کردم؛ تورو کجای  
 دلم بزارم! خاله تافهمید پرهامه اومد  
 تو اتاقم و گفت؛ پرهامه! چیزی نمیدونه  
 خراب نکنی! پوزخندی زدم و گفتم؛  
 هه! یه \*ه\* \*ز\* \*ه\* \* چیزى واسه باخت  
 نداره! بعد از اتمام حرفم حالم بهم  
 خورد، به شدت خاله رو کنار زدم  
 و خودمو به دستشویی رسوندم!  
 نمیدونم من که چیزی نخوردم چرا  
 همش بالا میارم، خلاصه توی اون  
 مدتی که پرهام بود صد دفعه دیگه  
 هم حالم بد شد، روده هامم بالا  
 آوردم، پرهام رویا؟ بیابیرمت دکتر

رنگت پریده، مامان\_ نمیخواه حالش  
 خوبه، به چشم های پرنفرت مادرم  
 نگاهی کردم وحسرت بارگفتم؛ من  
 خوبم! خاله\_ هیچی نمیخوری اینجوری  
 زنده نمیمونی، مامانم زیر لب چیزی  
 گفت؛ انگاری آمین گفت! پوزخندی  
 زدم وگفتم؛ به درک! پرهام\_ یعنی  
 چی؟ فکرت خودت نیستی فکر ما  
 باش! خلاصه باهزار بدبختی پرهام  
 موفق شدببرتم دکتر! قبل ازاون  
 ساندویچ هم داد! از شدت ضعف  
 وگرسنگی همه رو خوردم، اما همین  
 که نوشابه رو روی غذا خوردم تموم  
 محتویات معدمه مو بالا آوردم، پرهام  
 نگران شده بود، طفلک خبرنداشت  
 معده من به غذا خوردن عادت نداره  
 وزیادیم شده! اینقدر حالم خراب  
 بودکه نمیتونستم روی پاهام بند  
 شم! پرهام میخواست ب\*غ\*ل\*م\*کنه و  
 بیره داخل ماشین اما من اجازه  
 ندادم! فرهادمن غیرتیه! اگه بدونه

کسی بهم دست زده عصبی میشه،  
 به سختی خودمو به ماشین رسوندم  
 لرز کرده بودم، همه ی وجودم یخ  
 کرده بود، پرهام بخاطری رو روشن  
 کرد. بادگرم صورتمون\*و\*ا\*ز\*ش کرد،  
 کم کم همه چی سنگین شد، پلکم  
 بسته شد ودیگه چیزی نفهمیدم!!

وقتی چشممو بازکردم بیمارستان  
 بودم، پرهام باچشم های قرمز وعبوس  
 بالای سرم ایستاده بود، صبح شده  
 بود، یعنی مامانم نیومده؟ یعنی  
 تااین حدازچشمش افتادم؟ خدایا  
 دارم تاوان گ\*ن\*ا\*ه\*مو پس میدم! من  
 گ\*ن\*ا\*ه\*کردم میدونم! اما التماس  
 میکنم مهرمادریمو ازم نگیر! آرام  
 سلام کردم، آرام ترازخودم جواب  
 داد، ببخشید من نفهمیدم چی شد  
 پرهام\_مهم نیست، دلم نمیخواست  
 ازش بیرسم واسه چی اخم هات

تو همه، دلم نمیخواست بدونم از چی  
 ناراحتی! چون واسم مهم نبود، اما..  
 واسه احترام واسه اینکه شب رو  
 تا صبح مواظبم بوده پرسیدم! \_ چیزی  
 شده؟ پرهام با چشم های به خون  
 نشسته اش گفت؛ نه! شک کردم  
 مامانم چیزی گفته باشه واسه همون  
 باز پرسیدم؛ مامانم نیومد؟ پرهام  
 پوزخندی زد و گفت؛ نه! حقم داره  
 نیادا! تو جام نیم خیز شدم، عصبی  
 شدم! همینم مونده بود این عوضی  
 واسم کلاس بزاره و بیحمل کنه!  
 تند شدم و گفتم؛ چی میگی تو؟  
 درست حرف بزنی بینم چی میگی؟  
 پرهام \_ صداتو بالانبر! بیمارستانه  
 \_ هر جهنمی که هست! پرهام \_ میخوای  
 بدونی چی شده؟ البته تو که بهتر  
 از هر کس باید بدونی، دست کرد  
 تو جیب کتوشو یه برگه تاشده پرت  
 کردت و صورتتم و گفتم؛ دختر عمو  
 جان! تبریک میگم داری مادر میشی!





گریه گفتم؛ مامانم میدونه؟ جوابمو  
 نداد، از تخت او مدم پایین رفتم  
 کنارش، پرهام؟ مامانم نمیدونه  
 مگه نه؟ بازم جوابمو نداد، دستشو  
 که زیر پیشونیش بود گرفتم، پرهام  
 تو رو خدا حرف بزن! مامانم میدونه؟  
 دستشو برداشت و محکم تودهنم  
 کوبید، مزه خون روتوی دهنم حس  
 کردم! کجایی بابا؟ کجایی بینی  
 هرکس و ناکسی دست روی دخترت  
 بلند میکنه؟ فرهاد کجایی؟ کجایی  
 بینی دست روی زنت بلند میکنن  
 بدون رعایت کردن حال و روزش!  
 پرهام\_ اون تودهنی حقت بود، زدم  
 تابدونی گستاخی هم حدی داره!  
 حقته چون چهار سال دنبالت گشتم  
 و تو رویاها میکرده و آرزو  
 میکرده یه روزی بچه ی منو حامله  
 باشی! دستمو از کنار لبم جدا کردم  
 و گفتم؛ به درک عاشقم بودی و پیدام  
 نکردی، به درک که بچه ی عشقم

توشکمه! به درک که عشقت یکطرفه  
 اس! به جهنم که مامانم بفهمه! بزار  
 کل دنیا بفهمن! آگه پای انتخاب  
 باشه عشقمو انتخاب میکنم، به درک  
 که مامانم اشک میریزه، به درررررک!  
 جیغ زدم و خودمو انداختم زمین  
 جیغ میزدم و خودمو میزدم، به دررررررک

جیغ میزدم و خودمو میزدم، چندتا  
 پرستار او مدن تواتاق سعی میکردن  
 محارم کنن! اما آروم نمیشدم، پرهام  
 همش میگفت؛ نکن غلط کردم التماس  
 میکرد آروم باشم اما فایده نداشت،  
 مثل دیوونه ها به تخت بستنم، پرهام  
 التماس میکرد و خودشو لعنت میکرد  
 مثل دیوونه ها بهم آرام بخش زدن  
 پرهام از پرستارا خواهش میکرد  
 بهم آمپول نزنن! میگفت بارداره،  
 میگفت واسش خطر داره، اینقدر  
 ورجه وورجه کردم که خوابم برد!!

با احساس خیس شدن صورتم چشمم  
 باز شد، مامان روی سرم گریه میکرد،  
 مامان\_ چرادست وپاشو بستن پرهام؟  
 پرهام\_ شک عصبی بهش وارد شده  
 بود، مجبور شدن، داشت به خودش  
 آسیب میرسوند، مامان\_ بچه اش  
 چند ماهشه؟ واییییی! خدا برات  
 نسازه پرهام! رسواتراز قبلم کردی!  
 مامانم فهمیده بود، دیگه اخر خط  
 بود، پرهام\_ باید سونوگرافی بده،  
 معلوم نیست! خاله\_ وای آبرومون  
 رفت خدایا!! مامان\_ همین فردا  
 خونه رومیزارم واسه فروش، از اینجا  
 میرم! پرهام\_ با ترک کردن خونه  
 بکارت رویا بر میگرده؟ بچه اش  
 آب میشه؟ مامان\_ بسه دیگه هه!  
 نمیخوام هیچی بشنوم! جرعت  
 نداشتم چشممو بازکنم، مامان دفاعی  
 حرف میزد، انگاری دلش به رحم  
 اومده بود، پرهام\_ باشه من دخالت  
 نمیکنم، اگه کاری ندارید من برم

چندجا کاردارم، مامان\_ سلامت.  
 فقط.. صداش آهسته شد، لرزون  
 شد، پرازالتماس و خواهش شد! مامان  
 \_ فقط تور و آبروی زهرا آبروی دختر مو  
 نیرو به کسی نگو، پرهام\_ زن عمو  
 آبروی رویا آبروی منم هست، اینجوری  
 نگو تور و خدا!! یه کم بعد صدای  
 بسته شدن در اتاق او مد! نمیتونستم  
 چشممو بازکنم، خجالت میکشیدم!  
 شرمنده بودم، اینقدر چشممو بسته  
 نگهداشتم تا خوابم برد!!!

چند روز بعد \*\*\*\*

کنار وسیله های کارتون شده چمباتمه  
 زده بودم و اشک میریختم، خونه  
 فروخته شد! حتی آدرس خونه  
 ی جدید رو نمیدونستم! دیگه نمیتونم  
 فرهادو ببینم! گوشی لعنتیش خاموشه!  
 خدا یا عاقبتم چی میشه؟ خدا یا  
 کمکم کن یه بار دیگه فرهادو ببینم!

کارگرا آخرین کارتون هم برداشتن!  
 داشتم ضجه میزدم، مامان\_گردن  
 خوردت بلندشو، واسه چی نشستی  
 آبغوره میگیری؟ هاان؟ خونه خالی  
 بود و صدای بلند مامانم اکو شد و همه  
 برگشتن و به مانگاه کردن! خجالت  
 زده بلند شدم! میخواستم واسه  
 هزارمین بار التماسش کنم،\_ مامان؟  
 \_بیرصداتو، هیچی نگورویا! هیچی  
 \_مامان تورو خدا، جون بابا جون  
 رویا، بزار حرف بزنم! مامان\_ رویاا  
 همین که زنده ات گذاشتم بهت  
 لطف کردم! خواسته یا ناخواسته  
 گندزدی، آبرو مو بردی، رسوای عالمم  
 کردی،\_ خواهش میکنم از اینجا  
 نریم! التماس میکنم، بزار فرهاد  
 بیاد، من از فرهاد باردا... باسیلی  
 که توی گوشم زد خفه خون گرفتم!  
 این روزا چقدر تودهنی خورده بودم!  
 زخم قبلی خوب نشده بعدی جاش  
 سبز میشد! زبونم از داخل بریده

شد! مامان\_بی چشم روحیا کن!  
 داری جلوچشم من ازکثافتکاری  
 هات حرف میزنی واسم بچه ی  
 ح\*ر\*و\*می رو میاری؟ گلوم از شدت  
 بغض جمع شد، صدام خفه شده  
 بودوبه سختی بالا میومد، به گلوم  
 چنگ زدم و داد زدم، \_بچه ی من  
 ح\*ر\*و\*مزاده نییستتت! مامان تو  
 صورتم خم شدوگفت؛ احمق! با  
 کدوم عقدونکاه حالش کردی؟  
 باگریه گفتم؛ بخدا محرمم بود! اگه  
 بزاری عقد میکنیم، مامان دخترت  
 عاشق شد، نعره کشیدم؛ مگه تووو  
 عاشق نشددددی؟ سیلی بعدی هم  
 زد! حساب سیلی هایی که میخوردم  
 از دستم رفته بود! مامان\_خفه شووو  
 داغ به دلم گذاشتی! داغ به دلت  
 میزارم! عذابم دادی عذابت میدم!  
 اون بیشرف داغ بچه موبه دلم  
 گذاشت، داغ بچشوبه دلش میزارم!

دستشو گرفتم وب\*و\*س\*ی\*دم،\_مامانم  
 نکن! تورو خدا، تورا به ارواح خاک  
 بابا نزار بمیرم، بخدا خودمو میکشم،  
 مامان بانفرت دستشو کشید وگفت؛  
 وقتی ل\*خ\*ت تورتختخواب اون مرد  
 دیدمت واسه من مردی! حالا هم  
 بیشتر از این داغمو تازه نکن، ماشین  
 بیرون منتظره، بعد از اتمام حرفش  
 زیر اندازی که زمین بود و جمع کرد  
 و رفت بیرون! با حسرت به رفتنش  
 نگاه کردم! باید میرفتم، چاره ای جز  
 رفتن نداشتم! خاک ماتمو تکوندم  
 و پشت سرش حرکت کردم، نامه ای  
 داخل کمددیواری واز کسی که نامه  
 رو میخونه خواهش کردم، اگه شخصی  
 به نام فرهاد فروزش اومد و سراغ  
 مارو گرفت نامه رو بهش بدن! تنها  
 امیدم همین نامه بود! خواستم  
 سوار ماشین بشم که ماشین پگاه  
 پیچید تو کوچه! نور امید ی تودلم  
 روشن شد، واسم مهم نبود پگاه

بفهمه! مهم نبود بدونه باشناسنامه  
 سفید حمله ام! هیچی واسم مهم  
 نبود! رفتم سمت ماشینش, مامان  
 حراسون انگاری میخواستم فرار  
 کنم اومد سدراهم شدوگفت؛ کجا؟  
 \_میرم باپگاه خداحافظی کنم! مامان\_  
 لازم نکرده پگاه آدرس داره خودش  
 میاد, هه! پگاه آدرس داره ومن  
 ندارم! پگاه\_سلام! زنعمو آژانسو  
 ردکن بره, من میرسونمتون! مامان\_  
 نه مادر زحمت نکش خودمون میریم  
 پگاه\_وا؟ یعنی من نیام؟ مامان\_نه  
 دخترم من کی این حرفوزدم؟ پگاه  
 \_پس آژانسو بفرست, مامان به ناچار  
 قبول کردورفت که آژانسو ردش کنه..

منتظرشدم مامانم کامل دوریشه  
 \_پگاه؟ \_جانم؟ \_میتونم یه خواهشی  
 ازت بکنم؟ پگاه\_آره قربونت بشم!  
 آدرسواز جییم درآوردم وسریع گذاشتم



تودستش، \_ برو به این آدرس به  
 فرهاد و خبر کن، آدرس خونہ رو بہش  
 بدہ، بگو رویا حاملہ اس، بگو میخوان  
 بچشو سقط کنن! پگاہ ہنگ کردہ  
 داشت نگاہم میکرد، ناباور پرسید؛  
 حاملہ؟ فرہاد؟ \_ نپرس! بعدا ہمہ  
 چی رو بہت میگم، مامان او مد، دیگہ  
 نشد حرف بز نیم، خالہ ہمراہ کامیون  
 رفتہ بود، مسیر جادہ ی ہراز بود!  
 یعنی خونہ جدید شمال بود؟ نمیدونم  
 این آہنگ لعنتی چی بود تو ماشین  
 پنخس میشد، چرا ہمہ چی دست  
 بہ دست ہم دادہ بود رویای بیچارہ  
 نابود بشہ... اشک ہام بیصداروی  
 گونه ہام میچکید! \_ بہ خدا حافظی  
 تلخ تو سوگند، نشد کہ تورفتی و دلم  
 ثانیہ ای بند نشد، لب تو میوہ ی  
 ممنوع ولی لب ہایم، ہر چہ از طعم  
 لب سرخ تو دل کند نشد، بیقرار تو امو  
 در دل تنگم گلہ ہاست، آہ بیتاب  
 شدن عادت کم حوصلہ ہاست..

\_بابا! کجایی! دلم واست تنگ شده!  
 با چراغی همه جاگشتم وگشتم در شهر  
 هیچکس.. هیچکس اینجابه توماند  
 نشد، هرکسی درددل من جای خودش  
 رادارد.. جانشین تودراین س\*می\*ن\*ه خداوند  
 نشد.. نشد.. \_گریه هام بلندکش  
 دارشده بود.. بازم به سرفه افتادم..  
 \_خاطرات توودنیای مراسوزاندند  
 تا فراموش شودیاد توهرچندنشد  
 من دهان باز نکردم که نرجی از من..  
 مثل زخمی که لبش بازبه لبخند  
 نشد.. بیقرار توامو درد دل تنگم گله  
 هاست، آه.. بیتاب شدن عادت کم  
 حوصله هاست.. اینقدر همراه با  
 گریه سرفه زدم که بالا آوردم.. پگاه  
 ضبطوخاموش کردوماشینوکنار  
 جاده نگهداشت، مامان هول کرده  
 بود، او مد عقب نشست، واسه اولین  
 بار توی این سه هفته مدام پشتمو  
 ماساژ میداد مامان.. نفس بکش

قریونت برم.. نفس بکش همه کسم،  
 امانشد گریه هام راهشونو پیدا  
 کرده بودن نفسم یاری نمیکرد، سرفه  
 میزدم وهق میزدم، پگاه سریع ماشینو  
 روشن کردوبه سمت مغازه های  
 کنارجاده جاجرو دحرکت کرد، پیاده  
 شدو چند ثانیه بعد بابطری آب معدنی  
 برگشت، آبو داددستم وگفت؛ چی  
 شدی یه دفعه؟ قریونت برم اجی  
 بیآب بخور نفست بگرده، متوجه  
 قطره اشک های مادرم که روی  
 دستم میچکید شدم! انگار اونم  
 بغض بهش اجازه نمیداد حرف بزنه!  
 زیردلم تیر میکشید، باید مواظب  
 تنه یادگاری از فرهادم میبودم، سعی  
 کردم نفس بکشم، سعی کردم شدت  
 اشکمو کنترل کنم! کم کم نفسم  
 برگشت، نوبت مامان بود گریه رو  
 شروع کنه، پگاه\_وا؟ زنعمو شما دیگه  
 چتونه؟ شما باید به رویا دلگرمی  
 بدید، مامان مشکوک نگاهم کرد،

پگاه متوجه شد سریع گفت؛ همش  
 تقصیر من شد، نباید اون آهنگو  
 میزاشتم که رویای پدرش بیفته  
 معذرت میخوام، نفس آسوده ای  
 کشیدم! خداروشکر پگاه متوجه شد...

خونه جدید بومهن بود، یه خونه ی  
 ۸۰ متری توی بومهن، خونه رورهن  
 کرده بود، به من گفتن خونه رو فروختن  
 اما خونه ی تهرانو رهن داده بود،  
 خدایا التماس می‌کنم فرهاد پیدام  
 کنه! زیر لب زمزمه کردم؛ فرهاد  
 کجایی؟ تورو خدا بیا! نکنه بی وفا  
 بشی نکنه فکر کنی فراموشت کردم!  
 فرهاد تو دلیل نفس کشیدن رویایی!  
 خاله\_ رویا بیا پایه گازو بامن بلند  
 کن! مامان\_ نه! کار سنگین به رویا  
 نده، بگو من میام! یعنی نگران بچه  
 ام بود؟ یعنی زنده بودن یا نبودن  
 بچه ام واسش مهم بود، یعنی مهم

بود که حاضرشد باون پاهای مریض  
 کارکنه اما من نکنم؟ شاید مترسه  
 وسیله هاش نجس بشن، اما جمله  
 ی بعدی متوجه اشتباه بودن افکارم  
 شدم، مامان\_ رویا تو لباس هارو  
 تاکن! خاله\_ فرگل پات دردمیگره  
 ها؟ مامان\_ بهتر از اینه قلبم درد  
 بگیره! خاله لبخندی به من زدوچشمک  
 ریزی زد! این یعنی چی؟ یعنی واسش  
 مهمم؟ اگه بودازعشقم جدام نمیکرد!  
 پگاه رفته بود شام بیاره، ساعت  
 ۱۰ونیم شب بود، دلم ضعف میرفت  
 اما میل به غذا نداشتم، خاله چند  
 شب پیش توخلوتش واسم گریه  
 میکردویه زبون کردی مویه میکرد  
 میگفت؛ ضعیف شدی، میگفت نگران  
 آیندتم، میگفت جوون بوده عاشق  
 یه پسره اهوازی بوده ونذاشتن  
 به عشقش برسه، میگفت اگه من  
 مادرت بودم جداتون نمیکردم، خاله ی  
 پیچاره! فقط یه عاشق میتونه درکش

کنه! فقط یکی مثل رویا میفهمه  
دوری وجدایی اجباری یعنی چی!!

الان یک ماه از اون روز سه ماه  
از نیدن فرهاد میگذره، ماما مهر بون  
شده، درکم میکنه، موظب بچه امه  
اون فرهاد نامرد نه تنهادنالم نیومد  
اصلا منونمیخواست، فردای همون  
روز پگاه رفته بودخونه ی فرهاد  
میگه زنش ازخونه بیرونم کرده  
وگفته اگه این ورا پیدات بشه پلیس  
خبر میکنم، ماما گوشیمو بهم پس  
داد، هزاران بار بهش زنگ زدم و پیام  
دادم، بهش گفتم ازش باردارم، گفتم  
توکه نامرد نبودی، این آواخر التماسش  
میکردم حداقل جواب بده وفوشم  
بده امانداد، کاش حداقل ردتماس  
میزددم به بودنش خوش باشه!!  
دوروز پیش سوگند و فرستادم خونشون  
فقط میخواستم بدونم فرهاد زنده

هست یانه! سوگند میگفت ماشین  
 فرهاد تو حیاط پارک بود اما پری  
 گفت خونه نیست، سوگند میگفت  
 به جون سارا خودم سایه ی فرهادو  
 بالای پله هادیدم! سوگند عصبی  
 شده بود هرچقدر بدو بیراه گفته  
 فرهاد خودشو نشون نداده، میگفت  
 نزدیک بوده با پری گلاویز بشه فکر  
 نمیکردم پری هم همدست اون بی  
 شرف باشه! حالا من موندم به بچه  
 ای که هفته دیگه چهار ماهش میشه!  
 نمیتونم سقطش کنم، هنوز نیومده  
 عاشقشم! مامان هنوز نمیدونه فرهاد  
 قالم گذاشته، فکر میکنه سراغشو  
 نگرفتم! قطره اشک سمجی گوشه  
 چشمم چکید! این روزا عجیب بارون  
 میاد، ازگریه کردن زیر بارون متنفرم!  
 با حرص اشک پاک کردم و به خودم  
 تو پیدم؛ بسه رویا ن لیاقت اشک  
 هاتونداره! به شکمم نگاه کردم!  
 یه کوچولو بالا اومده بود، سرمو

بالا گرفتم به آسمون نگاه کردم!  
 \_خدایا! شکمم داره بالا میاد، نزار  
 انگ ح\*ر\*و\*م\* زادگی روبه بچه ام بزن!  
 اشکم چشمم راهشو گرفت و به زیر  
 گلوم رسید، مامان صدام زد\_رویا  
 بیاتو سر ما میخوری، توی بالکن  
 کوچولوی خونه نشسته بودم، طبقه  
 چهارم بودیم و از این بالا نگاه کردن  
 به بارون قشنگ بود! قطره هایی  
 بعدی اشک به شدت و پشت سرهم  
 از چشمم میچکید! مامان اومد بالا  
 سرم و گفت؛ دخترمگه باتو نیستم؟  
 سر ما میخوری چقدر بی مسئولیتی  
 تو! چشمش که به اشکم افتاد گفت؛  
 بازگریه کردی؟ سرمو پایین انداختم  
 و گفتم؛ ببخشی! مامان اومد روبه  
 روم نشست و گفت؛ چیکار کنم گریه  
 نکنی؟ رویا من تسلیم شدم، هر  
 کاری که میدونی پایان گریه هاته  
 بکن! بگوبه اون مرتیکه بیاد، باتموم



شدن حرف مامان دستمو انداختم  
 گردنش و باصدای بلند زدم زیرگریه!  
 \_ مامان من دیگہ اونو ندارم! گولم  
 زد، خامش شدم، گولم زد ماماااااا!  
 مامان\_ یعنی چی؟ درست حرف بزنی  
 بفہم چی میگہ، نشستہم ہمہ چی  
 رو باگریہ واسش توضیح دادم!  
 مامان کارد میزدی خونش در نمیومد،  
 مامان\_ پدرشو در میارم شکایتش  
 میکنم، \_ نہ مامان اون روزش زیادہ  
 مازورمون بہ اون نمیرسہ، خودش  
 پلیسہ، بچہ موازم میگیرہ، ضجہ  
 میزدم و حرف میزدم، \_ مامان من  
 بچہ امو دوست دارم، ہنوز نیومدہ  
 دارم واسش جون میدم، مامان  
 اگہ بچہ مو بگیرہ میمیرم، خلاصہ  
 اون شب نشستہم تموم ماجرا رو  
 از اول آشنایی تا عاشق شدنمو واسش  
 تعریف کردم، خالہ ہم بود، خون  
 گریہ میکرد، نمیدونم چرا اما خالہ  
 بیشتر از مادرم واسہ قلب شکستہ

و عشق ناکامم گریه میکرد....

سوگند\_ چرا با پرهام ازدواج نمیکنی؟  
 اون منتتو داره, پسر خوبیه خوش  
 قیافه هم هست, تاکی میخوای  
 به پای اون عوضی بشینی؟ عصبی  
 شدم, دلم نمیخواست کسی به فرهاد  
 توهین کنه, دلم نمیخواست از پدر  
 بچه ام بدبگن, \_ بسه سوگند, حق  
 نداری توهین کنی, هرچی هست  
 پدر بچمه, اجازه نمیدم ازش بدبگی  
 سوگند\_ وا؟ خوبه نامردی درحقت  
 تموم کرده ها, \_ مهم نیست به درک  
 که نامردی کرده, مهم نیستت!!!  
 سوگند\_ باشه ببخشید, من صلاح  
 رومیخوام! سوگند این روزا خیلی  
 زودرنج شده بود, حامله بوداما..  
 من هم حامله بودم! من هم ناراحت  
 میشدم, سوگند بلندشد وگفت؛ من  
 دیگه میریم, به فکر خودت باش.

دلم نمیخواست برہ، تنہائی عذابم  
 میداد، بابغض گفتم؛ ببخشی نرو!  
 تنہام نزار، سوگند۔ دیونہ این جوری  
 حرف نزن من ناراحت نشدم!۔ اگہ  
 نشدی بمون! من ازتنہائی بدم میاد،  
 سوگند۔ باشہ گلم حالاً چراگریہ میکنی  
 گریہ؟ دستی بہ گونه ام کشیدم،  
 کی اشکم چکید ونفہمیدم؟ خدایا  
 این عذاب تاکی ادامہ دارہ؟ سوگند؟  
 ۔ جانم؟۔ منم دارم بہش فکر میکنم!  
 سوگند۔ بہ چی؟ ۔ بہ پراہام! بہ آبروی  
 مادرم! سوگند۔ خب؟ ۔ یک ماہ  
 دیگہ صبر میکنم وآروز میکنم فرہاد  
 برگردہ، آروز میکنم ہنوزم عاشقم  
 باشہ اما گہ نیومد، باپراہام ازدواج  
 میکنم، سوگند خوشحال گفتم؛ راست  
 میگی ترو خدا؟ وای رویا عاشقتم!  
 این عالیہ! پراہام عاشقتہ! پوزخند  
 مسخرہ ای کنج لبم نشست! ۔ عاشق  
 بچہ امم ہست؟ اصلاً بچہ روقبول  
 میکنہ؟ سوگند۔ معلومہ کہ قبول

میکند، اون عاشقته! \_ پریشب باهاس  
 دعوام شد! بهش گفتم دیگه نیاد  
 اینجا، بهش گفتم اگه از تنهایی هم  
 بمیرم سراغ تونمیا! تلخ شد! طعنه  
 زد! تحقیرم کرد، گفت اگه مهم بودی  
 اون یاروولت نمیکرد، گفت هیچکی  
 بااین شرایط تورو نمیخواد، گفت  
 مگه یه احمق عاشق مثل من! سوگند  
 \_ خب عزیزم تو تحقیرش کردی اون  
 عصبی بوده، اون روز توی پارک  
 گریه میکردی پشت درخت نشسته  
 بودوگریه میکرد، دیوونه اون دوستت  
 داره! به مادر فکرکن، به شکمی  
 که داره روزه روز بزرگ تر میشه،  
 به بچه ای فکرکن که نیاز به اسم  
 پدرداره؟ \_ سوگند؟ میشه راجع  
 بهش حرف نزنیم؟ من داغونم!  
 حتی فکرکردن به ازدواج کسی  
 غیر از فرهاد داغونم میکند! اون شب  
 سوگندتانزدیکی های صبح از خوبی

های پرهام واسم گفت! از عشقش!  
 سوگند راست میگفت! پرهام پسر  
 خوبیه! خودمم باوردارم! هرچی  
 باشه معرفتش صدتای فرهاد معرفت  
 ارزش داره! اما باید قبلش خودم  
 رودررو بافرهاد حرف بزنم، فردا  
 میرم تهران، باید توچشمم نگاه  
 کنه و بگه منونمیخواد، باید واسه  
 آخرین بار ببینمش، توتاریکی نشسته  
 بودم وفندک یادگاریشو بازوبسته  
 میکردم! صدای موزیکالش قلبمو  
 به درد میاره! اینقدر گریه کردم و  
 بافندکش دردودل کردم که گوشه ی  
 اتاق خوابم برد...

\*\*\*\*\*

مامان\_ نه حق نداری بری، من اجازه  
 نمیدم! \_ مامانم! نفسم، تورو خدا  
 نزار بیشتر از این نابود بشم، بزار  
 بدون پیشمونی تصمیم بگیرم نزار  
 یک عمر حسرت بخورم که چرا قبل

تصمیمم باهاش حرف نزدm, حرفشو  
 گوش ندادm, التماسست میکنم این  
 فرصتوازم نگیر, مامان\_از کدوم  
 تصمیم حرف میزنی؟ سرموانداختم  
 پایین, سوگندبجای من جواب داد,  
 سوگند\_میخوادبه پرهام جواب  
 مثبت بده, خاله بلندگفت؛ چیبیی؟  
 مامان\_آره رویا؟ باخجالت جواب  
 دادm\_ معذرت میخوام, بازم بدون  
 اجازه تصمیم گرفتم! خاله\_چی  
 داری میگی تو؟ پس تکلیف اون  
 بچه چی میشه؟ سوگند\_ پرهام  
 قبولش داره! مامان\_ رویا؟ پرهام  
 پسره رحمانه! اینومیدونی؟ به نظرت  
 رحمان قبول میکنه پسرش یه زن  
 که حامله است بگیره! مامانم زخم  
 نزن! خوب میدونم من کییم! سوگند  
 \_وا؟ خاله؟ این چه حرفیه؟ مامان\_  
 الان حرف های من مثل آمپوله مثل  
 شربتته تلخیه که دکترواسه درمون

به مریضش میده، درسته تلخه درسته  
 دردداره اما.. من مادرتم، من میگم  
 که بقیه نگو، من صلاح تو میخوام!  
 همون طور که سرم پایین بود گفتم؛  
 میدونم! خاله\_ من اجازه نمیدم!  
 منم حکم مادرتو دارم، بخوای رو  
 حرفم حرف بیاری از اینجامیرم  
 بخدا به ارواح خاک ارسال میرم!  
 من نمیزارم بیشتر از این بدبخت  
 بشی! ماما\_ راست میگه، منم  
 نمیزارم، همین جوریش دارم ذوب  
 شدن بچه مو جلو چشم خودم میبینم  
 دیگه اجازه نمیدم بیشتر از این نابود  
 بشی، میخوای زن پرهامی بشی  
 که دوستش نداری؟ که وقتی عروس  
 اون خانواده شدی بهت طعنه بزنی؟  
 میخوای ذره ذره جونتوازت بگیرن؟  
 بازم اشکم دراومده بود، بازم اشک  
 های لعنتی گونه هامو خیس کرده  
 بودن!\_ ماما مگه چاره ای دیگه  
 هم دارم؟ با خجالت دستمو به شکم

کشیدوم وگفتم؛ داره شکمم بالا  
 میاد، میترسم مامانم! میترسم ازاین  
 بیشترسوا بشم! میترسم ازاین  
 بیشترسرافکنده بشین، مادرمن  
 خطاکردم، اشتباه کردم، گ\*ن\*ا\*ه\*کردم!  
 حقمه تقاص پس بدم، حقمه عذاب  
 بکشم، پرهام پسرخوبیه، میدونم  
 دوستش ندارم، میدونم عذاب میکشم  
 اما.. اینم میدونم بعدازیه مدت  
 تموم میشه، پرهام اینقدر خوب  
 که هست عاشقم کنه! من عاشق  
 یه بداخلاق عوضی شدم! عاشق  
 یکی مثل پرهام شدن آسونه، زمان  
 مییره اما میشه...

مامان\_نمیتونم اجازه بدم، اگه بخاطر  
 آبروته میبرمت یه شهردیگه، میریم  
 یه جای دور، شناسنامه واسه بچه ات  
 میگیرم، مگه این همه زن مطلقه  
 تودنیاهست بی ابروشدن! به همه



می‌گیم طلاق گرفتی، خاله\_ آره همینه  
 این بهترین راهه! عصبی شدم تن  
 صدام خودبه خود بالا رفت! \_بسه!  
 نمی‌خوام! لازم نکرده بخاطر من  
 آواره شهرها بشین، نمی‌خووااا!!  
 محکم زدم روشکم وگفتم؛ از بین  
 می‌رمش! به درک که بمیره! یه دونه  
 دیگه محکم به شکم زدم که درد  
 وحشتانکی تو دل‌م پیچید! \_ میکشم!  
 حالا که قراره بخاطر این بچه در بدر  
 بشیم میکشمش! میکشمششش!  
 تندتند به شکم می‌کوبیدم و نعره  
 میکشیدم! خاله، مامان، سوگند دستمو  
 گرفته بودن اما دیوونه شده بودم!  
 نشستم روی زمین، \_ولمممم کنیدد!  
 مامان\_ نکن رویا! دیوونه شدی؟  
 خاله\_ واییی خدا مرگم بده خووون!  
 دست های سوگندش شد، مامان  
 گیج به پاهام نگاه کرد! نه! خدا یا!  
 یعنی بچه ام سقط شد؟ خفه خون  
 گرفتم، لال شدم، دستمو بین پاهام

کشیدم! خون بود! نه! دادزدم\_ نههههه!  
 بچه اممممممم! نهههههه! صدای  
 زنگ واحد مون زده شد, تند تندو  
 پیایی! اما من فقط جیغ میزدم!!  
 \_خدااااااااااا!!! نهههههه! ماما وخاله  
 هم گریون خداروصدا میزدن, داشتم  
 جیغ میدم که پرهام حراسون وارد  
 شد! پرهام\_ چی شده؟ چه خبره؟  
 حرفش تموم نشده بود چشمش  
 به خون شلوار کریم افتاد! پرهام\_  
 یاابلفضل! رویا! گریه میکردم وجیغ  
 میزدم! پرهاد به سرعت ب\*غ\*ل\*م کرد  
 وازخونه زد بیرون, طبقه چهارم  
 بودیم, اسانسورهم نداشت, پرهام  
 به سرعت پله هارو پایین میدوید  
 وخداروصدا میزد! \_پرهااااا, توروخدا  
 بچه ام! نزاربمیره! اگه بمیره منم  
 میمیرم! پرهام\_ خدا نکنه, هیچی  
 نگورویا, هیچی نگو نفسم, میریم  
 دکتر, پرهام منو صندلی عقب انداخت

نمیدونم مامان بدبختم باچه سرعتی  
 باون پاهای مریض پله هارو پایین  
 اومده بود که بهمون رسید، خاله  
 وسوگندهم چند ثانیه بعد اومدن  
 پایین، مامان اومد عقب نشست  
 وسرمو روی پاهاش گذاشت، مامان\_  
 این چه کاری بودمادر؟ چیکارکردی  
 بامن؟ چشمم سیاهی رفت، پلکم  
 سنگین شد، دیگه چیزی نفهمیدم!

باصدای گریه های مادرم چشممو  
 بازکردم، اولین کلمه ای که به ذهنم  
 اومدرو به زبون آوردم! \_بچه ام!  
 مامان باگریه گفت؛ جون به سرم  
 کردی! \_مامانی بچه ام مرد؟ مامان\_  
 نه خداروشکر حالش خوبه، بیهوشی  
 واسه جفتتون خوب نبود، دستی  
 به شکمم کشیدم، چراחס میکردم  
 خالی شده؟ \_مامان توروخدا تورا به  
 امام حسین راستشو بگو، بچه ام  
 چی شده؟ مامان\_ خوبه، بخداخوبه.

به خودت استرس نده، بچه ضعیف  
 شده، به سختی جلوی خون ریزی  
 روگرفتن، نزار بیشتر از این جنین  
 بیچاره ات عذاب بکشه، حالش  
 خوبه، به شرطی که تحت مراقبت  
 باشی، از بین نمیره تا وقتی تحت  
 کنترل دکتر و صد البته خودت باشه!  
 نفس آسوده ای کشیدم، همین که  
 زنده بود کافی بود، همینکه بچه مو  
 نکشته بودم کافی بود... ۲ شب دیگه  
 بستری بودم، سوگند با اون شکم  
 بزرگ وضعیت جسمانی من این دو  
 روزو از کنارم نکون نخورد، پگاه  
 هم اومد، مامان هنوزم فکر میکنه  
 پگاه از بچه خبر نداره، وقتی تنها  
 میشدیم سرشو روی شکمم میداشت  
 و گریه میکرد، میگفت داداشم داره  
 داغون میشه، میگفت پرهام سیگار  
 میکشه و این یعنی فاجعه! میگفت  
 هر روز بابارو نفرین میکنه و اونو

مقصبر جدا بیتون میدونه، خاله هم  
 هر شب زنگ میزنه و باگریه واسه  
 بچه ام قران میخونه، همه بودن!  
 جزا اون نامرد، همه بودن اما کسی  
 که حسرت بودنشو میکشم نبود!  
 باورم همیشه اینقدر سنگدل باشه،  
 من تو اس ام اس هام گفته بودم  
 ازش باردارم! حتی التماسش کردم!  
 باورم همیشه این همونه بارژلب  
 قرمز من دنیا بهم میریخت! چطوری  
 قبول کرد بچه شو غریبه هابزرگ  
 کنن! نه! باورش سخفته واسم، نمیتونم  
 باورکنم! خدایا کمک کن من  
 فرهادمو بینم

ده روزدیگه هم گذشت! نیومد!  
 ده هزار بار دیگه هم زنگ زدم اما..  
 جوابم چیزی نبود جز؛ مشترک مورد  
 نظر خاموش میباشد! دیگه مطمئن  
 شدم خوده بی معرفتش بودکه  
 جوابمو نمیداد! میخوام بینمش!

این دفعه نمیرم التماسش کنم این  
 دفعه میخوام تف بندازم تو صورتش  
 میخوام توروش بگم باهرقطره  
 اشکم ازچشمم افتاد! میخوام بهش  
 بگم کاری که اون لعنتی کرد دشمن  
 بامن نکرد! باید رودررو بهش بگم!  
 باید! باهمین فکرها از جام بلندشدم!  
 زنگ به سوگندزدم، بعداز چندبوق  
 جواب داد؛ جانم رویا؟ \_ سوگند؟  
 میای دنبالم؟ سوگند \_ کجامیخوای  
 بری؟ \_ نپرس! فقط بیا! سوگند \_  
 باشه، من که میدونم مقصدکجاست  
 باشه! به خودت استرس نده، الان  
 راه میفتم! بعداز قطع کردن تماس  
 رفتم سروقت مادرم! دیگه بدون  
 اجازه اش نفس هم نمیکشم، باید  
 ازش اجازه میگرفتم! باخاله مشغول  
 درست کردن کلید پیریزها بودن!  
 کاردر منزل گرفته بودن واسه خرج  
 ومخارج! \_ مامانم! مامان بدون

حرف فقط نگاهم کرد، \_ اجازه هست  
 با سوگند برم تهران؟ مامان \_ نه! \_ مامان!  
 خواهش میکنم! خاله \_ چرانمیزی  
 بره؟ بزار بره شاید همه چی سو  
 تفاهم باشه! مامان \_ اخه.. خاله  
 حرفش قطع کرد و گفت؛ خواهش  
 میکنم! من دارم میگم! رومو زمین  
 ننداز! مامان پلاستیک دستشو با  
 حرص کوبید زمین و گفت؛ اه! برو!  
 خم شدم گونشوب\*ب\*و\*س\*م که مانع  
 شد! مامان \_ لازم نکرده! برو از چشمم!  
 بانا راحتی گفتم؛ چشم! رفتم آماده  
 شدم، نمیدونم چرا دلم میخواست  
 واسه آخرین بار هم شده تلاشمو  
 بکنم! نمیدونم چرا با اینکه میدونستم  
 دوستم نداره دلم میخواست بدونم  
 هنوزم روم غیرتی میشه یانه، مثل  
 دقلکا خودمو درست کردم! آرایش  
 غلیظ و همون رژلب لعنتی که غیرتیش  
 میکرد، نیم ساعت دیگه نشستم  
 که سوگند رسید، با احتیاط پله هارو

رفتم پایین، سوگند تو ماشین منتظرم  
 بود! \_سلام! سوگند باحیرت \_ سلام!  
 چقدر عوض شدی! خیلی وقت بود  
 با آرایش ندیده بودمت! \_ اوهوم!  
 سوگند \_ این یعنی خفه شو؟ سرمو  
 به صندلی تکیه دادم و چشمامو  
 بستم! بدون حرف ماشینو حرکت  
 داد! استرس داشتم، دل تو دلم نبود!  
 از روبه روشن ترسیدم! از شنیدن  
 حرفای سرد از زبون فرهاد ترسیدم!  
 یک ساعت بعد جلوی خونشون  
 پارک کردیم! پاییز بود هوا تاریک  
 شده بود، قلبم داشت از توس \*ی\* \*ن\* \*ه\*  
 میزد بیرون! گلوم خشک شده بود!  
 تند تند آب دهنم قورت میدادم  
 سوگند \_ چرا معطلی؟ میخوای منم  
 پیام؟ \_ نه نه! تونه! سوگند \_ چرا؟  
 \_ میترسم دعوات بشه با پری! سوگند  
 دستگیره رو گرفت و همزان پیاده  
 شد و گفت؛ بیا پایین دعوا نمیشه!



سریع پیاده شدم و جلوشو گرفتم،  
 \_ نه سوگند! خواهش میکنم برگرد  
 توماشین! میخوام تنهایی حرف  
 بزنی! سوگند ناراضی برگشت تو  
 ماشین، منم چندتا صلوات فرستادم  
 وزنگو فشار دادم....

چند ثانیه صبر کردم که در باز بشه  
 اما نشد.. دوباره و چندباره زنگو  
 فشردم! دیگه داشتم ناامید میشدم  
 که در حیاط باز شد، مردی میانسان  
 تقریباً ۴۵ ساله درو باز کرد، مرد \_  
 بفرمایید؟ \_ ببخشید من با آقای فروش  
 کار داشتم! مرد \_ از اینجا رفتن! چی؟  
 رفته؟ نفسم بند اومد! بالکنت پرسیدم  
 \_ ی یعنی چی؟ کجا رفتن؟ مرد \_ من  
 چه بدونم خانوم؟ من این خونه  
 رویک هفته پیش خریدم! قبلشم  
 تخلیه بود! سوگند پیاده شد! سوگند \_  
 چی شده؟ برگشتم سمت سوگند!  
 اشک چشمم چکید! خیلی نامردی

فرهاد! خیلی بی معرفتی! خیلی!  
 سوگند\_ببخشید آقای محترم میشه  
 فرهاد و صدا کنید؟ مرد\_ای بابا! خانم  
 فرهاد خرکیه؟ اینجا خونه ی منه!  
 سوگند\_چی میگید شما؟ اینجا خونه  
 فرهاده فروزشه! دست سوگندو  
 فشردم و آهسته گفتم؛ خونه رو  
 فروخته! بیابریم! سوگند روبه مرد  
 گفت؛ راست میگه؟ مرد\_بله! آگه  
 میخواید برم مدارک بیارم!\_نه ممنون!  
 ببخشید مزاحم شدیم! قطره بعدی  
 هم چکید! عقب عقب رفتم! به  
 نمای عمارت آرزو هام نگاه کردم!  
 سوگند\_رویا خوبی؟ دستت یخ  
 کرده! به فکر بچه ات باش! قطره  
 های بعدی... سوگند\_رویا جان! بخدا  
 ارزش نداره! گنگ به سوگند نگاه  
 کردم! چی ارزش نداشت؟ پدر بچه ام  
 ؟!چی ارزش نداره؟ تموم زندگیم؟  
 فرهاد منو گول زد؟ دوستم نداشت؟

دروغ بود؟ پری ہم رفتہ؟ میگفت  
 من دخترشم! میگفت دختر عشقشم؟  
 اونم دروغ بود؟ اخ! غرورم شکست!  
 سوگند\_ دختر خوب این چه کاریہ؟  
 بہ بچہ ات فکرکن! آروم لب زدم؛  
 دلم واسش تنگ شدہ! سوگند ہم  
 اشکش چکید، با بغض گفت؛ میدونم!  
 خدا ازش نگذرہ!\_ سوگند؟ \_ جانم؟  
 \_دیگہ نمی بینمش مگہ نہ؟ سوگند  
 کلافہ اشکشو پاک کردوگفت؛ برہ  
 بہ درک! بہ آسمون نگاہ کردم! چرا  
 بارون نمیاد؟ من عزیز ی رو از دست  
 دادم! چرا نمیبارہ؟ زمزمہ وارگفتم؛  
 بابا؟ فرہادم رفت! بی وفا بود! بعد  
 از مکث طولانی گفتم؛ مثل تو!!  
 \_ دارم از چشات میخونم...  
 \_ باورش سخته ہنوزم...  
 \_ تونباشی توی شعرام...  
 \_ من دیگہ ازکی بخونم...  
 \_ حالا کہ میخوام بمونی...  
 \_ شعر رفتنو میخونی...

\_قلب من عاشق ترینه...\_

\_اینوازچشام میخوونی...\_

عقب تر رفتم! نشستم روی زمین

باحسرت به خونه نگاه کردم! به

کوچه ای که فرهادکولم کرده بود!

\_دست توتودست من بود...\_

\_نمیدونم کی توراوم گرفت...\_

\_نمیدونم که کدوم نگاه شوم...\_

\_قصه ی جدایی روبرام نوشت...\_

\_حالا که میخوام بمونی...\_

\_شعر رفتنو میخوونی...\_

\_قلب من عاشق ترینه...\_

\_اینوازچشام میخوونی...\_

سوگند\_ پاشو رویا، تورخدا توکوچه

زشته، همه دارن نگات میکنن! به

اطرافم نگاه کردم، بلندشدم، سوار

ماشین شدم، سوگندهم سوار شد!

زیردم تیرکشید! دیگه مهم نبود!

بخدا که مهم نبود! مهم نبودبچه ام

بمونه یابمیره وقتی مادرش یه  
 مرده ی متحرک بود! صندلی رو  
 خوابوندم و به آرنجمو گذاشتم روی  
 چشمم! سوگند\_ رویا جان؟ میخوای  
 بریم دکتر؟ \_ بریم خونه! فقط خونه!  
 سوگند\_ تورو خدا به خودت بیارویا  
 اون نخواسته گولت زده، تورو خدا  
 به خودت بیا! \_ سوگند، اگه یک کلمه  
 دیگه حرف بزنی پیاده میشم! انگار  
 متوجه شده بودجدی بودم! انگار  
 اونم خبرداشت دنبال فرصت تنها  
 شدن بودم، فرصتی واسه خلاصی  
 از زندگی لعنتی! توی کل مسیر ساکت  
 وثامن بودیم، دستم رو چشم بود  
 اما اشک هام گردنمو خیس میکرد!  
 متوجه صدای دماغ سوگندهم بودم!  
 نمیدونم چرا گریه میکرد، یعنی حالم  
 اینقدر گریه داشت؟ گوشیم زنگ  
 خورد، بدون نگاه کردن به شماره  
 جواب دادم، منتظر شدم طرف حرف  
 بزنه! پرهام\_ الورویا؟ تودلم گفتم؛

متاسفم پرهام، منوببخش که بانفرت  
 تصمیم گرفتم، منوببخش که دیگه  
 هیچوقت عشقو تودلم راه نمیدم..  
 پرهام\_ رویاجان؟ آروم گفتم؛ بله؟  
 پرهام\_ کجایی عزیزم؟ من خوتونم!  
 \_ بمون پرهام، همونجابمون کارت  
 دارم! من تو راهم، پرهام\_ باشه عزیزم  
 منتظرتم! گوشی رو قطع کردم وبدون  
 برداشتن دستم از روی چشمم از  
 سوگند پرسیدم\_ کجاییم؟ سوگند\_  
 پنج کیلومتر مونده! رویا از همین  
 الان بهت میگم بهترین تصمیمو  
 گرفتی، بهت قول میدم صدتای  
 فرهاد حسرت زندگیتو بخورن! بلند  
 شدم، صدلی روبه حالت قبل  
 برگردوندم!\_ ببخشید سوگند میدونم  
 خیلی چشم وروبی حیام، میدونم  
 فقط صلاحمو میخوای اما.. نمیخوام  
 چیزی بشنوم! میخوام این پنج  
 کیلومتر و فکرکنم! سوگند\_ درک

میکنم، میفهمم، چشم من دیگه چیزی نمیگم

\*\*\*\*\*

— باهات ازدواج میکنم! پرهام که  
 داشت پرتقال پوست میکند باشنیدن  
 حرفم دستشو برید و چاقواز دستش  
 افتاد، باگیجی نگاهم کرد! پرهام—  
 چی؟ به شرطی که بچه امو مثل  
 خودم دوست داشته باشی، حتی  
 اگه تو این دنیا نبودی! به شرط این  
 که واسش پدر باشی، پرهام هنگ  
 کرده بود، گیج نگاه میکرد، پرهام—  
 چطوری به این نتیجه رسیدی؟  
 کلافه گفتم؛ پشیمونی الان؟ پرهام  
 بلند شد و گفت؛ بلند شو! نوبت من  
 بود گیج بزنم! باگیجی بلند شدم!  
 یه دفعه پرهام ب\*غ\*ل\*م\*م کرد و توهوا  
 چرخوندم!— عااا شقتم!! جیغ کشیدم  
 —وای بزارم زمین! الان بالا میارم!  
 آروم زمین گذاشتم، مامان— چه خبره  
 اینجا؟ پرهام با خجالت گفت؛ ببخشید

مامان\_خب چی شده؟ وقتش بود  
 به مامان بگم, میدونم مخالفت  
 میکنه اما باید بدونم, دیگه پنهان  
 کاری نمیکنم, \_مامان میشه بیای  
 بشینی؟ تواتاق بودیم, مامان مشکوک  
 نگاهم کردو باتردید اومد نشست  
 روتختم! مامان\_خیر باشه؟ \_خیره!  
 من یه تصمیمی گرفتم که شما هم  
 باید در جریان باشی! مامان\_خب؟  
 پرهام میخواست حرف بزنه که  
 دستموبه نشونه ی سکوت بالا بردم!  
 \_من میخوام با اجازه شما با پرهام  
 ازدواج کنم! مامان با پر خاشگری  
 گفت؛ چی؟ \_لطفا اجازه بده! مامان\_  
 نه! امکان نداره! پرهام باشوک گفت؛  
 زنعمو؟ مامان\_ نه پرهام! این ممکن  
 نیست! پرهام\_ اخه چرا؟ من که  
 رویارواز جونم بیشتر دوست دارم!  
 مامان\_ میدونم! چون میدونم نمیزارم!  
 الان عشق کورت کرده! یه نگاه



به روی بنداز! چهار ماهه بارداره!  
 الان نمی بینی! فردا که چشمت باز  
 شد دخترم یه شکست دیگه میخوره!  
 پرهام\_ وقتی گوش عزیزه گوشواره  
 هم عزیزه! وقتی خودشو بخوام  
 بچه اشم میخوام! فکر میکنم بچه  
 خودمه, مگه حتما باید نطفه شو  
 من بند کرده باشم؟ بزرگش میکنم,  
 واسش پدری میکنم, مامان\_ یک  
 کلمه گفتم نه! دیگه هم تکرار نمیکنم!  
 بعد از اتمام حرفش به سرعت اتاقو  
 ترک کرد! پرهام مات مونده بود!  
 حتی تصور هم نمیکرد مامان مخالف  
 باشه! سرمو پایین انداختم وآه  
 پرحسرتی کشیدم! پرهام\_ رویاگه  
 قول بدی پشیمون نشی مادرتو  
 راضی میکنم! فقط قول بده! قول  
 میدم راضیش کنم! \_ باچشمایی  
 مملوا زغم نگاهش کردم! \_ تصمیمم  
 جدیه! اینقدر جدی که نیازی به قول نیست..

\*\*\*\*\*

از مطب او مدم بیرون! پگاه\_وای  
 تبریک میگم خواهری خیلی خوشحالم  
 خیلییی! سردوبی حوصله گفتم  
 \_مرسی! سوگند\_ چته خو؟ خودم  
 واسه پسر میگیرمش! عاقل اندر  
 سفیهانه نگاهش کردم, پگاه\_یعنی  
 تو خوشحال نشدی؟ خودتم دختری  
 مگه دختراچشونه؟ بابغض گفتم  
 \_میخواستم اسمشو بزارم فرهاد!  
 الان دوماهه از جواب مثبتم به پرهام  
 میگذره و مامانم هنوز موافقت نکرده.  
 پرهام کم مونده به دست و پاش  
 بیفته اما راضی نمیشه, میگه دخترم  
 تباه میشه, از پدرش میترسه, از مادر  
 پرهام میترسه, میگه جوون بودم  
 کم عذابین ندادن, خاله از همون شب  
 باهام سرسنگین شده, حتی یه شب  
 ساکشو جمع کرد از پیش ما بره!  
 اما مامان بهش اطمینان داد این

اجازه روبه من نمیده! الان بچه ام  
 شش ماهه شده! حسابی شکم  
 بالا اومده! ازخونه بیرون نمیرم.  
 یه دفعه ام خاله گلی میخواست  
 بیادتهران مامانم جوابشونونداد!  
 ازهمه فرار میکنم، واسه خودم دیگه  
 مهم نیست، واسه ابروی مادرم  
 میترسم! درکم نمیکنن! پرهام گفت  
 قول میدم بگم بچه ازمنه! اما مامان  
 بازم مخالفت کرد! هنوزم بعضی  
 شبا انگشتم شماره ی فرهادولمس  
 میکنه، هنوزم شبا واسش اشک  
 میریزم و بیادگاریش حرف میزنم!  
 پرهام متوجه گریه هام میشه و دم  
 نمیزنه! مردونگی میکنه و درک میکنه!  
 هنوزم بغضی شب حس میکنم  
 فرهادهنوزم دوستم داره و بهم فکر  
 میکنه، هنوزم همون احمق سابقم!  
 امروز به اصرار سوگند و پگاه اومدم  
 سونوگرافی واسه جنسیت بچه ام  
 دلم نمیخواست جنسیت بچه رو

بدونم اما مجبورم کردن، گولم زدن!  
 به بهونه چکاپ آوردنم! حالا هم  
 که متوجه شدم، بچه دختره! دلم  
 میخواست پسر باشه، شبیه فرهاد  
 باشه، اسمشو فرهاد میذاشتم، مرد  
 خونه ام میشد، عشق اول اخرم  
 میشد! اما دختره! خدیا ناشکری  
 نمیکنم اما کاش پسر میشد! کاش  
 شبیه بابای نامردش میشد! کاش!  
 پگاه و سوگند از حرفم دلخور شده  
 بودن! از اینکه گفته بودم میخواستم  
 اسم بچه امو فرهادبزارم دلخور  
 شده بودن! واسم مهم نبود، دیگه  
 توی دنیا هیچی واسم مهم نیست!  
 پگاه پشت فرمون بود و سوگند صندلی  
 جلو و من هم عقب نشسته بودم!  
 داشتیم از خیابون شلوغ رد میشدیم  
 که چشمم به قنادی افتاد، یه دفعه  
 حس کردم دلم نون خامه ای میخواد،  
 یه حس خیلی خیلی قوی، یه خواستن

عجیب که تجربه اش نکردم! یه  
دفعه گفتم؛ من نون خامه ای میخوام!  
پگاه\_چشششممم! یه کم صبرکنی  
میبرمت یه جای خوب! لجوجانه  
گفتم؛ نه! همین الان! نمیدونم چی  
بود! چرا صبرم کم شده بود، نمیدونم  
چرا حس میکردم آگه همون لحظه  
نون خامه ای نخورم میمیرم! چند  
شب پیش دلم گوجه سبز میخواست  
فصلش نیست، خوب میدونم اما  
دست خودم نیست، پرهام از تهران  
اومده بود بومهن واسه من انواع  
ترشک هاشو خریده بود اما من  
دلم خودگوجه سبز میخواست،  
دکترم میگه واسه ویاره، میگه همه  
ویارشون ۴ ماهگی تموم میشه اما  
من از ۵ ماهگی تازه شروع شده!  
سوگندپابه ماه بود، اول ۹ ماهگی  
وبچه اش پسره! سوگندروبه پگاه  
گفت؛ پگاه جان رویا بارداره دست  
خودش نیست، بریم ازهمین قنادی

بخریم واسش، چون ترافیک بود  
 ازقنادی دور نشده بودیم، به گوشه  
 پارک کرد و پیاده شد، دلم اروم نگرفت  
 باید خودم میرفتم! منم پیاده شدم،  
 واردقنادی شدم! خیلی شلوغ بود!  
 پگاه میگفت یکی ازبهترین هاست!  
 داشتم به کیک های خوشگل ویتترین  
 نگاه میکردم که بوی آشنایی به  
 مشامم خورد! این بو.. بوی فرهاد  
 منه! تندبرگشتم، به جمعیت نگاه  
 کردم! پگاه\_ چیزی شده؟ حالت  
 خوبه؟ \_بوکن! بوی چی میاد؟ پگاه  
 یه کم بوکشید وگفت؛ خب بوی  
 کیک تازه! نگاهم به جمعیت بود!  
 باچشم همه روزیرنظرگرفتم، \_نه  
 پگاه! خوب بو بکش! بوی ادلکنه!  
 پگاه\_ اوووم اره! فکرکنم سیلوره!  
 \_بوی عطره فرهاده! بعدازاتمام حرفم  
 تندازمغازه بیرون زدم! پگاه پشت  
 سرم جاموندا! پگاه\_ رویا!! کجا!!

بخدا بوی فرهاد بود! من با این بو  
زندگی کردم! باید همین دوروبر باشه...

خسته و کلافه روی سکوی مغازه ای نشستم! پگاه\_ وای رویا! غلط کردم  
آوردت بیرون! دوساعته دنبال چی میگردی؟ \_ پگاه بخدا اون عطر بوی  
عطر فرهاد من بود! هیچ عطری نیست به اون بوشبیه باشه! سیلور یا هر کوفتی  
که هست وقتی با عطرتش یکی میشه بوی خاصی میگیره پگاه!!! اون بوی  
تن فرهاد بوووود! پگاه عصبی گفت: توهم زدی، عشق فرهاد زده به کله ات!  
مثل خودش جواب دادم\_ اصلا به کسی ربطی نداره! آگه با من اذیتی برو!  
همین الان بروو! سوگند از دور خود شو بهمون رسوند و گفت: چی  
شده؟ رویا خوبی؟ \_ نه سوگند خوب نیستم میشه برید خونه هاتون؟ پگاه  
سوگند و مخاطب قرار داد و گفت: بوی عطر فرهاد وحس کرده! زده به سرش!  
سوگند\_ دختر خوب فرهاد اینجا چیکار میکنه؟ از شرق تهران میدغرب تهران  
واسه خرید؟ سوگند راست میگفت! حرفش بی راه نبود، اما انگار دلم  
نمیخواست باور کنم! نمیدونم باکی لج کرده بودم! سوگند دستمو گرفت  
و با مهربونی گفت: قربونت برم! بهش فکر نکن، من بهت اطمینان میدم  
فرهاد نبوده! نگاهی از غم و حرص و نفرت به پگاه انداختم و راهمو کشیدم  
ورفتم! پگاه بیچاره تقصیری نداشت، این من بودم بهونه میگرفتم، پگاه\_  
خب حالا چرا من قهر میکنی؟ \_ چون سنگ داداشتوبه س\*می\*ن\*ه میزنی!  
پگاه\_ نه رویا! درسته پرهام داداشمه اما به همین وقت قسم آگه فرهادو ببینم  
التماسش میکنم تا به عشقت برسی! نمیدونم چه مرگم شده بود، نمیدونم

چرا با همه دعوا میومد! حرف پگاهو واسه خودم اشتباه تعبیر کردم و گفتم؛ الان مثلاً میخواستی خواهر شوهر بازی در بیاری و متلک بندازی؟ که مثلاً بگی فرهاد منو نخواستی و بری التماس کنی؟ بابا اول صبر کن ببین خواهر شوهرم میشی بعد اداشونو در بیار! پگاه با چشمای گرد شده و متعجب نگاهم میکرد، پگاه\_ خیلی بچه ای رویا! واقعا که! اینو گفت و عقب گرد کرد! سوگند\_ وای این بچه بازی ها چیه؟ صبر کن پگاه! رویا این چه حرفیه تو میزنی اخه؟ خلاصه بعد از نیم ساعت کل کل تصمیم گرفتیم بیخیال بحث مسخره مون بشم!....

توی اتاقم نشسته بودم که در اتاقم زده شد! پرهامه! پرهام\_ اجازه هست بانو؟ به ناچا گفتم بیاتو! پرهام\_ چرانمیای تو حال؟ شونه ای بالا انداختم و بیخیال گفتم؛ دلم نمیخواد! پرهام روی تختم نشست منم به تاج تخت تکیه دادم! پرهام\_ مشکلی پیش اومده؟\_ نه! به فندق یادگاری دستم نگاه می کرد و گفت؛ اون فندق؟ واسه فرهاده درسته؟ واسم مهم نبود ناراحت بشه یانه! هیچ کدوم از رفتارهای مردم واسم مهم نبود! بابیخیالی گفتم؛ اوهوم! آهی کشید و گفت؛ کاش حداقل جای اون فندق بودم!\_ کاری داشتی؟ پرهام\_ اوه آره یادم نبود! رویا؟ یادته عمویه کتاب قران قدیمی داشت؟ یادته با خط میخی نوشته شده بود؟ بی حوصله سرمو تگون دادم! پرهام\_ خیلی دلم میخوادیه باردیگه مرور خاطرات کنم!\_ که چی؟ پرهام\_ ای بابا فقط گفتم یادته یانه؟ همین!\_ یادمه! هنوزم دارمش! چشمای پرهام برق زد!



انگاری خوشحال بود اون کتابو یادم میاد، چون اون روزا خیلی کوچیک  
بودم!!

غرق خاطرات گذشته بودیم که گوشی پرهام روی پاتختی کنار تختم  
بود زنگ خورد! یک لحظه چشمم به اسم مخاطب افتاد! (Sheyda) پرهام  
بادستپاچگی گوشی رو برداشت و اتاقوترک کرد! حسادت نکردم! اما..  
نمیدونم چرا هرکی به پست من میخوره یه شیدا داره! اما یه حسی بهم نهیب  
میزد این همون شیداست! قلبم شروع کرد به تندتپیدن! خواستم بلندشم و برم  
دنبالش اما یه دفعه به خودم اومدم! به من چه اصلا؟ مگه فقط یه دونه اسم  
شیدا تو دنیا هست؟ الان فکر میکنه عاشق و دلباخته اش شدم! اصلا اون  
عوضی کجا و پرهام کجا؟ نیم ساعت گذشت که پرهام بارنگ پریده برگشت  
تو اتاق و گفت؛ معذرت میخوام! یه تلفن کاری بود، باید جواب میدادم! پرهام  
یه مغازه بزرگ عتیقه فروشی داشت، با اینکه تحصیل کرده بود اما شغلش  
مرتبط بارشته اش نبود! مسخره ترین و تابلوترین حرفو زد! تلفن کاری! لابد  
اون خانم زنگ زدن بگن پروژه ی عتیقه رو چطوری طراحی کنم!  
مسخررره! بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم؛ اوهوم! پرهام\_خب من  
دیگه برم اگه کاری نداری، مزاحم خلوتت نشم!!!! بعد از خدا حافظی با پرهام  
حسابی تو فکر رفتم! واقعاً چرا هرکجا رویا هست باید یه شیداهم باشه؟ تو  
همین فکر بودم که بچه شکمو لگدزد! بچه ام یاد گرفته بود شکمو  
لگدبزنه! دستمو رو دلم گذاشتم و آرزو کردم شبیه پدرش بشه! چند روز پیش  
خطمو عوض کردم، نمیدونم چرا عوض کردم، کسی بجز فرهاد شمارمو

نداشت، ته دلم دلیل مسخره این کارمو میدونستم! مثل بچه ها میخواستم ثابت کنم منم خاموشم! بااینکه مطمئن بودم هیچوقت زنگ نمیزنه! هیچوقت..

امروز سومین روزیه که بچه ی سوگنده دنیا اوامده، یه پسر خوشگل وسفیدوتوپولی! اسمشو گذاشتن امیرسام! کامران از خوشحالی روزمین بندنبود، دست ازپا نمیشناخت، مثل پروانه دورزن وبچه اش میچرخید! سارا حس میکردبا او مدن امیرسام فراموش میشه اما کامران اینقدر مهربون وبافابودکه توجهش به سارا چند برابر شده، پدرومادر کامران سه روز جشن گرفتن وقربونی دادن! تواین سه روز اوامده بودم خونه ی سوگند ومراقب بچه اش بودم، مطمئنم اگه خواهرداشتم بچه شو به همین حد دوست داشتم! خواستم داروهای سوگندوواسش ببرم که بادیدن صحنه روبه روم وارد اتاق نشدم، کامران وسوگند امیرسامو بغل کرده بودن ون\*و\*ز\*شش میکردن! آه پرحسرتی کشیدم وبرگشتم توی آشپزخونه! خوشبحالشون! بچه شون ثمره عشقشونه! دستی به شکمم کشیدم! جنین هفت ماهه مون\*و\*ز\*ش کردم وآهسته لب زدم؛ توهم منو داری! قول میدم به اندازه دو تا مون دوست داشته باشم! قطره اشکم چکید روی دستی که روی شکمم گذاشته بودم! \_ فقط قول بده وقتی بزرگ شدی مثل مامان گولت نزنن! قول عاشق نشی! اولین باری بود خودمو مامان خطاب میکردم! رویای ۲۲ ساله چه زود مامان شد! چقدر زود عاشق شدو چقدر زود تنها شد! بازم اشکم چکید! سریع اشکمو

پاک کردم! من نباید اینجا گریه میکردم! دلم نمیخواست بهم ترحم بشه  
 و یا حسود جلوه کنم! قرص و گذاشتم روی میز و رفتم که آماده ی رفتن بشم!  
 زشت بود زیادی بمونم! ناخوش احوالی رو بهونه ی رفتم کردم! سوگند  
 دلخونگاهم میکرد، اما در ظاهر وانمود میکرد حالمو درک میکنه! کامران  
 حاضر شده بود که برسونتم! اما هرکاری مردمن قبول نکردم و با آژانس برگشتم  
 خونه، مامان گریه کرده بود، چشمش باکاسه ی خون برابری میکرد و متورم  
 شده بود، مامان؟ چیزی شده؟ مامان\_ نه دخترم! واسه چی گریه کردی؟  
 مامان\_ گریه نکردم! مشکوم به خاله نگاه کردم! منتظر جواب از جانب خاله  
 فرشته شدم اما پشت چشمی نازک کرد و روشو کرد سمت دیگه! خاله از وقتی  
 به پرهام جواب دادم حتی ۰ اکلمه هم باهام حرف نزده! قهره! انگاری ازم  
 متنفر شده! \_ خاله جان چیزی شده؟ خاله\_ نخیر! ابغوره رفتتو میگرفت! گیج  
 پرسیدم؛ رفتم؟ خاله\_ اره! پیش پای تو پرهام اینجاست!!! فرگل هم موافقت  
 کرد با ازدواجتون! با تموم شدن حرف خاله بند دلم پاره شد! انگار توقع نداشتم  
 هیچوقت موافقت کنه! انگار دلم به هممون مخالفت ها خوش بود! یه  
 سرعت نور گلوم خشک شد و به سرفه افتادم! مامان واسم آب آورد و سعی  
 میکرد وادارم کنه آروم سرفه کنم! خاله هم حول شده بود، هر چند قهر بود اما  
 میدونستم دوستم داره، میدونستم دلش نمیخواست مثل خودش زندگی  
 بدون عشقو تجربه کنم!

امشب با پرهام نامزد شدم! رحمان تو مراسم خاستگاری شرکت نکرد! اما  
 سهیلا زن عموم او مده بود، پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمه هم بودن! از همشون

متنفر بودم! سهیلا به نگاهش به شکمم بودیه نگاهش به پرهام! پرهام گفته بود کار خودشه! انگاری فقط واسه همین موضوع راضی شده بودن که بیان خاستگاری! پگاه خوشحال بود، سوگند نتونست بیاد! امیرسام تب کرده بود، خاله افسرده وساکت فقط به جمع نگاه میکرد، میخواستم بهش بگم منم مثل تورا ضعیف نیستم! میخواستم فریاد بزنم و بگم نزار این وصلت سربگیره اما همگی کمر به قتل رو بایسته بودن! خاله هم ناجوانمردانه سکوت کرده بود! همه ی قرارها گذاشته و حلقه نامزدی دستم کردن! بعد از رفتن مهمونا گوشه ی اتاقم ضعف کردم! بیصدا ضجه زدم! زار زدم، هق زدم، گله کردم، از خدا، از فرهاد، از بچه ام، از همه گله کردم، آگه بچه نبود مجبور نمیشدم ازدواج کنم! دستم بیهوشه شکمم کشیدم ضجه زنان نالیدم؛ خدایا رویا مجبوره! رویای بیچاره مجبور شد به این ازدواج! سهیلا لج کرده بود باید واسه پسرش جشن عروسی بگیره! پاشو کرده بودتویه کفش که یه دونه پسریشتر نداره و باید دو مادش رو پسرشو ببینه، میگفت دیگه پیرشدم و دل نمیخواه آرزو به دل بمیرم، باشکم بالا اومده هم نمیشد عروسی گرفت! قرار شد دو ماه دیگه که بچه به دنیا اومد جشن بگیریم!

هر چند راز پرهام خواش کردم مانع این کار بشه نشد! پرهام میگفت؛ منم ارزو دارم لباس عروس تنت کنم! خلاصه به هر طریقی که بود موافقت شد که بعد از اومدن بچه ام عروسی بگیریم!!!



اولو که برداشتم از شدت درد زیاد نفسم رفت، جیغ بنفشی کشیدم! مامان او آمد داخل! همراه یه مرد! مردی که شبیه تموم آرزو هام بود! مردی که قبل از خودش بوی عطرش مستم کرد! مردی که دیدن دوباره اش آرزوم بود! با بهت زمزمه کردم\_ فرهاد؟ فرهاد من بود! همه ی زندگیم! پدر بچه ام! تنها دلیل نفس کشیدنم! آره! فرهاد من! مرد من! با وجود موهای بلند و ریش های بلند و نامرتب بازم از صد فرسخی فرهاد بودنش فریادمیزد! با خم و بهت و عصبانیت زل زده بود به من! موشکافانه و ناباور آهسته تراز من گفتم؛ رویا؟ با چشمای گرد شده و پراز بغض به شکمم نگاه کرد! به حلقه ی دست چپ نگاه کرد! مامان بانفرت به فرهاد نگاه میکرد! مثل کسی که قاتل بچشه! مثل یه شیر زخم خورده! بانفرت روبه فرهاد گفتم؛ میخوای بمیره بعد بلندش کن! نظرت چیه؟ فرهاد با کینه نگاهی به مامان انداخت و او آمد دستشو زیر پایا و کمرم انداخت و بایه حرکت بلندم کرد! همین که توی ب\*غ\*ل\*ش جا گرفتم اشک چشمم چکید! نفس عمیقی کشیدم! همون نفس عمیق باعث شد دردم طاقت فرسا بشه و از حال برم!

وقتی به هوش اوادم همه ی اتفاق ها توی ذهنم تداعی شد، به سرعت بلند شدم و دستی به شکمم کشیدم! نبود! بچه ام نبود! خون تورگم یخ بست، نعره کشیدم، \_ نههههه! بچه اممممم! خدایا!!!! در اتاق به سرعت باز شد و مامان و خاله حراسون وارد اتاق شدن! یه پرستارم همراهشون بود! مامان\_ چی شده؟ پرستار\_ چه خبره خانوم؟ بی توجه به پرستار گفتم؛

ماااااان بچه ام! مامان\_ هول نشوقربونت بشم! سالمه! باگریه گفتم؛  
 کجاس؟ چرانیست؟ خاله به جای مامان جواب داد؛ حالش خوبه دخترم!  
 کوچولوت صحیح و سالمه فقط یه کوچولو عجله داشت هفت ماهه به  
 دنیا اومد! روبه پرستار گفتم؛ آره؟ سالمه؟ سری باتاسف تکون دادوگفت؛ بله!  
 صحیح و سالم! نفس اسوده ای کشیدم نمیدونم چرا با اینکه خوشحال شده  
 بودم با صدای بلند زدم زیر گریه! مامان اومد منوتوب\*غ\*ل\*ش گرفت وگفت؛  
 وا؟ دختر تو چرا گریه میکنی؟ الان باید خوشحال باشی! یه دختر کوچولوی  
 خوشگل و نازداری! یاد فرهاد افتادم! میون گریه گفتم؛ فرهاد؟ مامان حرکت  
 ن\*و\*ا\*ز\*ش\* گرانه دستش ایستاد وگفت؛ بره به درک! سر مو بلند کردم!  
 \_ مامان؟ خودش بود مگه نه؟ مامان پشت چشمی نازک کرد وگفت؛ بله!  
 خودش بود، اخم و تخمی راه انداخته بود که بیا و ببین! توحیاط بیمارستان هم  
 با پرهام گلاویز شده بود! بابته گفتم؛ چرا؟ مامان\_ چه بدونم مرتیکه لات!  
 اصلا اون وقت شب درخونه ی ما چیکار میکرد؟ خاله\_ من رفتم تا کسی  
 خبر کنم دیدم تو ماشینش نشسته و سیگار میکشه! تابحال ندیده بودمش  
 نشناختم! زمزمه وار گفتم؛ اومده دنبالم! مامان بی توجه به حالت جسمیم یه  
 دونه کوبوند تو پشتم وگفت؛ خاک تو سرت! جون به جونت کنن گدای  
 محبتی! زخم زیر شکم باضربه ی مامانم درد گرفت واخ بلندی گفتم!  
 خاله\_ عع وا؟ چیکار میکنی؟ مامان\_ اولاً حواسم نبود! دوما حقهشه! بچه  
 ام! خاله و مامان نگاهی به هم انداختن! ترسیدم! \_ چیزی شده؟ مامانه\_ ن..  
 نه! اما.. \_ اماچی؟ تو رو خدا اتفاقی واسش افتاده؟ مامان\_ بخدا چیزی  
 نیست! اما.. باید ۲۳ روز بمونه! با استرس گفتم؛ بمونه؟ واسه چی؟ خاله به

جای مامان جواب داد؛ گذاشتش تودستگاه! از جام بلندشدم، جای زخمم به شدت درد میکرد اما اهمیت ندادم! \_ باید ببینمش! مامان \_ همیشه دیروقته بشین سرجات، وقتی میگم خوبه یعنی خوبه! داشتم بامامان بحث میکردم که دراتاق بازشد!

پرهام باقیافه ی به هم ریخته وپکر وارداتاق شد! سبدگل بزرگی هم دستش بود! گوشه ی چشمش یه حاله ی کمرنگ کبودی بود! بدون شک کارفرهاده! بااین که صورتش اخم داشت اما خنده رولب هاش بود! \_ به به خانم من بیدار شده؟ تبریک میگم مامان کوچولو! گل و ازدستش گرفتم و سرد جوابشو دادم؛ مرسی! دلم نمیخواست جلوی فرهاد خودشو شوهرم جایزنه! اما ازطرفی هم گفتم؛ خوب کاری کرده! اگه فرهاد پیام هایی که واسش فرستادمو خونده باشه پس میدونه بچه ازاونه! اما اگه نخونده باشه بهش نمیگم بچه ی اونه! میگم بچه ی پرهامه! درسته سلول به سلول بدنم عشقشو فریاد میزنه اما دیگه نمیخوام بهش برگردم! اما یه قسمت ازقلبم میگه اون اومده دنبالم! اگه منو نمیخواست نصف شب درخونه ی ما چیکار میکرد!! وای خدایا الان دیوونه میشم! پرهام \_ ازمن دلخوری؟ نباید نمک شناسی میکردم! این همه مدت به من محبت کرده بود! حقش نبود بی محلش کنم! واسه اولین بارتوی عمرم بهش گفتم؛ نه عزیزم! واسه چی باید دلخور باشم؟ پرهام \_ خب خداروشکر! واسه چیشو بزاریم واسه بعد! الان خودت مهمی! بی توجه به چشم وایرو اومدن مامان به پرهام گفتم؛ میشه بریم بچه مو



بینم؟ پرهام\_ میشه بزاریم واسه فردا؟ کوچولوت الان خوابه! عصبی بهش  
 تو پیدم؛ خودم میدونم! بچه که نیستم! میخوام ازدور بینمش! مامان\_ عع؟  
 رویا؟ این چه طرزحرف زنده؟ خاله که انگار خوشش اومده باشه گفت؛  
 خب انگار بابچه طرفین دیگه! صبرکن دخترم من برم بیرسم بینم میتونیم  
 بینیمش یانه! پرهام که خنده رویش ماسیده بود گفت؛ صبرکنید من میرم!  
 نیم ساعت بعد پرهام وهمون پرستاری چنددقیقه پیش دیدمش اومدن  
 داخل! پرستار\_ میتونی راه بری؟ مشتاقانه سرمو چندبار به نشونه مثبت تکون  
 دادم! خنده ای کردوگفت؛ عزیزم! خودت که هنوز بچه ای! احممو کشیدم  
 توهم! پرستار\_ بیا نمیخواد احم کنی، میرم ازدور نگاش کن! چنددقیقه  
 بعدبخش کودکان بودیم! پرستاردستشو سمت نوزادی ضعیف  
 درازکردوگفت؛ بفرمایید! اینم دخترت! سفید وکچولو بود! خیلییی کوچولو!  
 چشمای نازش بسته بود، موهای کم پشت! به وسیله هایی که به بدنش  
 وصل کرده بودن نگاه کردم! اشک چشمم چکید! آروم با بغض گفتم؛  
 چرا! اینقدر ضعیفه؟ پرستار\_ نه! عزیزم ماشالله بچه ات ۳کیلوگره! اشک  
 های چشمم تندتند پایین میریختن! خودمو به شیشه نزدیک ترکردم وگفتم؛  
 اینا چیه بهش وصله؟ مگه چه مشکلی داره؟ پرستاری حوصله گفت؛ اونا  
 فقط ضربان قلبشو چک میکنن! همین!\_ میشه تنهام بزاری؟ پرستار\_ اوکی!  
 زیاد طولش نده! سرمو تکون دادم وبازم به کودک نحیفم چشم دوختم!\_ اگه  
 بابات بی وفان بود تواینقدر ضعیف نبودی! منوبخش! صدای پرهام پشت  
 سرم\_ اجازه میدی باباش اسمشو انتخاب کنه؟ سکوت کردم! دلم  
 میخواست بابای واقعیسم اسمشو انتخاب کنه! پرهام\_ پونه! قشنگه؟ صدایی

بم و مردونه ی فرهاد رو که عصبی گفت؛ اون بچه پدر داره! اسمشو پدرش  
انتخاب میکنه!

برگشتم سمتشون! پرهام میخواست دست به یقه بشه که سریع گفتم؛ حق  
ندارید اینجا کلکل کنید! به قیافه غرق در غم فرهاد نگاه کردم! نمیدونم این  
موهای بلند و سرو وضع نامرتب نشونه ی چی بود! نمیدونم چرا مردمن  
اینقدر پریشون حال و داغون بود! مطمئنا بخاطر دوری از من نبود! نفرت توی  
چشمش وقتی نگاهم میکرد اینو نشون میداد! پرهام\_ مرتیکه که میخوری  
خودتو قاطی زن و بچه ام بکنی! فرهاد بانفرت یقه شو گرفت و گفت؛ ببند  
دهنتو! تا فکتو ریختم پایین که تو میخوری که مثل بختک افتادی روزندگیم!  
همونطور که یقشو گرفته بود به سمت چپ متمایلش کرد و ادامه داد؛ گورتو گم  
کن! پرهام او مد دست بندازه که با اون شکم پاره پریدم وسطشون! پشتم به  
فرهاد بود و روبه روم پرهام! روبه پرهام گفتم؛ بس کنید! اینجا چاله میدون  
نیست! برگشتم سمت فرهاد\_ وتو! تشریف تو ببر همونجایی که بودی! من!  
متاهل هستم! فرهاد مچ دستمو گرفت و با اخم ترسناکی خم شد تو صورتم؛  
رویا! باید حرف بزیم! دستمو محکم از دستش کشیدم بیرون و گفتم؛ من  
هیچ حرفی با جناب عالی ندارم! فرهاد میون دندون های کلید شده اش  
گفت؛ لعنتی اینجوری حرف نزن! روی سگمو بالا نیار! پرهام\_ هوی..  
\_پرهاااا! خودم زبون دارم جواب بدم! آقای فرهاد فروزش من نه از خودت  
ونه از تهدید های بیخودت میترسم! انگشت اشارمو سمت دخترم بردم

وگفتم؛ اون بچه ام از شوهرمه! اگه از تو بود سر به نیستش میکردم! بدون شک! حلقه بستن اشکو تو چشمای همه ی زندگیم دیدم! خوردشدن پدر بچه ام! شکستشو با چشم های خودم دیدم! پشیمون شدم از حرفم! اما دیر شد! نگاهی پرازغم پراز درد اول به من و بعد به پرهامی که پورز خند چندشی گوشه ی لبش بود انداخت و رفت! دلم میخواست با تموم وجودم داد بزمن و بگم نرو! بگم این همه سختی کشیدم که بچه ی تورو نگهدارم! به پرهام جواب مثبت دادم که به ثمره ی عشقم انگ ح\*ر\*و\*م\*زادگی نخوره! میخواستم داد بزمن و بگم؛ قریون قدو بالات مرد قد بلندم! برگرد خودت واسه بچه ات اسم انتخاب کن! اما زبون به دهن گرفتم!!

"خاطرات تو و دنیای مراسوزانده، تافراموش شود یاد تو هر چند نشد"

فقط اشک چشمم بدرقه راهش شد! با چشم گریون به راه رفتن عصبیش نگاه میکردم! پرهام\_ حقشو کف دستش گذاشتی! خوبش کردی! تو بیچ سالن انتظار گم شد! یعنی بازم رفت؟ چرا به حرفش گوش ندادم؟! پرهام کنار گوشم وزوز میکرد اما تموم حواسم به سالی بود که فرهاد دیگه توش نبود! رفته بود اما بوی عطرش هنوزم مشاممو پر کرده بود! پرهام شونه مو گرفت و سمت خودش برگردوند! پرهام\_ این گریه ها واسه چیه؟ بسه رویا هر چقدر بی غیرتی کردم بسمه! بی توجه به حرفش برگشتم سمت اتاقم، اصلا واسم مهم نبود پرهام چی میگه! به اتاقم رسیدم! خاله پشت پنجره ی اتاق به بیرون نگاه میکرد، مامان روی صندلی همراه پاهاشو دراز کرده بود! مامان\_ دیدی دختر تو؟\_ اوهوم! خاله\_ دلم میسوزه واسه اون طفل معصوم! آه پرحسرتی کشید و ادامه داد؛ نگاش کن زیر بارون نشسته! پرهام\_ طفل

مصعوم زیربارون نشسته؟ خاله باغیض گفت؛ اونو نميگم که! پرستار او مد  
تو اتاقم وگفت؛ خانوما فکر نميکنيد ديگه وقت رفتنه؟ هفت شبه! مامان  
و پرهام رفتن! خاله به اسرار خودش پيشم به عنوان همراه موند! با او مدن  
فرهاد بچه ی نارسم فراموشم شده بود! تموم فکرم پيش فرهاد بود! دوستش  
داشتم! حتی از خودم بيشترا! يه روزايی پيش خودم فکر ميکردم اگه يه روزی  
بگن فرهاد به قلب احتياج داره من قلبمو بهش ميدادم! هه! روياي بيچاره!  
الانم قلب نداشت!!

تا اخر شب چندبار ديگه رفتمو بچه مو ديدم! نميدونم چرا هنوزم واسش اسم  
انتخاب نکرده بودم! توی تاريخی داشتم به زندگيم فکر ميکردم! به اينکه  
عاقبتم چی ميشه؟ سرنوشتم چطوری رغم ميخوره! نورکم سویی از پنجره به  
اتاق خورده بود! به نور خيره و غرق در فکر بودم! خاله هم به سقف زل زده بود!  
دقايقی گذشته بود که خاله سکوتوشکست؛ جوون رعناييه! \_ کی؟ بدون  
توجه به سوالم گفت؛ بهش نميخوره دل شکستن بلد باشه! نميدونم چرا حس  
ميکنم داره عذاب ميکشه! \_ فرهاد؟ خاله \_ اسمش بهش مياد! کلافه گفتم؛  
از ظاهر آدمي نميشه قضاوتشون کرد! منم گول ظاهر شو خوردم! خاله \_ بهش  
نميخوره خوش اخلاق باشه! نميخوره چاپلوس و فريکار باشه! چطوری  
عاشق شدی؟ خاله خیلی فهميده ترازونی بود که من ميدونستم! زده بود به  
هدف! اونقدر اخم و غضب تو صورتش هست که کسی طرفش نره! تو همين  
فکرا بودم که خاله دوباره گفت؛ نگو که از روی قيافه عاشق شدی! خب اگه

اینجوریه این همه مردخوش قیافه! همین مرتیکه پرهام! میون حرفش پریدم  
 وگفتم؛ چرا از پرهام خوشش نیما؟ خاله بعد از مکث طولانی گفت؛ من ذات  
 ادمارو خوب میشناسم! این پسرداتش خرابه! \_ ذاتش؟ بیچاره همه جوره بهم  
 محبت کرده! خاله \_ بچه ای رویاخیلی بچه! کدوم محبتش بی قصد و غرض  
 بوده؟ کدومشون به نفع خودش نبوده؟ خیلی روش حساب کردی؟ بهش  
 بگو کمکم کن به عشقم برس! ببین بازم مهربون میمونه؟ \_ خاله؟ یه چیزی  
 بگم راستشومیگی؟ خاله \_ آره مادر! \_ چرا این همه سنگ فرهادوبه  
 س\*ی\*ن\*ه میزنی؟ همونی سنگی که فرهادبه قلبم کوبوندا! چرانیدیده  
 طرفشو گرفتی؟ خاله \_ من سنگ اون پسروبه س\*ی\*ن\*ه نزدم! نه! من  
 تابحال ندیده بودمش سنگ دخترمو به س\*ی\*ن\*ه زدم! یک عمر کنار هم سرم  
 زندگی کردم وبه دیگری فکر کردم، من گ\*ن\*ا\*ه\*م\* کردم! تونکن! مدیون  
 همسرت نشو! من فقط نمیخوام تو وارد گ\*ن\*ا\*ه\*م\* بشی! \_ اینکه بدون عشق  
 ازدواج کنی گ\*ن\*ا\*ه\*م\*؟ خاله دست هاشو زیر سرش تکیه داد وگفت؛ اینکه  
 کنار همسرت به مرد نامحرم فکر کنی گ\*ن\*ا\*ه\*م\*! واسه یکی دیگه اشک  
 بریزی گ\*ن\*ا\*ه\*م\*! پوزخندی کنج لبم نشست! رویا غرق گ\*ن\*ا\*ه\*م\* بود!

خاله ازدوران جوانی هاش واسم تعریف میکرد وپلک های من سنگین!  
 اینقدر غرق گذشته هاشده بودیم که نفهمیدم کی خوابم برد! الان یک هفته  
 اس از اون روز میگذره! دخترم هفت روزه که تنهاتوی بیمارستانه! فردای  
 زایمانم مرخص شدم! هرکاری کردم بزارن پیش بچه ام بمونم نشد! اجازه  
 ندادن! هرروزبه دیدنش میرم، آرزو دارم دست های سفید وکوجولوشو لمس

کنم، دلم میخواد ب\*غ\*ل\*ش\*کنم! بوش کنم! اما واسه سلامتیش باید صبرکنم! مثل تموم این ماه هایی که انتظارشو کشیدم! ازهمون روزی که بافرهاد بحث شد دیگه ندیدمش! آخرین تصویری که توی ذهنم ازش دارم سالن انتظار بیمارستان بود! این روزا کمتر به فرهاد فکر میکنم! این روزا تموم فکر و ذهنم حوالی دستگاه ضربان قلب کودکم میگذره! کودکی که هنوزم موفق به انتخاب اسمش نبودم! دخترم! ثمره ی قشنگ ترین روزای زندگیم! دختری که چشمای قشنگشو هنوزم باز نکرده و نمیدونم رنگ چشمش شبیه مادرشه یا پدرش!! با تصور جسه ی کوچیک و صورت غرق در خوابش تصمیم گرفتم برم و ببینمش! پگاه ماشینو واسم جا گذاشته بود! سوگند همین امروز به درخواست من برگشت خونشون! پرهامم همیشه هست! اما این روزا خیلی مشکوک شده بود! دایم سراغ کتاب قران و زنده کردن خاطراتی رو میگرفت که مرور کردنش واسه من لذتی نداشت! دایم سرش گرم گوشیش بود و اسمس بازی! یه دفعه ام اتفاقی چشمم به اسم فرستنده ی پیامش افتاد! بازم همون اسم لعنتی! (shayda و اسم خیلی جالب بود! این که واسه من ادای عاشقارو در میاره اما ساعت ها با اون دختر میجهول در حال مکالمه است! به ساعت نگاه کردم! با اینکه ساعت هفت بعد از ظهر بود اما هوا تاریک تاریک بود! نمیدونم چرا دلم شور بچه مو میزد! لباس گرم پوشیدم و آماده رفتن شدم. سویچ ماشین پگاهو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. مامان متوجه من شد\_ کجا؟ - میرم بیمارستان! مامان\_ الان؟ اصلا اجازه میدن بری داخل؟ \_اره دلم شور میزنه. یه جوری میرم داخل دیگه! مامان\_ صبر کن منم

میام! \_ نه مامان! میخوام تنها برم! بزار تنهایی فکرکنم! مامان که انگار از حرفم ناراحت شده باشه گفت؛ باشه! برو! نگاهی به خاله که توسکوت داشت نگاهمون میکرد انداختم و خدا حافظی کردم. کل مسیرو گریه کردم. اهنگی که فرهاد همیشه توماشینش میداشت و گذاشتم و به یاد گذشته ها اشک ریختم! ترافیک شدیدی بود. دوساعت بعدبه بیمارستان رسیدم. اجازه ندادن ماشینو داخل ببرم. ۹ شب بود. مجبور شدم توی یکی از کوچه های اطراف پارک کنم! بعد از قفل کردن ماشین پیاده راه افتادم سمت بیمارستان! چند قدم برنداشته بودم که از پشت کشیده شدم و کوبیده شدم به دیوار...

چشممو بسته بودم با وحشت جیغ میکشیدم. دستی جلو دهنم اومد و صدای عصبی و پرتحکم فرهاد کنار گوشم گفت؛ هییس! فرهادم! داد بزنی همینجا حالت میکنم! نفس اسوده ای کشیدم. فکر کردم آدم ربایه! یاد اون شب لعنتی و شهزاد افتاده بودم. تموم جونم می لرزید! چشممو باز کردم و باترس به فرهادی نگاه کردم کردم که صورتش توی چنومیلی متری از صورتم بود! اشاره به دستش کردم که برش داره! آروم دستشو برداشت! \_ باترس ولکننت زبون گفتم؛ چ چی از جونم میخوای؟ فرهاد باز مو محکم چنگ زد و به سمت مخالف حرکت کرد! \_ دنبالم بیا! خودمو محکم نگهداشتم و گفتم؛ ولم کن! میخوام برم بچه مو ببینم! فرهاد عصبی تر منو کشوند و گفت؛ بچه ات حالش خوبه! باید حرف بزنینم! با هزار بدبختی منو برد سمت ۲۰۶ سفیدی و به زور سوارم کرد! قبل از بستن در گفت؛ سلیته بازی در بیاری خودت میدونی! دیونه ام نکن! درو بست و به سرعت روی صندلی راننده

نشست و گاز داد! \_ چیکارم داری؟ چی میخوای؟ فکشو محکم به هم فشار میداد و به جلو خیره شده بود! سرعتش خیلی زیاد بود. همیشه همین بود. اون وقتا وقتی عصبی میشد عصبانیتشو سرپدال گاز خالی میکرد! منم مثل همیشه ترسیده بودم!! فرهاد\_ ازدواج کردی؟ آره؟ \_ آروم برو! فرهاد\_ آررررره؟؟؟ \_ آگه اروم نری خودمو پرت میکنم پایین! باسوچ ماشین درهارو قفل کرد! \_ فرهاددد! آروم برو! محکم تودهنم کو بیدو گفت؛ اسم منو بدون پیشوند و پسوند نیار عوضی! خفه خون گرفتیم! باشک دستمو روی دهنم گذاشتم. فرهاد\_ ۲ روز نبودم نتونستی کرمتو بخوابونی و تحمل کنی؟ منم مثل خودش داد زدم\_ چرا دوروز؟ تو ۸ ماه نبودوودی! هشتتتت مااااه! فرهاد روشو از خیابون گرفت و بانفرت نگاهم کرد و با انزجار گفت؛ آشغال! بعد از هشت ماه بچه توشکمت کاشتن؟ خیلی بیشرف و بی آبرویی! عصبی شدم! کنترلمو از دست دادم داد زدم مثل خودش نعره کشیدم؛ بی آبروتویی!

بی شرف نامرد تویی! نامردی چون بایه حساب سرانگشتی هم میتونی بفهمی اون بچه باید بچه ی خود بیشرفت باشه! با تمام حرفم محکم زد روترمز و کوبیده شدم به داشبرد! ماشین های پشت سرمو شروع کردن به بوق های بلند و ممتد! \_ چیکارررر میکنییی؟ فرهاد\_ بچه ی من؟ \_ آره آره آرررررهههههه! بچه ی تو! وقتی بهت زنگ میزدم و بالتماس ازت میخواستم برگردی باید بهش فکر میکردی. نه الان که ازدواج کردم!



فرهاد باهمون بهت و شک گفت؛ بچه ی من! ازدواج کردی؟ ناباور سوالشو پرسید! یه لحظه دلم واسش سوخت اما نمیتونم این مدتی که عذاب دنیارو کشیدم فراموش کنم! \_اره ازدواج کردم. عاشق همسر م هستم. توهم هیچ حقی نسبت به اون بچه نداری. توی دوران حاملگیم پرهام پیشم بوه. پرهام مواظبم بوه. پس پدر بچه ام هم پرهامه! میفهمی؟ پرههههاااا! ماشینا تند تند بوق میزدن و بعضی هام فوش های رکیک میدادن! بعد از اتمام حرفم دومین تودهنی هم خوردم! فرهاد\_ گه خوردی! کتااافت! اون عوضی غلط میکنه پدر بچه ی من باشه! \_بچه ی تو؟ تاهمین چند دقیقه پیش توله ی پرهام بود؟ حالاشده بچه ی تو؟ حس پدرانت یکجا قلمبه کرد؟ فرهاد بین دندوهای کلیدشده و دست های مشت شده اش گفت؛ رویااااا نزار چشم بیندم روی تموم گذشته ... داشتیم جرو بحث میکردیم که تفه ای به شیشه ماشین خورد! مردی عصبی و پر خواشگر محکم به شیشه ماشین میکوبید! فرهاد شیشه رو کشید پایین! فرهاد\_ چی میگی؟ مرد\_ بیا پایین تا بهت بگم! فرهاد به سرعت دستی رو کشید و پیاده شد. ترسیدم قبل اینکه کاملاً خارج بشه بازو شو چنگ زدم و گفتم؛ ولش کن خواهش میکنم! فرهاد بانفرت دستمو جدا کرد و پیاده شد! خدارو شکرکار به دعوا نکشید. فقط یه جرو بحث لفظی بود. فرهاد سوار شد و به سرعت از اونجا دور شد! زیر چراغ های خیابون که رد میشدیم مژه های پریشش سایه مینداخت روی صورتش! موهاشو کوتاه کرده بود. مثل قبلا شده بود. خوش تیپ و همیشه مرتب! به خودم که او مدم دیدم دارم توسکوت نگاهش میکنم. \_آقای فروزش میشه منو برگردونید همونجایی که بودم؟ فرهاد پوز خند تلخی

زدوتلخ ترگفت؛ قبلنا په چیزدیگه صدام میگردی! گوشه چشمش جمع شد و ادامه داد؛ چی بود؟ عشقم، فرهادم، نفسم! همینا بود یا از قلم انداختم؟ کلافه گفتم؛ منو برگردون بیمارستان! فرهاد\_ من بازن متاهل کاری ندارم. دور برگردونو دور زدو گفت؛ اما اون بچه! من از حقم نمیگذرم میدونی که؟ آره خوب میدونستم! میدونستم واسه گرفتن حق خانوادش چه کارها که نکرده بود! اما خودمو نباختم. نباید ضعف نشون میدادم. منم پوزخند زدم! \_هه! خواب دیدی خیره! بمون تا بهت بدمش! فرهاد\_ میزنم دندونات تو حلقت بریزنا! \_ بیجا میکنی!

نه که نزدی! میرم شکایتت میکنم بدبخت! فرهاد\_ بدبختو خوب اومدی. اگه بدبخت نبودم که باه\*ر\*ز\*ه\*هایی مثل تو دهن به دهن نمیشدم!

فرهاد\_ از چشمم افتادی خانوم تهرانی! امروز واسه همیشه چالت کردم! مردی واسم! مردی! \_ توهم واسه من مردی! همون روزی که اومدم درخونتون و از اونجا رفته بودی چالت کردم. همون روزایی که خودتو قایم میکردی و جواب تلفن هامو نمیدادی چالت کردم. فرهاد\_ امشب قرار بود خیلی چیزارو بدونی! امانه! لیاقتت همون پرهامه! اشک هام تند تند روی صورتم میچکید! باگریه گفتم؛ جوابی هم واسه نامردیت داشتی؟ جوابی داری واسه تنها گذاشتم؟ جوابی داری واسه به دنیا اومدن بچه ی نارسم؟ اگه اون همه عذابو بهم نمیدادی الان بچه ام توشکمم بودنه توی دستگاه!

سکوت کرده بود. جوابی نداشت! نامردی رودر حقم تموم کرده بود.

کنار بیمارستان زد رو ترمز و گفت؛ برو پایین! شکسته و داغون تراز همیشه پیاده شدم. خواستم درو ببندم که گفت؛ جواب داشتم. اما... دیگه دلیلی نمی بینم

واسه توضیح! درو بستم و قدم هاموتند کردم. اشک چشمم بند نمیومد!

اینقدر پیش دخترم گریه کردم و ناله سردادم که پرستارا بیرونم کردن. باید هرچه زودتر با پرهام ازدواج کنم! نمیزارم فرهاد بشینه و بدبختیمو نگاه کنه!

ساعت دوازده ونیم شب بود که رسیدم خونه. وارد خونه که شدم اخم های مامان توهم بود. جواب سلاممو به زور داد. خاله با چشم و ابرو بهم فهموند نباید چیزی بگم. بی صدا رفتم تواتاقم. به اتفاق های امشب فکر کردم. به ماشین گرون قیمت فرهاد که تبدیل به ۲۰۶ شده بود. به غیرتش که دوباره گل کرده بود. به اون حرفایی که میخواست بزنه و من نداشتم. چی میخواست

بگه؟ مثلاً بگه جونت تو خطر بوده و تحدیدم کردن آگه بهت نزدیک بشم خلاصت کنن! یا بگه خارج از کشور بودم. هه! منم که ساده.. باور کردم! حتی آگه اسمون هم به زمین بیاد من دروغ هاشو باور نمیکنم! باید تلافی کنم. باید نشون بدم اونقدر ا که نشون دادم ضعیف نیستم!

به لباس عروس سفیدم دست کشیدم و آهی از سر حسرت کشیدم! تولدم زمرمه کردم؛

هی غریبه...

شب عروسی کت و شلوار سیاهش را به او پوشان...

رنگ سیاه به مرد من خیلی می آید...

بند کرواتش را خودت سفت کن...

این کار را دوست دارد...

وقتی دستانت را میگیرد...

خودت را در آ\*غ\*و\*ش او بینداز...

با این کار احساس آرامش میکند...

زحمت تاج عروس را نکش...

سلیقه اش را خوب میدانم، برایت گرفته است...

خـلـصـه کـنـم غـریـبـه...

جان تو و جان مرد من..

سوگند\_ الهی قربونت برم که اینقدر ماه شدی! قطره اشک سمجی گوشه ی

چشمم چکید! سوگند\_ عع؟ الان آرایشتم میریزه! واسه چی گریه میکنی؟

بابغض گفتم؛ دلم میخواست عروس عشقم باشم! قطره بعدی هم چکید!

امروز روز عروسیم بود. عقد و عروسی رو باهم گفتیم. پنج روز دیگه

دخترمو میارم خونه! ازاون روزی که فرهادو دیدم دوهفته میگذره! نمیدونم

موافقت من بود یا اصرار پرهام! هرچی که بود باعث شد کارهای عروسی رو

خیلی سریع پیش ببریم! رحمان یه باغ بزرگ داشت. عروسی رو اونجا

گرفتیم. نمیدونم چه هیزم تری بهش فروخته بودیم که بازدواج ما پرهامو آغ

کرده بود! الانم سوگند به عنوان همراه باهام اومده بود آرایشگاه. ازقیافه ام

نمیگم! چون واسم مهم نیست. سوگند\_ پشیمونی؟ باحسرت سری تکون

دادم وگفتم؛ مگه سودی هم داره؟

باسوگند روی صندلی های انتظار سالن آرایشگاه نشسته و منتظر پرهام بودیم!  
 زنگ آرایشگاه زده و چند ثانیه بعد خاله توی چارچوب در نمایان شد!  
 بادیدنش چشمام چهارتا شد. خاله به عنوان مادرم آغم کرده بود. میگفت  
 دیگه هیچوقت روبه سمت نمیکنم! میگفت دیگه نمیخوام بینمت! اما  
 حالا.... بابهت گفتم؛ خاله؟ خاله پشا چشمی نازک کردوگفت؛ چیه؟  
 انتظار داشتی نیام؟ باخوشحالی بند شدم و پریدم توب\*غ\*ل\*ش. بااون  
 لباس سنگین تنم نمیدونم چطوری خودمو بهش رسوندم. جا جای  
 صورتشوب\*و\*س\*می\*دم وگفتم؛ میدونستم میای. مرسی که اومدی.  
 منوازخودش جداکردوگفت؛ خوبه خوبه واسه خاطر تونیومدم! بخاطر  
 خواهرم امدم! حالا هم بروپایین پرهام خان تنونسته تشریف بیاره وراننده  
 فرستاده! موشکافانه گفتم؛ تنوسته؟ چرا؟ چی شده مگه؟ خاله\_ چه بدونم!  
 خیلی خوشم ازش میاد توکاراشم دخالت کنم؟ بدوبرو دیگه یک ساعت  
 دیگه عاقد میرسه! باشنیدن کلمه عاقد به لحظه به خودم لرزیدم! سوگند  
 باخاله احوال پرسى کردوگفت؛ منم بارویا میرم! خاله بازوشو گرفت وگفت؛  
 کجا؟ توبمون پیش من منم یه دستی به صورتم بکشم! سوگند\_ اما اخی  
 رویا... خاله حرفشو قطع کردوگفت؛ اما نداره اگه نمونی لچ میکنم نمیاما!!!  
 روبه سوگند گفتم؛ وای نه! سوگند خواهش میکنم بمون پیش خاله! سوگند  
 به ناچارقبول کرد. سوگند\_ خب حداقل تا ماشین برسونیمش! اصلا دلم  
 نمیخواست روز مرگم کسی پشت سرم کل بکشه! کنارگوشش گفتم  
 ؛نمیخوام! دلم نمیخواد کسی واسم خوشحالی کنه! یادت نره امروز روز

مرگمه! سوگند چشم غره ای بهم رفت. منتظر ادا می حرفش نشدم! سریع کلاه پانچمو سرم کردم و رفتم سمت درخروجی! نتونستم از دست اسپند آیشگر در برم. نگاهی به دوروبرم انداختم! چقدر رویا تنها بود! بدون فیلم بردار. بدون عشق. بدون هیچ نگاه عاشقانه ای! خودم خودمو بدرقه کردم! کمی جلوتر از آرایشگاه ماشین گل کاری شده ای ایستاده بود. این سراتو ماشین پرهام نبود! بیخیال شونه ای بالا انداختم و رفتم صندلی عقب نشستم! نگاه های متعجب عایران پیاده هم واسم مهم نبود. سوار شدم و سلام کردم. جواب ندادن راننده هم مهم نبود! رویا دیگه هیچیش مهم نبود! یه کم که گذشت متوجه شدم مسیری که راننده داره میره مسیر باغ نیست! بیخشید کجا میریم؟ بابرگشتن راننده نزدیک بود سخته کنم! \_فرهاد؟؟؟\_ فرهاد\_ به به! عروس خانوم! ناباور زمزمه کردم! \_خاله!!!!!!

فرهاد\_ توکه گفتی ازدواج کردم! دستگیره رو گرفتم و گفتم؛ همین الان وایسا وگرنه بخدا قسم خودمو پرت میکنم پایین! بیخیال شونه ای بالا انداخت وگفت؛ بنذا! از جونم گذشته بودم! مهم نبود چی سرم میادا! دستگیره رو کشیدم اما باز نشد! چند بار دیگه ام تلاش کردم اما قفل مربوط. نتونستم قفلو باز کنم. قفل مرکزی زده شده بود! \_بازکن فرهاد! دیونه ام نکن! عصبی بود. وقتی چشم هاش سرخ میشد حالت نگاهش ترسناک میشد یعنی عصبی بود! سری از تاسف تکون داد وگفت؛ داشتی ازدواج میکردی؟ بی توجه به سوالش گفتم\_ داری منو کجا میبری؟ فرهاد\_ بدون شنیدن حرفام؟ یعنی تو با وجود اینکه زنده بودم میخواستی ازدواج کنی؟ عاشقشی؟ \_فرهاااا!



هنوز حرفش تموم نشده بود که گفت؛ او مد! خوب نگاه کن! پرهام بود! باکت شلوار سفیدش! همونی که واسه عروسیمون انتخاب کرده بودیم! بادیدن کسی که پشت سرش ازخونه خارج شد هنگ کردم! به سرعت نور دستام یخ کردو ضربان قلبم اوج گرفت! اون شیدا بود! پس درست حدس زده بودم! شیدای پرهام همون شیدای فرهاد بود! ناباور زمزمه کردم\_ شیدا؟؟؟ پرهام استرس داشت انگار! انگاری ازیه چیزی عصبی بود! بازم زمزمه کردم\_ اینا ازکجا باهم آشناشدن؟؟؟ فرهاد که حرفمو شنیده بود باپوزخند گفت؛ معشوقتون توزرد ازآب دراومد! به سرعت پیاده شدم! پرهام با دیدنم شکه شد! به سرعت رنگش پرید وبالکنت وشک گفت؛ ت تو؟ رویا؟ شیدا پررو پررو او مد جلو مو با پورخند چندشی گفت؛ به به! بین کی اینجاس! عروس خانوووم! ژست لات هارو به خودش گرفت وادامه داد؛ چقدر عجله داری تو دختر! صبر میکردی پرهام داشت میومد دیگه! نداشتم حرفشو تموم کنه! سیلی محکمی خوابوندم توگوشش! میخواست بهم حمله کنه که پرهام جلوشو گرفت! شیدا فوش های رکیک میدادو همش سعی در حمله کردن به من داشت! بانفرت روبه هرو تاشون گفتم؛ اون سیلی رو بخاطر این مرتیکه بهت نزدم! چون تنها کسی که تودنیا واسم ارزش نداره پرهامه! اون سیلی رو باید ۷ ماه پیش بهت میزدم که فرصت نشد! شیدا\_

چی؟ سوختی ازاینکه دست روهر مردی که میزاری عاشق منه؟ پرهام چرا بهش نمیگی توقوط واسه اون قران عتیقه وادخونشون شدی! پرهام با تحدید نعره کشید\_ شیدا!!! خفه شو! شیدا\_ خفه شم؟ بخاطراین دختره خراب به من



میگی خفه شم؟ روبه من کردو ادامه داد؛ ببین دختره ی حمال این آقا پرهام  
 از اولشم به بهونه ی اون قران گران قیمت وارد خونتون شد! پرهام داغون  
 و پریشون گفت؛ رویا دروغ میگه! بخدا من عاشقت شدم! اگه نبودم هرگز  
 حاضر نمیشدم بخاطرت با همه بجنگم! بیایا اینجا بریم! همه چی واست  
 توضیح میدم! تموم نفرتمو تو دستم ریختم و با قدرت خوابوندم توگوشش!  
 \_ خفه شو! پسر رحمان تهرانی! گورتو گم کن! عقب گرد کردم! پرهام به  
 سرعت خودشو بهم رسوند! بادستاش شونه هامو گرفت. صدای نعره ی  
 فرهاد و پشت سرم شنیدم!

فرهاد\_ دستتو بکششش! پرهام مثل دیونه هاشد. دوید سمت فرهاد گفت؛  
 پس همه چی زیر سرتو بود! اولین مشتو که زد فرهاد خیلی حرفه ای  
 کنار کشید و مشتو محکم زد زیر چشمش! باهم گلاویز شدن اما انگار زور  
 فرهاد بیشتر بود! شیدا خودشو به اونا رسوند و سعی کرد جلوشونو بگیره!  
 وقتی جداشون کرد خودشو انداخت تو بغل فرهاد! من مثل یه مجسمه بدون  
 حرف فقط نگاهشون میکردم! اما موهای شیدارو از روی شال قرمز رنگش  
 جنگ زدواز خودش جداش کرد! پرهام عربده کشید؛ تاوان کارتو پس میدی!  
 شیدا هم خودشو زده بود به موش مردگی و فقط التماس میکرد دعوا نکنن!  
 فرهاد\_ ببند دهننتو تا درشو گل نگرفتم! نگاهم به کوچه ی خلوت بود! کاش  
 میشد برم! کاش یه ماشینی رد بشه! اما کوچه خلوت ترازاون بود! به ناچار  
 رفتم سمتشون و روبه فرهاد گفتم؛ من میخوام برم! پرهام\_ واسه چی به این  
 میگی؟ خودم میبرمت! فرهاد یقه شو گرفت و تو صورتش داد زد چیکاره

شی؟ هاااان؟ پرهام هم مثل خودش جواب داد\_ نمی بینی ل\*ب\*ا\*شو؟  
 عروسه منه! با تحدید گفتم؛ من عروس هیچکس نیستم! ازهمتون متنفرم!  
 روبه فرهاد گفتم؛ میبری یا برم؟ فرهاد داست محکم توس\*ی\*ن\*ه ی پرهام  
 کوید و پرهام چند قدم عقب عقب رفت! سوار شدیم و به سرعت ازاونجا  
 دورشد! به محض حرکت باصدای بلند زدم زیرگریه! واسه تنهاییم! واسه  
 شانسم! واسه سایه ی شوم شیدا روی زندگیم! فرهاد\_ واسه اون گریه  
 میکنی؟ بهش توپیدم\_ به توربطی نداره! فرهاد\_ رسم همه ی زن ها اینه که  
 اگه شوهره بمیره یا مریض باشه ترکش کنن؟\_ تومنو ترک کردددددیییی! یه  
 گوشه پارک کرد و خودشو به سمتم کشید! فرهاد\_ ترکتم نکردم! به  
 محض خوب شدنم اومدم خونتون! یه دختر تقریباً پانزده ساله یه نامه به  
 دستم داد! جیغ زدم دررررووووغ میگیییی! دروغ! واسه چی خودتو از  
 سوگند قایم کردی؟ واسه چی پری باسوگند دعواش شد؟ واسه چی خونتو  
 عوض کردی؟ توکما بودی و خونتو عوض کردی؟ فرهاد\_ چی میگگی رویا؟  
 چرا باید خونه رو عوض کنم؟\_ یعنی میخوای بگی خونه رو عوض نکردی؟  
 فرهاد\_ الان میبرمت خونه خودت ببین!\_ پس اون مرد؟ اونیه که اون روز به  
 من گفت خونه رو خریده چی؟ فرهاد تلخ خندید وگفت؛ زیر سرشیدا بوده!  
 \_اما سوگند خودش سایه ی تورو طبقه بالا دیده بود! فرهاد کلافه گفت؛  
 رویااااا! من! اصلاً به هوش نیومدم! تا همین یک ماه پیش! باور نمیکنی  
 میبرمت بیمارستانی که بستری بودم! عصبی دکمه ی پیرهنشو باز کرد وگفت؛  
 بیاااا اینم نشونه! دیگه چی میگگی؟ به اندازه ی یه سکه ی ۱۰۰ تومنی

برجسته و بخیه شده بود! فرهاد\_ میبینی؟ درست توقلبم! اون بیشرف قلبمو نشونه گرفت! اون بی همه چیز میدونست من مامور مخفی پلیسم! به سزای اعمالش رسیدوبه درک واصل شد اما.. لحظه ی اخر قلبمو هدف گرفت! رویا قرار بود بعداز دستگیری اون باند پیام دنبالت و خانم خونه ام باشی! اما اتفاق افتاد! باپورخندتلخی گفت؛ اگه مرده بودمم تو بانفرت ازمن یادگیری! دست های لرزونمو آروم به سمت زخمش حرکت دادم لمسش کردم! اشک هام تند و بی وقفه روی گونه هام میچکید! باگریه گفتم؛ اگه... اگه... فرهاد منظورمو متوجه شدوگفت؛ هیچی نمیشد! تو بانفرتی که ازمن به دل داشتی شوهر میکردی! \_فرهاد من هزاران باربهت زنگ زدم! گوشیت روشن بود! پیام هام و التماس هام به دستت میرسید! دستمو که روی قلبش بودوگرفت وب\*و\*س\*ی\*د! فرهاد\_ شاید پیش شنیدا بوده! من حتی الانم نمیدونم گوشیم کجاست! \_چرا پری بهم نگفت؟ چرا ازاین اتفاق مطلعم نکرد؟ فرهاد\_ نمیدونم! نمیدونم چرا این کارو نکرد! امایه چیزی روخوب میدونم! اونم اینه اگه خاله فرشته نبود! اگه بهم نگفته بود توالان زن اون مردک بودی! رویا خالت میدونست پرهام دنبال چی میگرده! میدونست اون کتابو میخواند! اما مدرک نداشت واسه اثبات حرفش! باگریه دستم به صورتش کشیدم وگفتم؛ تویی وفا نبودی! من بی وفا بودم! فرهاد سرشو سمت دستم کج کردوکف دستمو ب\*و\*س\*ی\*د وگفت؛ منو ببخش!

ببخش که توی مدت حاملگیت کنارت نبودم! ببخش که این مدت نتونستم مواظبتون باشم! میبخشی مگه نه؟ میون گریه خندیدم وسرمو تند تند تکون دادم! \_ببخش ندونسته قضاوتت کردم! پرهام با لبخند قشنگی گفت؛ حالا

با این اشک های سیاهت چطوری میخوای بله رو بدی؟ باگیجی فقط به چشم های خوش رنگش نگاه کردم! فرهاد قشنگ ترین لبخندشو تحویلیم داد و گفت؛ اونجوری نگاهم نکن! ماشینو روشن کرد و حرکت کرد! \_ کجا میریم؟ فرهاد\_ میریم محضر! حالا که یه عروس آماده دارم! میرم بله رو ازش بگیرم!

پارت دو یست و شانزدهم..

با بهت گفتم؛ مامانم! فرهاد\_ تا الان باید رسیده باشن! همه چی هماهنگه! \_ باکی هماهنگی؟ فرهاد\_ باخالت و... مکث طولانی کرد که گفتم؛ وکی؟ فرهاد تک خنده ای کرد گفت؛ واون سوگند مارمولک! باچشم های گرد شده گفتم؛ سوگندم میدونستتتت؟؟؟ بلند خندید گفت؛ آره همه چی نقشه ی خودش بود البته باکمک خاله!!!! بعد از عقد فرهاد جلوی همه لب هامو ب\*و\*س\*ی\*د! کامران هم به حسادت این کار و باسوگند کرد! مامانم با اشاره میخواست بگه زشته جلو عاقد! اما فرهاد از رو نرفت و حسابی سربه سر مامان گذاشت! خاله هم گاهی اشک شوق میریخت و گاهی میون گریه می خندید! تنها مهمون های عقدمون همین چند نفر بون! مامان. خاله. کامران. سوگند. عاقد و دستیارش که شاهد عقدمون شد!

چند روز بعد \*\*\*\*\*

فرهاد ددحالی که دست های کوچولوی کودکمو تودستش گرفته بود گفت؛  
اسمشو میزاریم روشنا! چگونه؟ ب\*و\*س\*ه ای روی پیشونی فرشته  
کوچولوم نشوندم گفتم؛ موافقم! هرچی باباش بگه! فرهاد لبخندی زد  
وعاشقانه نگاهم کرد؛ عاشقتم!

\_منم عاشقتم! تو مهربون ترین میرغضب دنیایی!

بعدازاون شیدا و پرهام هم به سزای اعمالشون رسیدن! فرهاد بعداز  
دستگیری اون دونفر ازکارش استعفا داد و برگشت به شغل اصلی خودش.  
مهندس پتروشیمی! مامان وخاله هم برگشتن تهران وخونه ی سابقمون! اما  
پریا... بیچاره توی همون روزهای اول به دست شیدا به قتل رسیده بود! پگاه  
هم بعدازاون موضوع دیگه پیش ما نیومد وازما فاصله گرفت...

پایان

**با تشکر از شبنم کر می عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**